
اطلاعات هفتگی
شماره ۳۸۳۷
چهارشنبه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۹۸
زندگی سهم همه است
شما این اشتباه را نکنید
خودزنی دیگر کافی‌ست
من همسر ایده‌آل او نبودم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

همانا خداوند نیکوکاران و جویندگان مهربانی را دوست می دارد
● پیامبر اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اهمیت توجه به پیش نیازها



بسیاری از کارشناسان هشدار داده‌اند که جامعه ایرانی با سرعت قابل توجهی به سمت سالمندی حرکت می کند. تا کمتر از ۲۰ سال آینده جمعیت سالمند کشور که در حال حاضر حدود ۶،۵ درصد است به بالای ۲۰ درصد می‌رسد. از طرف دیگر نرخ تشکیل خانواده و ازدواج و سن ازدواج ارقام نگران کننده‌ای دارد. در کنار این آمار نه چندان امیدوار کننده البته نرخ طلاق نیز همچنان بالا است و در شهرهای بزرگ به مرز ۴۰ درصد نزدیک شده است و بخش قابل توجهی از این تعداد که دچار تلاشی زندگی شده اند مجرد می‌مانند و یا با تاخیر ازدواج می کنند و همه اینها فرزندآوری را در میان آنان و در میان جامعه به تاخیر می‌اندازد. همه ما هم مشکلات پایین آمدن سن ازدواج و همین طور کاهش جمعیت جوان را دیده و شنیده ایم. اما توصیه‌هایی که مسئولان صورت می‌دهند با عملکردی که از حاکمیت دولت در جامعه شاهد آنیم همخوانی چندانی ندارد.

همه می‌دانیم برای آنکه یک ازدواج شکل بگیرد مسائل اقتصادی نقش اصلی را ایفا می کنند. یک جوان برای ازدواج نیازمند درآمد و تهیه یک سرپناه است. وضعیت اشتغال جوانان به گونه ای نیست که بتوانند در سنین مناسب درآمد پایدار داشته باشند. حتی آنها که با دشواری می‌توانند کاری دست و پا کنند با مشکل بعدی روبرو می‌شوند و آن هم تهیه سقفی بالای سرشان است. این روزها با شتابی که قیمت مسکن پیدا کرده عملاً تشکیل زندگی و یا یافتن یک سرپناه به کاری سخت و دشوار بدل شده است. حتی خانواده هایی که سالها از زندگی مشترکشان گذشته است اما نتوانستند خانه یا ملکی خریداری کنند و هنوز اجاره نشین هستند در این روزها که به فصل جابجایی نزدیک می‌شویم دغدغه قابل توجهی بابت تمدید اجاره یا پیدا کردن منزل دیگری پیدا کرده اند. خبرها حکایت از این دارد که بین ۲۵ تا ۳۰ درصد در کرایه خانه تورم به وجود آمده است که در برخی موارد مستاجران از ارقام بالاتری سخن می گویند. خرید خانه که هیچ تناسبی با میزان درآمد متوسط افراد ندارد. در اکثر کشورهای دنیا سهم مسکن در سبد هزینه خانوار بیش از ۳۰ درصد نیست اما در ایران گاه این رقم بالای ۷۰ درصد است. در برخی موارد هم زن و شوهر تازه ازدواج کرده هر دو باید کار کنند تا یکی هزینه مسکن را تامین کند و دیگری سایر هزینه‌های زندگی را... با چنین حال و روزی توصیه در مورد ازدواج و یا فرزندآوری و یا افزایش تعداد خانوار راه به جایی نمی‌برد و اگر با همین رویه ادامه دهیم جمعیت سالمند ما از جمعیت جوان ما پیشی می گیرد. در حال حاضر بسیاری از خانواده ها به یک یا دو فرزند قناعت کرده اند. پای صحبت آنها که می‌نشینید استدلالهای کاملا قابل قبولی در میان می گذارند و حرفهای به حقی می‌زنند لذا تمام تاکیدها و دستورها و سخنرانی ها در مورد لزوم ازدواج، تشویق به فرزندآوری بیشتر و افزایش موالید وقتی می‌تواند در جامعه جایگاه پیدا کند و با اقبال عمومی روبرو گردد که پیش‌نیازهای آن فراهم گردد در غیر اینصورت این نصایح و یا فشارها و دستورالعملها راه به جایی نمی‌برد. حداقل اینکه آنچنان که ما می‌خواهیم راه به جای نمی‌برند. یعنی در مناطقی که با کمبود جمعیت جوان روبرو هستیم و یا در میان اقشاری که توان اقتصادی مناسبی برای اداره و تربیت فرزندان دارند افزایش جمعیت اتفاق نمی‌افتد. برای رفع این مشکل جدای توصیه و نصیحت نیازمند اقدامات ضروری و زیرساختی هستیم. از جمله این اقدامات می‌تواند تهیه مسکن کوچک و ارزان قیمت و حتی مسکنهای اجاره‌ای در شهرهای بزرگ و یا مجتمعهای دولتی برای اجاره دادن به زوجهای جوان باشد تا به آنها در امر ازدواج کمک کند.

نکته مهم دیگر آنکه بتوانیم جامعه و اقتصاد را از حالت فعلی که اغلب رانت محور، دلال پرور و گرفتار شرایطی شبیه لاتاری و قمار است به جامعه و اقتصادی مولد، اهل کار و تولید و با ظرفیت اشتغال بالا بدل کنیم.

نامه‌های بی‌واسطه

در استقبال ماه مبارک

سوی خوان آسمانی کن شتاب...

این دهان بستی دهانی باز شد / تا خورنده لقمه‌های راز شد... لب فروبند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب... گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی... طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن... چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام... چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر...

فرستنده: نادر حیدری

کار خوب نیوزیلندی‌ها

نخست وزیر نیوزیلند بعد از حملات اخیر برای احترام به مسلمانان عزادار حجاب گذاشت، او سعی کرد در این روزها با احترام و صمیمت در کنار مسلمانان قرار گیرد. وی در تمام اظهاراتش تلاش کرد که از بیان هر گونه اظهارات که ممکن است موجب تفرقه افکنی و نفرت پراکنی شود خودداری کند و دیگران را به همبستگی و اتحاد دعوت کرد

انعکاس وسیع همدلی مردم نیوزیلند در مقابل جنایت حملات تروریستی به دو مسجد نیوزیلند که اتفاق افتاده هم شایسته تقدیر است هم شایسته بررسی عمیق. باید دید زمینه‌های شکل گیری این گونه رفتار وحدت آفرین چیست و می‌بایست صاحبان رسانه‌ها بیشتر در این امر کنکاش نمایند چرا که فرهنگ ساز است.

ابراهیم خالدی

تقبیح جنگ و کشتار در عالم

هیچ کاری نیست بدتر در جهان، از کار جنگ
قتل عام بی‌دلیلی هست در کردار جنگ
جنگ افزایش دهد نرخ تفنگ و توپ و تانک
با فروش اسلحه، گل می کند بازار جنگ
جنگ ویران می کند هر خانه و کاشانه را
بی گناهان می‌شوند آزرده از آثار جنگ
از برای کسب قدرت، صاحبان زور و زر
بوده‌اند از بددلی، خواهان و سردمدار جنگ
هیچ دانشمند و عاقل جنگ را پیگیر نیست
لیک نادان می‌شود خوشحال از اخبار جنگ
شهروند ساده را با جنگ کاری نیست هیچ
این سیاست‌بازها هستند پرچمدار جنگ
زودتر کوتاه کن «شیوا» حدیث جنگ را
چون که جز قتل و خرابی نیست در گفتار جنگ

دکتر جاوید صلاحی "شیوا" ـ مشهد مقدس

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعه و فی کل ساعه... ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً و عینا حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

نقش ضد ماده در پیدایش قیامت

قیامت و مسائل مربوط به آن، ورد زبان همگان است و از هر طبقه و قشر اجتماعی درباره آن(قیامت) اظهارنظر می کند و نیز درباره اینکه چگونه اتفاق می‌افتد و باعث این همه رخداد چیست و کدام است، سخن بسیار گفتند...اما مطلبی که مورد نظر ما هست، از مسائل مهم علمی قیامت است که چگونه اتفاق می‌افتد. به عبارت دیگر، جنبه فیزیکی واقعه قیامت مطرح است نه جنبه متافیزیکی و جزای اعمال و دیگر مطالب جنبی. بحث ما این است که چگونه خورشید متلاشی می‌شود و سیارات به هم می‌خورند و کهکشان یکباره به هم می‌ریزد و همه منظومه شمسی دچار انفجار و حقیقۀ جهنم پیدا می‌شود. اما با کمی تامل در آیات الهی متوجه می‌شویم که چگونه اتفاقات قرنها بعد را قرآن مجید پیش بینی کرده است. مثلاً همین جریان انفجار منظومه را قرآن مجید پیش بینی کرده است.

(اذا الشمس کوّرت و اذالنجوم انکدرت) که اشاره به درهم ریختگی و آتشپاره شدن منظومه شمسی است، ولی براساس تحقیقی که کرده‌ام به نظر می‌رسد مسأله عامل انفجار در خورشید چنین است که [ضد ماده] که از لحاظ تکاشف جرمی از ماده سنگ است بنابر احتمال تا طبقه دوم خورشید نفوذ کرده و چنانچه به طبقه چهارم برسد، خورشید را منفجر می کند و آسمان منظومه مشبک می‌شود و دیگر سیارات متلاشی می گردند و به تعبیر قرآن مجید در آیه شریفه ۸۶ سوره الاعراف: در همین لحظه است که خورشید گرفتگی و فروپاشی ستارگان حادث می‌شود...

دکتر جوادی آملی

رابعه عَدَویه

رابعه عدویه عارفه‌ای بود که در سیر و سلوک عرفانی به مقام عالیه‌ای رسیده بود، روزی از شدت عشق به خداوند از خود بی‌خود شد و مشعلی در دست گرفت و کوزه آبی در دست دیگر و در کوی و برزن شروع به دویدن کرد... اهالی محل که او را به زهد و تقوا و پارسایی می‌شناختند حیران به او می‌نگریستند...یکی از آن میان پرسید: "ای رابعه با این مشعل و کوزه آب به کجا چنین شتاب داری؟!"...رابعه پاسخ داد: "می‌روم با این مشعل بهشت را بسوزانم و با این کوزه آب جهنم را خاموش کنم تا از این پس مردمان از ترس جهنم و یا به طمع بهشت، خدای را نپرستند، بلکه خدا را فقط به خاطر خود خدا و از روی شور و شوق پرستش کنند.

غلامعلی چریکی-گچساران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❁ یونس دریس-شادگان

از لطف شما متشکرم و امیدوارم که در سیل اخیر آسیب چندانی ندیده باشید. گرچه آسیب به هر هموطن عزیز چه خوزستانی چه لرستانی و چه... قلب همه مردم را به درد می آورد. متقابلا برای شما سالی خوب و خوش آرزو دارم.

❁ ناهید دالایی-تهران

از لطف فراوان شما سپاسگزارم. فقط تعجب می کنم که چرا خودتان را دختر تنهای غروب نامیدید. انشاالله همیشه دختر بانشاط صبح باشید.

❁ حسن نسیمی

به نکته درستی اشاره کرده اید. این خبر می‌تواند بخشی از آلام سیل زدگان را کم کند و انشاالله همانطور که مدیر روابط عمومی اداره کل تعاون و کار خوزستان اعلام کرده کارگران بیکار شده در سیل خوزستان و نیز آنها که محل کارشان توسط سیل تخریب شده به موقع بتوانند از بیمه بیکاری استفاده کنند. همین که چنین دستوری صادر شده است جای خوشحالیست. و به همه آنان اطلاع می دهیم که با در دست داشتن کارت ملی و پرینت سابقه بیمه به ادارات مربوطه محل اقامت خود مراجعه کنند تا بیمه بیکاری بگیرند.

❁ ولی الله رضی

بارها از دوستان خواسته ام که اطلاع دهند از کدام منطقه برایمان نامه یا پیام می فرستند. با این همه نامه شما را همراه مطلب ضمیمه دیدم و به دوستان تحریریه برای بررسی سپردم.

❁ سیما علی عسگری-تهران

متقابلا برایتان سال خوشی آرزو می کنم. از اینکه مطالب مجله مورد توجه شما قرار گرفته خوشحالم. موفق باشید.

❁ عبدالامیر اسدالله زاده

از همدردی و همراهی شما خواننده عزیز و خوانندگان بسیاری چون شما که اینطور صمیمانه با ما همراهی دارند جداً سپاسگزارم. افتخار می کنم که خوانندگان باوفایی چون شما داریم. به هر حال سعی می کنیم مجله را با همین تعداد صفحات نگه داریم.

از : سمیه بیگی

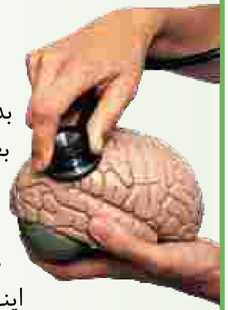


همدیگر را پیر نکنیم

کاری به کار همدیگر نداشته‌باشیم! باور کنید تک‌تک آدمها زخمی‌اند...هرکس درد خودش را دارد، دغدغه خودش را دارد. مشغله خودش را دارد. باور کنید... ذهنها خسته‌اند. قلبها زخمی‌اند. زبان‌ها بسته‌اند .برای دیگران آرزو کنیم بهترین را...راحتی را... همه گم شده‌ایم، یاری کنیم همدیگر را تا زندگی برایمان لذت‌بخش شود.آدمها آرام آرام پیر نمی‌شوند...آدمها در یک لحظه، با یک تلفن، با یک جمله، با یک نگاه، با یک اتفاق، با یک نیامدن، با یک دیر رسیدن، با یک "باید برویم"، با یک "تمام کنیم" پیر می‌شوند...آدم را لحظه‌ها پیر نمی‌کنند.آدم را آدمها پیر می‌کنند.سعی کنیم هوای دل همدیگر را داشته‌باشیم .همدیگر را پیر نکنیم!

اسماعیل دادرس

جراحی ذهن



خیلی‌ها فکر می‌کنند، زشت‌ترین بخش بدن‌شان بینی‌شان است!

بعضی‌ها هم با دهانشان مشکل دارند، فکر می‌کنند دهانشان خیلی زشت است! و افراد زیادی هم شکم بزرگشان، مشکلشان است و زشتشان کرده است !همه اینها شاید زشت و زیبا باشد، اما من می‌گویم:

زشت‌ترین بخش بدن آدمها، ذهنشان است؛ ذهن آدمها، مثل یک حفره عمیق،پر می‌شود از خیلی چیزهای زشت.از شک، از بدبینی، از برداشتهای بد، از نگاه پر غرور به دیگران، از توقع زیاد، از خودبینی زیاد؛ ذهن آدمها گاهی تبدیل می‌شود به عضو زشت بدن و آنقدر بدن را زشت می‌کند که صد عمل جراحی زیبایی هم کاری از پیش نمی‌برد.کاش جای بینی، جای شکم و پا،آدم "ذهنش" را جراحی کند .

امید روشنفکر ـ کرج

تلنگر



دنیا متعلق به آدمهایی است که صبحها با یک عالمه آرزوهای قشنگ بیدار می‌شوند. امروز از آن توست پس با اراده‌ات معجزه کن.اگر بخواهی نعمتی در تو زیاد شود باید آن را ستایش کنی حتی وقتی گیاهی را ستایش کنی بهتر رشد می‌کند.تقدیر کنید، ستایش کنید، تأیید کنید تا نعمتهای خدا بسوی شما سرازیر شود.



بانک زمان

یک دانشجوی خارجی که برای ادامه تحصیل به سوئیس رفته می نویسد:

در زمان تحصیل، نزدیک دانشگاه خانه‌ای اجاره کردم. صاحبخانه خانم ۶۷ ساله‌ای بود که با شغل معلمی بازنشست شده بود. طرحهای بازنشستگی در سوئیس آنقدر قوی هستند که بازنشستگان هیچ نگرانی برای خورد و خوراک ندارند.

برای همین یک روز از اینکه متوجه شدم او کار پیدا کرده متعجب شدم! کار او مراقبت از یک پیرمرد ۸۷ ساله بود. از او پرسیدم آیا برای نیاز به پول این کار را می کند؟ پاسخش من را متحیر کرد! من برای پول کار نمی کنم، بلکه زمان خودم را در "بانک زمان" سپرده می کنم تا در زمانی که (مثل این پیرمرد) توان حرکت ندارم، آن را از بانک بیرون بکشم!

این اولین بار بود که درباره مفهوم بانک زمان می شنیدم! وقتی بیشتر درباره آن تحقیق کردم، متوجه شدم "بانک زمان" یک طرح بازنشستگی برای مراقبت از سالمندان است که توسط وزارت تامین اجتماعی فدرال سوئیس تدوین و توسعه داده شده است.داوطلبان زمان مراقبت از سالمندان را در حساب شخصی خود در "سیستم امنیت اجتماعی" پس انداز می کنند تا وقتی خودشان پیر و ناتوان شدند یا نیاز به مراقبت داشته باشند، از آن برداشت کنند!

طبق قرارداد، یک سال بعد از انقضای خدمات متقاضی (سپرده گذاری زمان)، بانک زمان میزان ساعات خدمات را محاسبه می کند و به او یک "کارت بانک زمان" می دهد! وقتی او هم به کمک یک نفر دیگر نیاز دارد، می تواند با استفاده از آن کارت، "زمان و بهره" آن را برداشت کند. بعد از تایید، بانک زمان داوطلبانی را برای مراقبت از او در بیمارستان و یا منزل تعیین می کند!

در ضمن، متقاضیان سپرده گذاری "زمان"، باید سالم و تندرست، دارای مهارتهای ارتباطی خوب و پر از عشق و علاقه به همنوعان باشند!

صاحبخانه‌ام هفته ای دو بار برای مراقبت از پیرمرد سرکار می رفت و هر بار هم دو ساعت وقت برای خرید، تمیز کردن اتاق، آفتاب گرفتن پیرمرد و گپ زدن با او سرمایه گذاری می کرد!یک روز دانشگاه بودم که تماس گرفت و گفت در حالی که شیشه اتاق منزل خودش را تمیز می کرده از چهارپایه افتاده! من فوراً مرخصی گرفتم و او را به بیمارستان رساندم. مچ پای او شکسته بود و برای مدتی نیاز داشت روی تخت بماند. داشتم کارهای تقاضای مرخصی برای مراقبت خانگی را انجام می دادم که به من گفت جای نگرانی نیست چرا که برای برداشت از بانک زمان درخواست داده است !در کمتر از دو ساعت بانک زمان یک داوطلب فرستاد که به مدت یک ماه هر روز با گپ زدن و پختن غذاهای لذیذ از او مراقبت می‌کرد. او به محض بهبودی، دوباره مشغول کار مراقبت از دیگران شد و گفت می‌خواهد برای روزهای پیری زمان سپرده گذاری کند!ایده "بانک زمان" یا "بانک مراقبت از سالمندان" اولین بار در سال ۲۰۱۲ و در شهر اس تی گلن سوئیس که جوانترین جمعیت را دارد، مطرح و پیاده شد و بیش از نیمی از جوانان از این طرح استقبال کرده اند!استقبال جوانان از چنین طرحی و همجواری، همزبانی و همدلی با سالمندان، یعنی ترکیب خامی و پختگی و کسب تجربه فراوان برای جوانان، زنده ماندن اخلاق و احترام به اصل و ریشه در جامعه و همچنین روشن شدن چراغ امید در دل سالمندان.

احمد فیض

بردن همه چیز نیست، اما تلاش برای بردن چرا!

● لومباردی

ایران و جهان

***رهبر انقلاب در دیدار هزاران نفر از کارگران: ایران هر مقدار اراده کند، نفت صادر خواهد کرد**
*رییس جمهور روحانی: بقای عربستان و امارات در سایه ایران است
*محمدجواد ظریف، وزیر امور خارجه: آمریکا منتظر مواجهه با عواقب رفتارش باشد
*وزیر نفت: خواب آشفته آمریکا تعبیر نمی‌شود
*ایران مقتدرانه قهرمان کشتی آزاد آسیا شد
*پوتین رییس جمهور روسیه: بشار اسد پیروز قطعی جنگ سوریه است
*وزیر اقتصاد: ۵۰ میلیارد دلار پروژه زیربنایی آماده سرمایه‌گذاری خارجی است
*وزیر صنعت: کالاهای اساسی در ماه رمضان به وفور عرضه می‌شود
*عملیات مقابله با ملخ صحرایی در ۶ استان آغاز شد
*ارتش سوریه حمله داعش به شرق دیرالزور را خنثی کرد
*ترامپ از مذاکرات پوتین با "اون" استقبال کرد
*تورم سالانه منتهی به فروردین ۳۰/۶ درصد و تورم نقطه به نقطه ۵۱/۴ درصد اعلام شد
*آمریکا پاکستان را به دلیل خودداری از بازگرداندن شهروندان اخراج شده‌اش تحریم کرد
*ترکیه علیه کارمند کنسولگری آمریکا در استانبول اعلام جرم کرد
*سیا رسماً وارد اینستاگرام شد
*ترامپ به "ژنرال حفتر" برای سرنگونی دولت لیبی چراغ سبز نشان داد
*اسکاتلند برای جدایی از انگلستان همه‌پرسی برگزار می کند
*امکان ادامه حضور "سیسی" رییس جمهور مصر در قدرت تا سال ۲۰۳۰ فراهم شد
*رئیس‌جمهوری فیلیپین، کانادا را به خاطر زباله تهدید به جنگ کرد
*اولین ناوهواپیمابر کاملاً چینی به بهره‌برداری رسید
*اسلام‌آباد: تهدیدهای هسته‌ای هند علیه پاکستان غیر مسئولانه است
*طالبان: برای خروج نظامیان آمریکا از افغانستان به توافق رسیدیم
*کمدین معروف اوکراینی و خواهان رفع تنش با روسیه رئیس‌جمهور این کشور شد
*روسیه: از ونزوئلا و کوبا در برابر تحریمهای آمریکا حمایت می کنیم
*کوبا: مقابل سیاستهای تجاوزکارانه آمریکا می‌ایستیم
*شاخه داعش کنگو اعلام موجودیت کرد

از جهان سیاست

بحران لیبی
بازی بین‌المللی و مشتی آهنین

پویا حمداللهی

از زمانی که هفت سال پیش، قذافی توسط مخالفان خشمگین و با کمک نظامی ناتو سقوط کرد، لیبی روی خوش به خود ندیده و آنچه وضعیت لیبی را در روزهای اخیر با پیچیدگی تازه‌ای روبه‌رو کرده، تغییر نظر آمریکا در حمایت از یکی از طرفهای درگیر است. هفته گذشته کاخ سفید بیانیه‌ای صادر کرد و تایید کرد که دونالد ترامپ رئیس‌جمهوری این کشور با ژنرال خلیفه حفتر، فرمانده نظامیان شرق کشور تلفنی صحبت کرده است. این مذاکره، حمایت تلویحی آمریکا از ژنرال حفتر تلقی شد و موجب شد تا ساکنین طرابلس علیه این کار ترامپ تظاهرات کنند و ...

ژنرال حفتر و سفرهای دیپلماتیک

ژنرال حفتر تا همین جا در دیپلماسی یارگیری بین‌المللی، عملکرد بدی نداشته. یکی از مهم‌ترین حامیان جهانی او تا امروز، روسیه بوده. مسکو که حتی در زمان قدرت قذافی نیز در لیبی منافع اقتصادی داشت، به شکل محتاطانه با "دولت وفاق ملی" که به ابتکار سازمان ملل در طرابلس تشکیل شد موافقت کرد، اما تاکید داشت که در عمل، ژنرال حفتر و متحدینش در مجلس نواب لیبی که در شهر طبرق حکومت تشکیل دادند، بخش مهمی از کشور را کنترل می کنند.
روسیه علاوه بر منافعی مانند قرارداد گاز که می تواند قدرت این کشور را در بازار گاز اروپا، بیش از امروز تثبیت کند، به دنبال تاسیس یک پایگاه نیروی دریایی نیز در جایی مانند طبرق است و اگر این ایده اجرا شود، حضور نظامی روسیه در دریای استراتژیک مدیترانه، به سوریه محدود نخواهد ماند.البته خلیفه حفتر از شطرنج خاورمیانه نیز غافل نیست.او اندکی پیش از حمله سه هفته پیش به طرابلس، به عربستان سعودی سفر کرد چون بخشی از نیروهایی که در ارتش حفتر می‌جنگند، سلفی‌های مدخلیون هستند که ریشه مذهبشان در عربستان است و علاوه بر این، محمد بن سلمان، ولیعهد عربستان نیز در تلاش گسترده‌ای است تا هر چه بیشتر حمایت کشورهای سنی عربی را به دست بیاورد. برای او، یک ژنرال قدرتمند در لیبی یکپارچه، متحدی ایده‌آل است؛ به ویژه اگر این ژنرال برخلاف سلفش، با آمریکا رابطه خوب داشته باشد و این در حالی است که انگیزه‌هایی مشابه، عبدالفتاح سیسی را نیز به ژنرال حفتر نزدیک کرده است.
در حال حاضر هم مصر در کنار امارات متحده عربی، از دیگر حامیان مهم ژنرال حفتر محسوب می‌شود.در اردوگاه مقابل، فائز سراج، نخست‌وزیر لیبی که دولتش از حمایت سازمان ملل برخوردار است نیز منفعل نبوده و به شکل فعالانه‌ای در یارگیری بین‌المللی حضور دارد. پشت او هم به قدرتهای اروپایی مانند بریتانیا و فرانسه و استعمارگر سابق لیبی یعنی ایتالیا گرم است.

سریلانکا و ناکامی عظیم اطلاعاتی

یک روز بعد از رشته بمب‌گذاری هایی در سریلانکا که ۲۹۰ کشته و نزدیک به ۵۰۰ مجروح به جا گذاشت، و فاش شدن این موضوع که درباره یک گروه مظنون به دست داشتن در حملات به مقامها هشدار داده شده بود، عملکرد رهبران این کشور زیر ذره بین قرار گرفته است.گزارشها حاکیست که سازمانهای امنیتی سریلانکا گروه جهادی **"جماعت ملی توحید"** را زیر نظر داشتند و پلیس را در جریان برنامه این گروه برای حمله ای احتمالی قرار داده بودند.اما وزرای دولت می گویند رانیل ویکرمسینگه، نخست وزیر، و کابینه‌اش در جریان این تهدید گذاشته نشده بودند.
این در حالی است که راجیتا سناراتنه، سخنگوی دولت، در کنفرانسی خبری گفت که نخست وزیر در جریان گزارش اطلاعاتی مربوط به این تهدید گذاشته نشده بود، وضعیتی که به گفته او ناشی از اختلاف میان نخست وزیر و رئیس جمهور مایتریپالا سیریسنا است.آقای سیریسنا، نخست وزیر و کابینه او را در ماه اکتبر برکنار و سعی کرد نخست وزیر دیگری را منصوب کند، تحولی که باعث بحران در این کشور شد.او تحت فشار دیوان عالی مجبور شد آقای ویکرمسینگه را دوباره ابقا کند، اما ظاهرا نخست وزیر را در جریان گزارش های اطلاعاتی نمی گذاشت.سخنگوی دولت گفت سازمان های اطلاعاتی از روز ۴ آوریل شروع به صدور هشدارهایی درباره این گروه کردند، که

در حالی که متحدین اروپایی فائز سراج از او یک خواسته بزرگ داشتند و او این ماموریت را به خوبی انجام داده: **متوقف کردن موج پناهجویان آفریقایی که از سوی لیبی خود را به ایتالیا می‌رسانند**. اگرچه دولت فائز سراج با انتقادهای گسترده سازمان‌های حقوق بشری برای شکل برخوردش با پناهجویان روبه‌رو بوده، اما با کمک‌های مالی ایتالیا و در همکاری تنگاتنگ با نظامیان اروپایی در دریای مدیترانه، یکی از شاهراه‌های عبور پناهجویان از آفریقا به اروپا را مسدود کرده است. در میان اروپائیان، بریتانیا در زمان حمله خلیفه حفتر به طرابلس، خیلی زود قطعنامه‌ای تهیه کرد تا در شورای امنیت مطرح شود. در آن قطعنامه ژنرال حفتر محکوم شده و از او خواسته شده بود که درگیری و پیشروی را متوقف کند. اما این قطعنامه یک مخالف قاطع داشت: روسیه. و به همین دلیل نیز هرگز تصویب نشد.

دو کشور فرانسه و ایتالیا اما هر دو در لیبی نفوذ قابل توجهی دارند و در تماس مداوم با گروههای مختلف مخالفان به سر می‌برند. هر دوی این کشورها در تلاشند تا با اعمال نفوذ در لیبی، موقعیت منطقه‌ای و وجهه تاریخی خود را از دست ندهند. این موضوع به حدی برای این دو کشور مهم است که ژان‌ایو لودریان، وزیر خارجه فرانسه بعد از دیداری با همتای ایتالیایی‌اش گفت: "بدون یک توافق قاطع میان فرانسه و ایتالیا، حل مشکل لیبی ممکن نخواهد بود." "موضع فرانسه بیشتر به یک ژست بی‌طرفی شباهت دارد که با اتهامات و سوءظن فائز سراج همراه است. اصرار پاریس بر بی‌طرفی آنقدر جدی بود که امانوئل مکرون رئیس‌جمهوری این کشور حدود دو ماه پیش،



خلیفه حفتر و فائز سراج را به کشورش دعوت کرد تا با هم مذاکره کنند. آنچه در نگاه حکومت مورد تایید سازمان ملل در طرابلس از این اقدام مکرون به یاد مانده این است که فرانسه به نخستین قدرت اروپایی تبدیل شد که حفتر را به اروپا دعوت کرد. بماند که دست کم در یک مورد فرانسه در جریان درگیری نظامی نیروهای ژنرال حفتر با شبه‌نظامیان اهل چاد در جنوب لیبی، در حمایت از حفتر به حملاتی هوایی دست زد. هرچند که فرانسه حالا حمایت از حفتر را رد می کند و واقعیت این است که برای این کشور اصولا حمایت از حفتر آسان نیست چون تقریبا تمامی کشورهای اروپایی از حکومتی دفاع می کنند که در طرابلس و با حمایت سازمان ملل تشکیل شده است. موضع اتحادیه اروپا نیز حمایت از فائز سراج و توقف فوری و کامل هر گونه درگیری است.

اما ژنرال حفتر نه تنها به این درخواست‌ها توجهی نکرده، بلکه عملا با یک عملیات نظامی دور از انتظار، چشم‌انداز گذار مسالمت آمیز لیبی به سوی حکومتی مدنی و دموکراتیک را به کلی مخدوش کرده است. برخی ناظران می گویند که علت اصلی این رویکرد حفتر، سهم‌خواهی از آینده لیبی است.

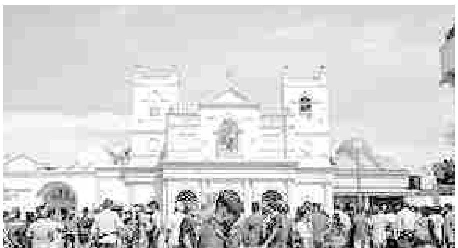
حفتر اصرار دارد که در آینده لیبی باید نقشی مهم داشته باشد. مخالفانش به ویژه در دولت مورد تایید سازمان ملل در کابینه فائز سراج، زیر بار این خواسته نمی‌روند. آنچه تا امروز به آنها اعتماد به نفس کافی برای مقاومت در برابر ژنرال حفتر میداد، قدرتهای غربی و حمایت سازمان ملل بود. اما این حمایت با توجه به تعداد قابل توجه شبه‌نظامیان در طرابلس و ناتوانی فائز سراج در یک پارچه کردن کشور، تا کی ادامه خواهد یافت؟ سوالی که پاسخ دادن به آن آسان نیست. اما دست کم در مورد آمریکا، مکالمه دونالد ترامپ با ژنرال حفتر، مهم‌ترین زنگ خطر برای دولت مستقر در طرابلس است. تا همین جا، کشورهایی مانند عربستان، مصر و امارات، با استدلال ضرورت بازگشت امنیت و حفظ یکپارچگی لیبی، اهمیت مقابله با داعش و اسلامگرایان و همچنین لزوم پایان دادن به بی‌قانونی گسترده و بازار سیاه اسلحه در این کشور، از ظهور یک چهره نظامی اصلی مانند حفتر حمایت کرده‌اند. او از حمایت روسیه نیز برخوردار است و موفق شده دست کم با فرانسه روابط خوبی برقرار کند.

اگر استدلال‌های مشابه، آمریکا و چه بسا کشورهای بیشتر اروپایی را قانع کند، لیبی می‌تواند پایان جنگ را در ازای به قدرت رسیدن یک ژنرال قدیمی تجربه کند. چیزی شبیه به وضعیت مصر و عبدالفتاح سیسی. یا همان گذشته نه چندان دور با قذافی. اما رسیدن به آن نقطه همچنان راه دشواری است که در خلال آن باید تکلیف ده‌ها گروه شبه‌نظامی که برخی از آنها در این هفت سال به قدرت قابل توجهی دست یافته‌اند، روشن شود.■

به دنبال آن وزارت دفاع گزارشی مشروح از این هشدار را برای رئیس پلیس فرستاد و در روز ۱۱ آوریل یادداشتی برای روسای بخش های مختلف امنیتی ارسال شد. او گفت اطلاعاتی که در اختیار پلیس گذاشته شد شامل هشداری از یک دستگاه اطلاعاتی خارجی درباره حمله احتمالی این گروه و همچنین نام اعضای آن بود.

شاید به همین دلیل بود که رسانه های آمریکایی به نقل از مقامهای سریلانکایی نوشته‌اند: هم هند و هم آمریکا اوایل آوریل در مورد این تهدید به سری لانکا هشدار داده بودند و شیرال لاکتیلاکا از مشاوران ارشد آقای سیریسنا گفت: "برداشت ما این است که گزارش به درستی میان دستگاه های امنیتی و پلیس توزیع شد." او گفت که رئیس جمهور یک کمیته ویژه را تحت هدایت یک قاضی دیوان عالی مسئول بررسی موضوع کرده است.

راف حکیم، وزیر برنامه ریزی شهری، این حملات



را "ناکامی عظیم اطلاعاتی" توصیف کرد.

او گفت: "برای همه ما شرم آورم است. همه ما به خاطر این موضوع خجالت‌زده هستیم."

هارین فرناندو وزیر ارتباطات راه دور سریلانکا هم در توییتی نوشت: "بعضی از افسران اطلاعاتی از این حادثه آگاه بودند. برای همین تاخیری در واکنش وجود داشته. باید به طور جدی بررسی کرد و دید چرا این هشدار نادیده گرفته شد."

مقامهای سریلانکا دوشنبه در کشور وضعیت اضطراری اعلام کردندو پلیس می گوید تاکنون ۲۴ نفر مظنون به عضویت در یک گروه "افراطی" را دستگیر کرده است. سریلانکا چند دهه درگیر جنگ داخلی خونین بین ببرهای تامیل و دولت بود که سرانجام در سال ۲۰۰۹ با شکست سنگین چریکهای تامیل به پایان رسید.

در سالهای اخیر بین اکثریت سینهالی بودایی و اقلیت مسلمان درگیری‌های جدی بوده و تقریبا یک سال پیش دولت مجبور شد دوازده روز وضعیت اضطراری اعلام کند تا بتواند جلوی شورش علیه مسلمانان را بگیرد. مسیحیان سریلانکا نیز از آزارهای بودایی های تندرو شکایت دارند. بودائیها سه چهارم جمعیت بیست میلیونی سری‌لانکا را تشکیل می‌دهند. مسلمانان آن کشور که از اقلیت تامیل زبان هستند، حدود ۹ درصد جمعیت هستند. ■

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

لرزه بر اندام

تا هوای خوش اردیبهشت هست، فرصت برای گفتن چنین جملاتی باقی خواهد بود وگرنه در داغی تابستان ممکن است گوش کسی به حرفهای وزرای اقتصادی و رئیس‌جمهور هم، بدهکار نباشد

هفته‌های آرامش در بازار سکه و ارز، از اواخر سال گذشته آغاز شد و شروع سال جدید هم نتوانست روند ادامه‌دار این آرامش را بر هم بریزد، ماجرای سیل بهاری و خسارتهای آن هم ضربه‌ای به بازار ارز و سکه نزد و حتی تصمیم ترامپ برای لغو معافیتهای فروش نفت ایران پس از تحریم هم شوکی به این بازار وارد نکرد، زمانی هم که اعلام شد ۳۵ هزار میلیارد تومان خسارت سیل نیز باید از محل دارایی کشور تامین شود، تقریباً هیچ اثری در آرامش بازار نداشت و این نشان می‌داد ترتیباتی که دولت و بانک مرکزی برای کنترل بازار در پیش گرفته، توانسته موثر باشد و افزایش حقوق حدود ۳۰ درصدی که دولت برای کارمندان و کارگران در نظر گرفت هم، گام کوچکی بود برای بازگشت اندکی آرامش به شرایط متلاطم و اقتصادی بسیاری خانواده‌های ایرانی در سال ۹۷.

از هفته گذشته اما یک بار دیگر بهای دلار در بازار به بالای ۱۴ هزار تومان رسید و بهای سکه هم از مرز ۵ میلیون تومان عبور کرد و بازار بورس هم طی چند روز، جهش قابل توجه به سمت قیمتهای بالاتر داشت. قیمتها در بازار خودرو هم که از چند ماه قبل به کالایی بسیار گرانبها تبدیل شده روند صعودی پیدا کرد.



این تغییر شرایط بلافاصله نگرانیهایی را در جامعه ایجاد کرد چرا که ایرانیان به خوبی به یاد دارند که چندی پیش با جهش بهای ارز از سه هزار به سیزده هزار تومان، تقریباً تمام کالاها و خدمات جهشی دو یا چند برابری را تجربه کردند و قدرت خرید ایرانیان دیگر به گونه‌ای نیست که بتواند یک بار دیگر در فاصله‌ای کوتاه، چنین تجربه‌ای را تحمل و تکرار کند. خطری که همچنان در شرایط امروز اقتصاد ایران را تهدید می‌کند، از جا برخاستن پولهای سرگردانی است که در دست مردم است، پولهایی که مقدارش چنان زیاد است که اگر یکبار دیگر تحت تاثیر این افزایش قیمتها به سمت بازارهای ارز و سکه و خودرو و مسکن کشیده شود، می‌تواند، موجی از گرانی دوباره را آغاز کند اما این موضوع وجهی دیگر هم دارد و آن اینکه اگر تحولات و برنامه‌های دولت و شرایط حقیقی اقتصادی کشور برای سیاسی و اقتصادی ایران است.

آقای جدید

رویه جدید رئیس تازه قوه قضاییه، هیچ بعید نیست که بتواند، دادگاههای ایران را خلوت کند

سنت و روشی تکراری شده بود که رئیس پیشین قوه قضاییه، در سخنرانیهایشان از سیاست داخلی و خارجی بگوید و اظهارنظر کند، بویژه در جلسات سران قضایی کشور، جلساتی که با سرعت از سوی صدا و سیما هم اخبارش منتشر می‌شد و این توهّم را ایجاد می‌کرد که رئیس قوه قضاییه، بیش از آنکه به مسایل و مشکلات قوه‌قضاییه متوجه باشد، پیگیر شرایط



رئیس جدید قوه قضاییه اما ظاهراً روشی دیگر دارد و در سخنرانیهای در جمع سران قضایی کشور هر بار به مسأله و مشکلی از گرفتاریهای قوه

دود نبود

آنچه استانهای خوزستان و گلستان و لرستان را با گرفتاریهای سیل روبرو کرد ظاهراً توانسته میلیونها ساکن پایتخت را از تنگی نفس برهاند

نزدیک به دو ماه است که تهران، آلودگی هوا را از یاد برده و شاخصهای کنترل کیفیت هوای تهران، هیچ به خطوط قرمز، نزدیک نمی‌شوند و یکی از دو دغدغه بزرگ میلیونها ساکن پایتخت، کاملاً کمرنگ شده است. دلیل این پاکی طولانی و کم سابقه، البته بسیار بعید است که تلاش مسئولینی باشد که حقوق دریافت می‌کنند تا مسأله آلودگی هوای تهران را کاهش دهند و



مـــردم، صادقانه باز گو شـــود، می تواند نگرانی و تشـــویش را در میان دارندگان این ســـرمایه‌های خرد، کم کند و با کوچکترین تغییری در بازار، آنها را وادار به همراهی با این تغییرات نکند.

بسیاری از مردم، از آنجا که اطلاع و پیش بینی دقیقی از شرایط آینده اقتصاد ایران ندارند، اندکی ادامه افزایش قیمت در بازاری مثل ســـکه برایشـــان کافی است تا از ترس آینده، دارایی هایشان را تبدیل به سکه کنند و تقاضایی جدید به چنین بازاری وارد کنند و خود باعث افزایش بعدی قیمت شوند.

دولت، شـــخص رئیس‌جمهور و وزیران اما کمتر چنیـــن اطلاعاتی به مردم می‌دهند و اصولا مدتی است که دولت از داشتن "سخنگو" هم محروم شده و در این کم خبری یا بی‌خبری اقتصادی، اخبار فروش نفت و سیاســـت خارجی ایران و حرفهـــای رئیس‌جمهور آمریکا علیه اقتصاد ایـــران هم، تبدیل به عاملی برای افزایش نگرانی در بازار می‌شود.

رئیـــس بانک مرکزی البته هرچنـــد روز یکبار در فضـــای مجازی جملاتی منتشر می کند که تا حدودی خبر از آنچه قرار است در بازار ایران و تورم کشور روی دهد، به مردم برســـاند ولی این چند جمله برای بی‌اثر کردن هزاران جمله منتشر شده از سوی منابع درست و غلطی که هر روز از این سو و آنسو به ایرانیان می‌رسد هیچ کافی نیست!

در اردیبهشت که معمولاً ماه آغاز افزایش قیمتهای عادی در هر سال است، حتماً شنیدن جملاتی از رئیس‌جمهور و سکانداران اقتصادی دولت واجب است که در آن حقایق اقتصاد ایران بی‌پرده به مردم گفته شود و این احساس را که اگر سریع وارد بازار خرید و فروش نشوند ضرر خواهند کرد را از بین ببرد.

تا هوای خوش اردیبهشـــت هســـت، فرصت برای گفتن چنین جملاتی باقی خواهد بود وگرنه در داغی تابســـتان ممکن است گوش کسی به حرفهای وزرای اقتصادی و رئیس‌جمهور هم، بدهکار نباشد.

قضاییه می‌پردازد و راه حلی پیشـــنهاد می‌دهد و به مســـایل سیاســـت داخلی و خارجی، بســـیار کم، می‌پردازد. تغییرات درسطوح بالای مدیریت قوه قضاییه را هم آغاز کرده و در تصمیمی قابل توجه، رئیس دیوانعالی کشور را با نظرخواهی و نظرسنجی از میان قضات همین دیوان، برگزیده است.

اخبار برگزاری جلســـات کســـانی که ســـعی داشـــته‌اند، اقتصاد ایـــران را با سوءاســـتفاده از آرامش خارج کنند هم، به طور روزانه از این قوه شنیده می‌شود و رئیس جدید در تهدیدی شـــدید به برهم زنندگان آرامش بازار اخطار داد و به مردم اطمینان، که نخواهد گذاشـــت، اخلالگـــران اقتصادی به جان بازار تازه آرام شده ایران، بیفتند. رئیس جدید، اگر به همین شیوه ادامه دهد، شاید بتواند در آینده‌ای نـــه چندان دور، از کاهش ورودیهای پرونده به قوه قضاییه بگوید و آمار تاسف بار ورود ۱۵ میلیون پرونده قضایی به دادگاههای ایران در هر سال را کاهش دهد.

آنطور که از اخبار هواشناســـی پیداست، بارشـــهای بهاری و بادهای ادامه‌دار و پایان پدیده وارونگی هوا، چنین شرایط خوشحال کننده‌ای را برای تهران فراهم کرده و در روزهایی که اخبار ناخوشـــایند، هیچ کم نیستند، ساده شدن تنفس در تهران، خبر بســـیار آرامش‌بخشی است. تا رســـیدن به فصل سرد و آغاز پدیده وارونگی هوا هم هنوز نزدیک ۷ ماه باقی مانده و در این مدت شـــهردار تهران و همکارانش، حتماً می‌توانند، راه ورود خودروها به شـــهر را باز هم بیش از پیش محدود کنند و اندکی هم به وسایل نقلیه عمومی در این دوران بی‌پولی و کم‌پولی کمک کنند تا به این ترتیب شـــاید آب و هوای جدید ایران که گویی به ســـمت ترســـالی و بارش می‌رود هم، همراهی کند و بادها بـــاز بوزند و این دو ماه پاکی، برای نخستین بار پس از سالها به ده ماه و شاید یک سال برسد.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

نقدی بر خویش

من نه حوصله چالش با این خطیب و آن سخنور را دارم و نه تن چربی برای "چالشیدن!". فقط چند سوال از وجدان عمومی دارم، که قاعدتاً خطبا نیز از این وجدان بی‌بهره نیستند.

۱ـ آن بخش از ظلم آشـــکار و زورگویـــی عریان قدرتمداران جهان که با بهانه‌جویی‌ها تحریم را بر این مردم تحمیل کرده، شاید نعمتی بـــود برای مقاوم‌ســـازی ملت و درون‌نگری بـــه توانایی‌ها و اجبار به خودکفایـــی و نوآوری. اما بخش‌های دیگری کـــه با رجزخوانی‌ها و رطـــب و یابس بافی‌ها در مصاحبه‌های رودررو‌ی صدا و ســـیمایی و اسم رمز دادن برای اضافه کردن افراد و نهادها به سمت تحریم در جریان بوده و هست نیز در زمره همین نعمات است؟

۲ـ بعید می‌دانم آقایان آسپیرین روزانه‌شان را جهت کنترل غلظت خـــون، شـــخصاً از داروخانه تهیه کنند؛ یا برای ســـفرهای تبلیغی در ایام ســـیاه بازار بلیط، در لیســـت انتظار بنشـــینند و یـــا وقتی اولاد و نوادگانشـــان به سن ازدواج می‌رســـند، یک روز هم در این‌پا و آن‌پا کـــردن تهیه جهیزیه وملزومات، مراســـم را به تعویق بیندازند؛ چرا که، معتقدند سن ازدواج را نباید به عقب انداخت؛ از بس نصف دین لطمه می‌بینند.

۳ـ دعـــا می کنم هیچکس، نه خـــودش و نه عضوی از خانواده‌اش به بیماری خاصی دچار نشـــود، که وقتـــی لَنگ یک قطعه در اتاق عمل می‌شود و یا لەله داروی میلیون‌تومانی می‌زند، هم به خدا شکوه آورد که چرا مرا آفریدی، و هم بر خود ناسزا گوید، که یکی دو بچه را چرا به سه و چهار رساندی.

۴ـ کاش می‌شـــد بـــه همـــان راحتـــی جوگیری وحماســـه گویی در تریبون‌هـــای هفتگی، پدران بر فرزندان جوان بی کار و باربســـته به مهاجرت ناکجاآبـــاد بگویند: فرزندم! ببیـــن! همان گونه که پیامبر و علی و فاطمه و خدیجه همراه دیگر مســـلمانان در شـــعب ابیطالب می‌گذراندنـــد، بنگر که مســـئولان ما نیز از صدر تـــا ذیل در همین شـــعب‌اند و آنگاه فرزندان به تغیّر و تمسخر نگویند: آری، برخی در شعب لواسان‌اند و برخی‌دگر در ارتفاعات ولنجک!

۵ـ مدتی پیش، بعد از برخی بی‌اخلاقی‌ها در مجلس شـــورا، شـــنیده شـــد که شورای نگهبان در صدد اســـت تا نامزدهای نمایندگی را به اخلاق و آداب نیز بیازماید. مرحبا اگر چنین بشود! حقیر گوید، بیش از هر نماینده‌ای، خطبا هستند که بنا به ذات امامتشان هفتگی سخن می‌گویند و از قضا در هر موضوعی نیز.

آیا مناســـب نیســـت که حداقلی از کلمات در ترمینولوژی سیاست و اقتصـــاد برای این بزرگواران نیز تدریس شـــود؟ مثلا این عزیزان بدانند ســـوئیفت یعنی چه؟ پولشـــویی به چه معنی‌ست؟ دور زدن تحریم هزینه‌هایش چیســـت؟... و خلاصه نعمت چیســـت و نقمت کدام است!؟

البته اگر تصمیم بر عهده بنده باشد، پیش از تدریس ترمینولوژی فوق، به تدریس بدیهیاتی از منافع ملی و وحدت ســـرزمینی و یکپارچگی قومی و امنیت پایدار ایرانی می‌پردازم؛ چه خوب، که نه خودم خوب بلدم، و نه بلدی‌های امثال بنده را کسی تحویل می گیرد!

حقیقت عبادت، در کار خدااندیشیدن است.

● امام حسن عسکری(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای لنگر

این روســتا در کوهســتانهای بخــش چهاردانگه ســاری و در فاصله ۸۵ کیلومتری از این شهر و در منطقه ای سردسیر قرار داشته و حدود ۵ هزار نفر جمعیت دارد که اکثراً به کشاورزی و نجّاری اشتغال دارند.

روستای لنگر در گذشته در مقایسه با سایر آبادیهای منطقه دارای جمعیت قابل توجه بوده و علاوه بر دامداری و کشــاورزی یکی از مراکز مهم تولیدات صنایع دستی نیز بشــمار می‌رفته است. شاید بتوان گفت صنایع دستی چوبی مردم لنگر جز مهمترین و بی‌نظیر ترین صنایع دســتی منطقه و شاید در استان مازندران بوده اســت به همین خاطر مردم روســتا را با صنعت چوب و شغل نجاری می‌شناسند. نمای چوبی بعضی از اماکن قدیمی شهر ساری و روستاهای اطراف از آثار ماندنی نجاران زبردست این روستا می‌باشد.

نــام این منطقه در کتب تاریخی، لنگورخان بوده اســت که بتدریج به لنگر تغییــر پیدا کرده اســت. وجود جنگلهای انبوه و مراتع سرســبز و چمنزارهای وســیع در اطراف روســتا که چشم اندازی بســیار زیبا و دل انگیزی را بوجود آورده موجب شــده است تا در فصل گرم سال، این روستا میزبان گردشگران و مسافران بسیاری باشد.

از جاذبه‌های منطقه، قله کوه شــاهدژ اســت که ۲۸۰۳ متــر ارتفاع دارد. دامنه‌هــای این کوه برای صخره‌نوردی بســیار مناســب اســت و هر ســاله کوهنوردان و تیمهای صخره‌نوردی بســیاری برای رفتن به این قله از روستای لنگر عبور می کنند. از جمله مراسم سنتی و رسمی روستا "تیرماه سیزده"است که در اواخر آبان یا اوایل آذر ماه هر ســال بر گزار می‌شــود. این مراسم تیرماه ســیزده نام دارد و مردم روســتا آن را جشــن لال و غول شو می‌نامند. مراسم به این صورت اســت که در این شــب همه خانواده کنار هم جمع می‌شدند و تا





روستای عروسان

گزارش از سحر شریعتمداری

روســتای "عروسان" که به روســتای نائین هم شناخته می‌شود، روستایی از توابع بخش خور و بیابانک شهرستان نائین در استان اصفهان است. "عروسان" یکی از روستاهای واقع در کویر مصر است و روستای فرحزاد هم در نزدیکی آن قرار دارد. شغل اکثر مردم روستا و سایر روستاهای این منطقه کشاورزی است که در کنار آن قالیبافی و صنایع دستی نیز رواج دارد. "عروسان" روستایی است که جمعیت زیادی ندارد و بیشــتر اهالی روســتا به جاهای دیگر کوچ کرده‌اند. مردم روستا به زبان گرمه‌ای صحبت می کنند. عده‌ای از روستاییان به پرورش شتر اشتغال دارند.

عروســان در مسیر گردشــگرانی که برای بازدید از مناطق کویری می آیند قرار گرفته است. بافت قدیمی و معماری بی‌نظیر مناطق کویری در کنار درختان نخل ســر به فلک کشیده، منظره‌ای شــگفت‌انگیز و دیدنی را در دل کویر پدید آورده است که چشم هر گردشگری را خیره می کند.

از عمده دلایل شــهرت روســتای عروسان، نخلســتانهای آن است. جالب است بدانید روستا به تنهایی ۶۰ نوع خرما پرورش می‌دهد که در نوع خود کم نظیر اســت. کوچه‌های روســتا خاکی و خلوت هســتند و روزگار دور را برایتان تداعی می کنند. به سمت جنوب روستا که برویم می‌توانیم رودخانه‌ای را ببینیم. البته آب مورد نیاز روســتا توسط آب انبارهایی در داخل روستا تامین می‌شود. آبگرمی هم در فاصله ۱۸ کیلومتری روستا وجود دارد.

در مورد وجه تسمیه روستا باید بدانید که در کویر به مناطقی که زیبا هستند، "عروس" می گویند. منطقه عروســان به معنی "به ســان عروس" است و مردم،





وجود جنگلهای انبوه و مراتع سرسبز و چمنزارهای وسیع در اطراف روستا موجب شده تا در فصل گرم سال، لنگر میزبان گردشگران و مسافران بسیاری باشد

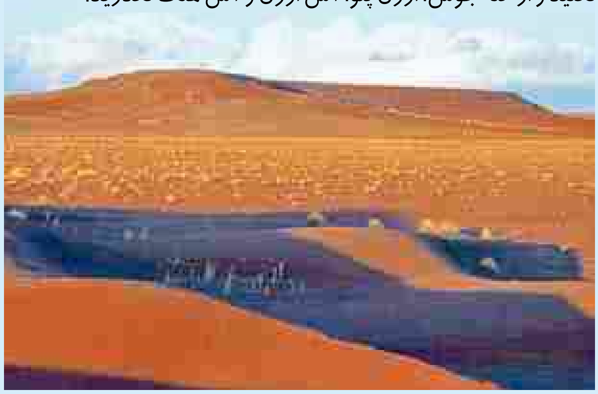
پاسی از شب به خوردن تنقلات و گوش دادن به قصه و افسانه‌های بزرگترها سپری می کردند جوانان هم با در دست داشتن ترکه‌ای بلند که کیسه‌ای به انتهای آن بسته شده است، همراه کودکان به در خانه‌ها رفته و با سر و صدا و کوبیدن چوب به در خانه‌ها و لال بازی از صاحبخانه تقاضای هدیه می کردند. فردی که نقش لال را داشت،درحالیکه سر و رویش کاملاً پیچیده بود تلاش می کرد با نوک ترکه روی سر هر یک از اعضای خانواده‌ای را که دور هم نشسته بودند بزند و آنها نیز موظف بودند به لال و همراهانشان چیزی هدیه کنند.در ایام قدیم، یکی از اعیاد مهم مردم روستا برگزاری جشن و سرور در روزهای دوم و سوم مرداد ماه هر سال بود و معتقد بودند که روز دوم مرداد سال کهنه به اتمام می‌رسد و روز سوم مرداد سال نو آغاز می‌شود.



در مورد وجه تسمیه روستا باید بدانید که در کویر به مناطقی که زیبا هستند، "عروس" می‌گویند. منطقه عروسان به معنی "به سان عروس" است

روستاهای این اطراف را به اسمهای "عروسان کوره گز"، "عروسان گلستان" و "عروسان چوپانان" هم می‌شناسند.

از جمله دیدنیهای مناطق اطراف روستا تخت عباسی و تخت عروس است. در مناطق کویری به ارتفاعاتی که سطح رویشان مسطح باشد، تخت می گویند. کویر مصر هم که شهرتی جهانی دارد، نزدیک‌ترین جاذبه گردشگری به این روستا است. این کویر به تپه‌های شنی یا همان رملها و آسمان پر ستاره‌اش معروف است.انواع قالی، زنبیل، سبد و گلیم از جمله صنایع دستی روستا هستند. غذاهای محلی روستا را هم فراموش نکنید و از کله جوش، ارزن پلو، آش ارزن و آش هلک نگذرید!





روستای نیچکوه

روستای "نیچکوه" یکی از زیباترین روستاهای بخش کجور شهرستان نوشهر است که یکی از تماشایی‌ترین روستاهای بخش کجور است. این روستا به نگین سبز کجور معروف است. نیچکوه در منطقه‌ای کوهستانی و در فاصله بیش از ۷۵ کیلومتری شهرستان نوشهر واقع شده است. روستای نیچکوه نیز به علت قرارگیری آن در دامنه‌ها و ارتفاعات دارای پوشش گیاهی غنی است. از طبیعت این روستا جنگلهای بی شمار و دشتهایی بی نظیر را می‌توان نام برد که جلوه آن نظر هر بیننده‌ای را جلب می کند.

یکی از ویژگیهای منحصر به فرد روستای نیچکوه طبیعت بسیار زیبا و بکر آن است که فرصتی بسیار طلایی برای طبیعت گردی در این منطقه فراهم می‌آورد. تنوع پوشش گیاهی به سبب بارش بارانهای زیاد بسیار متنوع است.این روستا دارای آب و هوایی سرد و مرطوب است، زمستانهای آن بسیار سرد و با بارش برف همراه است و تابستانها نیز معتدل و خشک است. اغلب مردم روستا به امر زراعت، باغداری، دامداری و کشاورزی مشغول هستند. همچنین روستای نیچکوه به علت داشتن گیاهان زینتی و دارویی‌اش معروف است.جمعیت روستا بر اساس آخرین سرشماری برابر





۳۸۹ نفر است. مردم نیچکوه دلسوز، زحمتکش و مهربان هستند. با وجود اینکه تقریبا ۹ ماه از سال روستا خالی از سکنه است اما درها تقریباً همیشه باز هستند، سرقت و جرم به ندرت اتفاق می‌افتد. جالب است بدانید که در این منطقه، زنان بیشتر از مردان برای تامین مخارج خانواده تلاش می کنند و علاوه بر تهیه هیزم از جنگل، به کارهای خانه‌داری و سپس گله‌داری و کشاورزی هم می‌پردازند و همپای مردان کار می کنند. از دیگر جاذبه های طبیعی نیچکوه، دهانه غاری است که مورد علاقه فراوان گروه‌های غارنوردی و صخره نوردی است. همچنین از ارتفاعات و کوههای مهم اطراف روستا باید به کوههای گل‌ماربن، زردسر، پلیمال کر، مهدی کر، سرچال کر، قراچال، انگیر گ، دایجک، دردنگ اشاره کرد.

شاخص‌ترین صنایع دستی روستا را می‌توان نمد مالی دانست. زنان و مردان این روستا از پشم گوسفندان بهاره، جوراب و از پشم گوسفندان پاییزه نمد درست می کنند. از دیگر صنایع این روستا بافت جوراب‌های پشمی، چادر شب، جاجیم و پالان‌دوزی می‌باشد.

برای آنکه عمر طولانی باشد، باید آهسته زندگی کنیم • سیرون

زندگی سهم همه است

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

قبرستان. همان نقطه‌ای بود که مصرف مواد و الکل مرا به آنجا کشانده بود. سی‌وچهارساله بودم و تا آن سن و سال هنوز شغل مشخصی نداشتم. حالا اما آمده بودم در قبرستان کار کنم. قبول کرده بودند اولین قبر زندگی‌ام را بکنم. با این شغل بیگانه نبودم چون سالها بود که برای خودم قبر می‌کندم. مصرف مواد، الکل و اخراج از مدرسه. از آن به بعد در تله مواد گیر افتادم و به نظر می‌رسید رهایی از آن امکان ندارد. از همان موقع سروکارم با قانون و میله‌های زندان افتاده بود. من نمونه کامل یک جوان معتاد بودم.

همان‌طور که بزرگ می‌شدم، با واژه بن‌بست در زندگی خو می‌گرفتم. بن‌بست از آن نوعی که شاید کمتر کسی آن را بشناسد و از نزدیک با آن دست‌وپنجه نرم کرده باشد. کارخانه‌های صنعتی غرب ویرجینیا اوایل دهه ۱۹۸۰ فرو پاشید، یعنی دقیقاً همان زمانی که من متولد شدم. هر روز کارخانه‌های بیشتری تعطیل می‌شدند و هر روز آدمهای بیشتری به جمع بیکاران اضافه می‌شدند. شهر محل تولد و زندگی من، هانتینگتن از آن موقع همچنان درگیر تجدید قوا و بازیابی نیروی از دست رفته‌اش است. من در قسمت جنوبی شهر بزرگ شدم، در محله‌ای که جرم و جنایت در آن همه‌گیر بود. از کودکی خرید و فروش مواد و دعوا و درگیری و تیراندازی را از نزدیک دیدم و به آن عادت کردم.

مادرم درگیر اعتیاد بود. هنوز مهدکودکی بودم که پدرم طلاقش داد. بعد از جدایی پدر و مادرم، پدرم را خیلی کم می‌دیدم. اولین سیگارم را در دوران ابتدایی امتحان کردم. تازه وارد دبیرستان شده بودم که حشیش کشیدم و الکل مصرف کردم. هجده ساله بودم که یکی از دوستانم قرصهای مسکّن و آرام‌بخش را توصیه کرد.

حالا کارم به جایی کشیده بود که در قبرستان بودم، نه در قبر خودم، برای کندن قبر یک آدم دیگر. آن روز صبح، رئیسم اولین ماموریت را به من محول کرده بود. رئیس برگه‌ای دستم داد و گفت مراسم فرداست. لحظه‌ای به کاغذ خیره شدم. دیدن اسم متوّفی مثل پتکی بود که به سرم خورد: "**مندی**". گویی دنیا روی سرم خراب شده بود. خدای من، چطور امکان داشت؟

رئیسم نگاه متعجبم را که دید پرسید: "مشکلی پیش اومده؟"

کاغذ را تا کردم و درون جیبم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "همه چیز مرتبه."

تازه دو ماه بود که کاملاً پاک شده بودم و مواد و مستی از سرم پریده بود پس نمی‌توانستم از پا بیفتم. به این شغل نیاز داشتم و کوچکترین خطایی می‌توانست آن را از من بگیرد. اما افکار خراب و بیمار از سرم بیرون نمی‌رفتند. "مندی" را خوب می‌شناختم. در مجتمع ما زندگی می‌کردند. تازه بیست ساله شده بود. موهای بلند طلایی‌اش هنوز جلو چشمم بود. نمی‌توانستم چشمهای فیروزه‌ای رنگ و شخصیت مهربان و دوست‌داشتنی‌اش را فراموش کنم. و او حالا مُرده بود. کسی به من نگفت "مندی" مُرده و چرا مُرده. هیچ لزومی نداشت دلیل مرگش را بگویند. اوردُز کرده بود. اینجا در هانتینگتن وقتی جوانی می‌میرد، معمولاً دلیلی ندارد جز مصرف زیاد مواد.

به محلی رفتم که قرار بود از این به بعد "مندی" در آن آرام بگیرد. با خودم فکر کردم حتماً او هم مثل من و بقیه جوانها دل پر آرزویی داشته و چقدر دوست داشته به همه آنها برسد. به پسر خودم فکر کردم. به زندگی که می‌خواستم برای پسر کوچولویم بسازم. لابه‌لای همه این فکر و خیالها، یک فکر از همه پررنگ‌تر بود و دست از سرم برنمی‌داشت. نمی‌توانستم از گور خالی "مندی" چشم بردارم. به خودم می‌گفتم: "ببین گِری، این می‌تونست گور تو باشه. تو می‌تونستی الان اونجا، جای مندی باشی." نمی‌دانم چرا من آنجا نبودم. شاید فقط و فقط لطف خداوند بود. شاید خدا خواسته بود به من فرصتی دوباره بدهد تا همه چیز را جبران کنم و برای خودم و پسرم یک زندگی نو بسازم.

سالها اعتیاد همه کار و دل‌مشغولی زندگی من بود. از وقتی به مصرف قرص رو آوردم، اوضاع بدتر هم شد. عاشق اثری بودم که مواد روی روح و جسمم می‌گذاشت و مرا از خود بیخود می‌کرد. وقتی مواد مصرف می‌کردم، می‌توانستم از آدمهای دور و برم و ناامیدی که در گوشه و کنار محل زندگی‌ام موج می‌زد، فرار کنم. آنقدر فرار کنم که دیگر دست ناامیدی به من نرسد. مواد مرا با "مندی" و خانواده‌اش آشنا کرد. پدر "مندی" فروشنده‌ای بود که همیشه با روی خوش و لبخندی پهن، هر چه می‌خواستی در اختیارت می‌گذاشت. بیست سالی از من بزرگتر بود و همه از اخلاق خوب او تعریف می‌کردند. خیلی وقتها برای مصرف به خانه‌شان می‌رفتم. در هال می‌نشستیم و آنقدر می‌زدیم تا در ابرها سیر کنیم. "مندی" بیچاره هم همان‌جا تلویزیون تماشا می‌کرد. نمی‌دانم چرا آنقدر نفهم بودیم که برایمان مهم نبود به سر روح و روان آن دختر چه می‌آید و چه تاثیر بدی روی او می‌گذاریم.

خیلی طول کشید تا فهمیدم در قلاب اعتیاد گیر افتاده‌ام و راه گریزی ندارم. سالها زمان برد تا فهمیدم اعتیاد مشکل من است، نه گریزگاهی برای فرار از مشکلاتم. آن موقع تازه از مدرسه

من تنها زندانی سلول بودم. یک روز صبح زود، ملافه تختخوابم را جدا کردم و آنقدر پیچ‌وتاب دادم تا به ضخامت طناب شود. با آن ملافه حلقه‌ای ساختم که دقیقاً اندازه دور سرم بود...



سختیها ممکن است سرم را بشکنند اما دلم را قدرتمند می کند

● مثل چینی

اخراج شده بودم. نمی‌توانستم هیچ شغلی پیدا کنم. گویی هیچ جا، جای من نبود. حتی در دل هیچ کس جایی نداشتم. هرجا که برای کار می‌رفتم، تست اعتیاد می‌گرفتند. در چنین اوضاعی عاشق شدم و با دختری که دوستش داشتم ازدواج کردم. چند وقت بعد پدرِ پسری بودم که معلوم نبود سرنوشتش چه خواهد شد. کم‌کم مشکلات شروع شد. مجبور بودم برای اینکه خرج اعتیادم را بدهم، مواد بفروشم. چند بار دستگیر شدم و به زندان افتادم. مددکاران زندان می‌گفتند بهتر است یک بار برای همیشه زندگی‌ام را مرور کنم و تکلیفم را با همه چیز روشن کنم بخصوص با خودم. می‌گفتند باید ابتدا به خدا رو بیاورم تا بتوانم با خودم آشتی کنم. با اطمینان تاکید می‌کردند که ارتباط با خدا، کلید رهایی از اعتیاد است. مدرسه که بودم، این طرف و آن طرف می‌شنیدم بچه‌ها از خدا حرف می‌زنند. هیچ‌وقت به کلیسا نرفته بودم. می‌خواستم بروم اما تصور نمی‌کردم کلیسا جایی برای من و امثال من باشد و مرا بپذیرد. چرا خدا باید آدمی مثل من را دوست می‌داشت؟ مادربزرگم زن معتقد و باایمانی بود. همیشه کلیسا می‌رفت و کلاً زنی سختکوش و مهربان بود، یعنی دقیقاً برخلاف من. مادربزرگ مرا "گِری کوچیکه" صدا میزد چون اسم پدربزرگ و پدرم هم گِری بود. خجالت می‌کشیدم دور و بر او باشم. از تهِ قلبش خبر داشتم و می‌دانستم زندگی من و امثال من را تایید نمی‌کند و هیچ‌جوره نمی‌پذیرد.

یک روز، وقتی بیست‌وپنج ساله بودم، با پسری دعوایم شد. اولش با سنگ شیشه ماشینش را خرد کردم و بعد با ماشین خودم محکم به سپرش کوبیدم. می‌خواستم به او بفهمانم نمی‌تواند سربه‌سر من بگذارد و بهتر است حواسش را جمع کند. پلیس مرا دستگیر کرد و ۱۰ روز زندان بودم. زندان برایم غریبه نبود. یک‌جورهایی مثل خانه به آن عادت کرده بودم. تا آن روز چند بار گیر افتاده بودم، مدتی زندانی بودم و بعد آزاد شده بودم. آخرین بار وقتی به زندان افتادم به خودم گفتم دیگر جای من اینجا نیست و امکان ندارد کاری کنم که دوباره زندانی شوم، اما قول و قرار با خودم چه فایده‌ای داشت؟ باز هم آنجا بودم. پشت میله‌ها. به‌خاطر خلافی که مرتکب شده بودم. پشت میله‌های زندان دیگر نمی‌توانستم خودم را گول بزنم. آنجا با تمام وجود بازنده بودم. هنوز یک سال از آخرین قولم به خودم نگذشته بود که باز هم زندانی شده بودم. صدای بسته شدن درِ آهنی زندان که به گوشم خورد، زنگ هشداری بود که بگوید برای هیچ کس خواستنی نیستم. من چیزی نداشتم که به خاطرش زندگی کنم و حتی بخواهم زنده بمانم. اینجا حتماً آخرِ خط بود.

من تنها زندانی سلول بودم. یک روز صبح زود، ملافه تختخوابم را جدا کردم و آنقدر پیچ‌وتاب دادم تا به ضخامت طناب شود. با آن ملافه حلقه‌ای ساختم که دقیقاً اندازه دور سرم بود. داشتم دنبال جایی می‌گشتم تا ملافه را آویزان کنم که صدایی گفت: "گری سوارد، نامه داری!"

یواشکی ملافه را پرت کردم. خداخدا می‌کردم نفهمیده باشد قضیه از چه قرار بوده. نامه‌ای دستم داد و رفت. به جز مادرم، هیچ کس نمی‌دانست در زندان هستم. یقین داشتم مادرم نویسنده نامه نبود. با دستی که به‌شدت می‌لرزید نامه را باز کردم. تا اول نامه را خواندم، از تعجب خشکم زد: "گِری کوچیکه عزیزم." مادربزرگم برایم نامه نوشته بود. با تعجب مشغول خواندن بقیه آن شدم: "شاید فکر کنی تنها هستی و همه تو رو فراموش کرده‌اند. اما تو تنها نیستی. تو در قلب من هستی و هر لحظه برات دعا می‌کنم. خدا هم هیچ‌وقت فراموشت نمی‌کنه. مهم نیست چه کار کردی و تا حالا چطور زندگی کردی."



چطور می‌توانستم به مادربزرگ بگویم می‌خواستم خودم را بکشم. می‌دانستم این حرف دلش را می‌شکند و به درد می‌آورد. چطور می‌توانستم برایش توضیح بدهم چه احساسی دارم و تنهایی و بی کسی دارد چه بلایی سرم می‌آورد. به هیچ کس نگفتم آن صبح می‌خواستم خودکشی کنم. شاید برای همین بود که بعد از آزادی به دیدن مادربزرگ نرفتم. من لایق عشق و محبت او نبودم. یکراست رفتم سراغ الکل و قرص و مواد. سالها به این رویه ادامه دادم. اما دیگر آن آدم سابق نبودم. دیگر مثل قبل الکل و مواد به من نمی‌چسبید و حالم را خوب نمی‌کرد. در عوض، روزبه‌روز ناامیدتر و درمانده‌تر می‌شدم. قبلاً وقتی مصرف می‌کردم سرخوش می‌شدم، اما حالا فقط می‌خواستم مواد بکشم تا فراموش کنم.

بعضی روزها خانه مادرم می‌ماندم. گاهی شب و روزم را پیش رفقایم می‌گذراندم و گاهی هم با بی‌خانمانها شب را کنار رودخانه به صبح می‌رساندم. جای کثیفی بود که آدمهای رانده از همه جایی که حتی یک چادر نداشتند که سرپناهشان باشد، برای زندگی انتخاب کرده بودند. شبهای زمستان تا صبح یخ می‌زدم و تابستانها از گرما هلاک می‌شدم. از طرفی تا صبح پشه‌ها پوستم را می‌کندند.

یک شب، آنقدر بیچاره شدم که به گریه افتادم و رو به آسمان و رو به خدای مادربزرگ زاری کردم که نمی‌خواهم در این وضعیت بمیرم. گریه می‌کردم و می‌گفتم: "خدایا، من یه پسر دارم و دلم می‌خواد پسرم به من افتخار کنه."

اما نیروی مواد قوی‌تر بود. یقیناً از من قوی‌تر بود. حتی تردید داشتم که از خدا هم قوی‌تر باشد. تصمیم گرفتم ترک کنم اما جواب نداد. به کلینیک متادون درمانی رفتم. سعی کردم پاک شوم و درست زندگی کنم. اما نشد. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. یک روز در راه کلینیک با خانمی آشنا شدم. می‌خواست به مرکز بازپروری برود که در همان خیابان بود. از من خواست به آنجا بروم چون حتماً می‌توانند به من کمک کنند. به آن خانم گفتم مرکزشان جوابگوی درد من نیست. آن خانم گفت از دیدن من خوشحال شده، بعد راهش را گرفت و رفت.

یک شب که بیشتر از همیشه شاکی بودم، به پناهگاه کنار رودخانه رفتم. یکی از آن جوانکهایی که مثل من الکلی بود، آمد کنارم و شروع کرد به حرف زدن. گفت در تمام عمرش هیچ‌وقت دعا نکرده و با خدا ارتباط خوبی نداشته. از من خواست با هم دعا کنیم و برای هم، شاید اثری داشته باشد و خدا صدای ما را بشنود. جوانک از خدا خواست درهای رحمتش را به روی ما باز کند. با تعجب به حرفهایش گوش می‌کردم. یعنی این برایم یک نشانه و پیام بود؟ مثل همان پیامی که مادربزرگ می‌خواست به من بدهد و با خودخواهی از آن گذشته بودم. فردا صبح، با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. احساس کردم باید الکل مصرف کنم تا حالم خوب شود. برای خرید الکل راه افتادم. هنوز به مغازه مورد نظرم نرسیده بودم که همان خانم را دیدم. از من پرسید اینجا چه می‌کنم و کجا می‌روم؟ گفتم می‌روم چیزی بخرم. گفت: "بیا اول برات صبحانه بخرم و کمی با هم حرف بزنیم. بعد اگر خواستی، برو هرچقدر می‌خواهی الکل بخور." چطور می‌توانستم با این پیشنهاد مخالفت کنم؟ داشتم تکه بزرگی سوسیس، تخم‌مرغ و پنیر برمی‌داشتم که نگاهم به صلیب بزرگی افتاد که درست روبروی من آویزان بود. این هم پیغام دیگری بود؟

صبحانه‌ام را خوردم. عطشم به الکل از بین رفته بود. آن خانم سر صحبت را باز کرد و از

بقیه در صفحه ۵۷

رزهای آبی

داستان زندگی

محموداکبرزاده

بر اساس سرگذشت: احتشام

gmail.com@mohsen.ak۲۱۲

۲۰۶ طلایـی رنگی کـه از خیابـان فرعی بالا می‌آمد، قبل از رسیدن به خیابان اصلی پارک کرد و زن جـوان و زیبایی که پشـت فرمـان بود ترمز دسـتی را بالا کشید و ماشین را خاموش کرد و در حالیکه لرزش دستانش استرسش را نشان میداد رو به مرد جوان که ۲۸ سـال داشـت و دو سـال از خودش بزرگتر بود گفت: "شـایان باز هم ازت خواهش می‌کنم نرو سراغ احتشام خان، من شش ساله که عروسش هسـتم و آنقدر می‌شناسمش که بهت میگم چه قبـل از فوت امیر خدابیامرز و چه بعد از مرگ پسـرش که من بیوه شدم، هرگز ندیـدم حرفـی را که زده پس بگیـره، همه رفقا و اعضای خانواده‌اش هم می‌دانند که وقتی احتشـام خـان حرفی بزنه تا موقعی که زنده باشـه نظرش عوض نمیشـه، پس وقتی یک بار به خودت و صد بار به من گفته "اجازه نمیدم یک بچه قرتی بشـه پدر نوه‌ام" مطمئن باش امکان نداره به ازدواج من و تو رضایت بده!"... شـایان که می‌دانست حدود دویسـت متر تا رستوران سـنتی باید پیاده برود سـیگارش را روشن کرد و قبل از اینکه پیاده شود پاسخ زن جوان را داد:

"واقعاً پدر آن شوهر خدابیامرزت لولو خرخره اسـت که می‌ترسی من با او چند دقیقه حرف بزنم نسیم؟"...این را گفت و در حین پیاده شدن حرف آخـرش را هم زد: "من می‌دانم دلیل ترس تو چیه نسـیم جان، تـو نگرانی که پدر شـوهرت با بهانه کـردن نوه‌اش مرا از سـر راه تو بـرداره، یا برات شـرط بگذاره و بگه "اگه بـا این بچه قرتی ازدواج کنی نوه‌ام را خـودم بزرگ می‌کنم" من هم خوب می‌دانم که تو بین پسرت امیرحسین و من، پسرت رو انتخـاب می‌کنی، باید هم این کار رو بکنی، این رو گفتم که متوجه بشـی مـن تورو درک می‌کنم، اما من باید یک بار با احتشـام خان حرف بزنم که بعدهـا دچار اما و اگر نشـم، من احتشـام خان رو خوب می‌شناسم! "

نسیم سر تکان داد و گفت: "باشه برو، یادت نره که موبایلت را روشـن تـوی جیبت بگذاری تا من همه حرفها را بشـنوم، اگـر خاموش کنی میدونی که میام داخل اونجا! فقط شـرطی را که گذاشـتم یادت نره شـایان؛ به هیچ عنوان به احتشـام خان توهیـن نکن، درسـته که الان با خودخواهیش مانع خوشبتی من شده، اما اون واسه من همیشه پدرشوهر خوبی بوده چه قبل از مرگ امیر چه بعدش!"



شـایان سـر تکان داد و چشـم گفـت و راه افتاد و پیچیـد تـوی خیابـان اصلی. وقتی به رسـتوران سنتی رسـید پک آخر را بـه سـیگارش زد و آن را پرتاب کرد و داخل شـد. پاشنه در چرخید و به زنگ کوچکی که جلوی ورودی قرار داشت برخورد کرد و صدایی کرد تا همه به تازه وارد نـگاه کنند و از دیدن جوانـی که موهایش را دم اسبی بسته بود و کمی هم ابرویـش را نـازک کرده بود شوکه شوند. شـلوار جین یخی رنگی که با مد جدید تزئین شده و جای جای آن سوراخ یا نخ نما شده بود، با سوییشرت زرد رنگی که بر تن داشت هماهنگ بود. با این حال حواس همه به تیشـرت جوان تازه وارد بود که با حروف انگلیسـی رویش نوشته بود: (only god)

اکثر مشـتریان آن کافه سـنتی که بیشترشان جوان و زیر چهل سـال بودند پوزخنـد زدند. اما شـایان رفت و روی یکی از تختها نشست. احتشام خان زیرچشـمی او را می‌پایید و برادر کوچکترش عبدالله هم که مشـتری تازه وارد را شـناخته بود به بـرادر بزرگش نگاه کرد و چون واکنشـی از او ندیـد، فهمید که خودش هم نباید واکنش نشـان بدهد! جوانی که گارسون بود به طرف تخت رفت و با لحنـی تحقیرآمیز گفت: "چی می‌خوری؟" اما شایان با خونسـردی پاسـخ داد: "منو ندارین؟" گارسون پاسخ داد:"شما هر چی می‌خوای سفارش بده، نوشیدنی می‌خوای یا غذا؟"

شـایان گفت: "هم نوشـیدنی می‌خوام هم غذا، نوشـیدنی لطفاً برام آفوگاتو بیـار، غذا هم هوس پاسـتا کردم، فقط امیدوارم پاستای کاربونا داشته باشی!"... گارسـون جوان که انگار در عمرش این واژه‌ها را نشنیده بود با خنده گفت:

"چی میزنـی که این چرت و پرتها رو سـر هم می‌کنی؟ ما از این آشغالها نداریم!"

شـایان با تعجب گفت:"این چه رسـتورانیه که فقط دیزی و چلوکباب داره، واقعاً متاسفم..."

هنـوز گارسـون چیـزی نگفته بود کـه یکی از مشـتریها که جوان ورزیده‌ای بود و کنار رفقایش داشـت قلیان می‌کشید، با عصبانیت از روی تخت برخاسـت و گفت: "حالا کـه هیچکس جواب این یابو رو نمیده، خودم ادبـش می‌کنم." این را گفت و مشـتهایش را گره کرد، عبدالله مقابلش ایسـتاد و لبخنـد زد و گفت: "چطوری مملی؟ شـنیدم که منتظر فرصتی هستی تا لاتی خودت رو نشون بدی، معلومه باشگاه هم میری که بازوت قطر پیدا کرده، اما هنوز آنقدر شعور نداری که جلوی احتشام خان، بدون اجازه حق نداری از این غلطها بکنی!"...

رنگ مملی پرید و خواست عذرخواهی کند که عبدالله اشـاره احتشـام خان را دید و گفت: "برو بیرون" و با اشاره دوم برادر بزرگش رو به مشتریها ادامـه داد:"خانمهـا و آقایان با عـرض معذرت رستوران تعطیله، هر کی هم هرچی خورده مهمان ماست، بفرمایید، خدا نگهدار..."

چنـد نفـر غرولند کردنـد و چند نفـر هم که فهمیدند نباید دسـت به جیب شـوند خوشحال شـدند و دقیقه‌ای بعد "کافه سـنتی" خلوت شد و فقط احتشـام خـان و عبدالله ماندنـد و چهار تا از کارکنان کافه که در حقیقت ابتدا رفقای احتشـام خـان بودنـد و بعد حقـوق بگیـرش، همگی مثل احتشـام خان لباس پوشـیده بودند؛ کت و شلوار مشـکی و پیراهن یقه پهن و یک کلاه شـاپو بر سر داشـتند. یکی از آنها که نامـش "فریدون" بود و گوشـهای شکسـته‌اش نشـان می‌داد در جوانی کشـتی‌گیر بوده و روی تن و بدنش نیز جای چند زخم عمیق به چشم می‌خورد رو به مشتری جوان

کرد و گفت: "میدونی تو دوره‌ای که ما جوون بودیم، به آدمهایی مثل تو چی می گفتیم؟ بهشون می گفتیم "بچه مزلّف پررو..."

بقیه زدند زیر خنده، اما شایان با خونسردی پاسخ داد: "نمی‌دانستم، جالب بود، خب آدمهای هر نسلی یکسری تکیه کلام دارند که نسلهای قبل و بعدشان معنی‌اش را نمی‌فهمند و شاید هم نشنیده باشند، مثلاً بچه‌های نسل ما هم به آدمهایی مثل تومیگن گنده گولاخ یا خز که معنیش شبیه همان چیزیه که تو گفتی...! "فریدون غضب کرد و از جا برخاست که فریاد "احتشام خان" او را ساکت کرد: "آرام باش آقا فریدون!"

فریدون "چشم" گفت و نشست، عبدالله به آرامی از برادرش که صاحب کافه سنتی بود پرسید: "خان داداش اجازه هست بندازمش بیرون؟" احتشام خان نه گفت و از پشت صندوق بیرون آمد و رفت روی تخت رخ به رخ جوان نشست و گفت: "واسه چی اومدی اینجا؟"

شایان پاهایش را جمع کرد و گفت:

"من رو که می‌شناسید احتشام خان، اسمم شایانه و مخصوصاً اینطوری برخورد کردم، تا منظورم رو بفهمانم و شما تشریف بیارین اینجا و..."

فریدون که هنوز کُفری بود، از این فرصت نگذشت و بلافاصله گفت:"شایان؟ وای مامان..." بقیه خندیدند و احتشام خان نخندید تا بقیه بفهمند دیگر حق ندارند مزه بریزند! و بعد رو به شایان گفت: "اسمت رو میدونم، برخوردی هم که داشتی برام عجیب نبود، اما پرسیدم واسه چی اومدی اینجا؟ ما که حرفهامون رو زده بودیم؟"

شایان زیرچشمی نگاهی به موبایلش انداخت تا مطمئن شود روشن است و نسیم دارد حرفهایش را می‌شنود، بعد سینه‌اش را صاف کرد و گفت:"درسته احتشام خان، ولی فقط شما حرفهاتون رو زدین، هم به نسیم گفتین و هم به خودم و یک بار که آمدم خواستگاری گفتین از من خوشتون نمیاد، گفتین که حتی جنازه زن پسر مرحومتان را هم روی شونه من نمی گذارید، چون من در شأن خانواده شما نیستم، ولی نگذاشتین من حرفهام رو بزنم احتشام خان، حالا اگر این نوچه‌هاتون گردنم را نمی‌برند، اجازه بدهید منم بگم!"

احتشام خان کوتاه گفت: "بگو... بگو و برو..." و شایان که حالا امان گرفته بود با جرات بیشتری حرف زد: "احتشام خان من می‌دانم امیر پسرتون خیلی جوان باشرف و آقایی بوده، میدونم خیلی به شما احترام می‌گذاشته و شما هم این تک پسرتان را خیلی دوست داشتید، روحش شاد، ولی شاید ندانید که آن مرحوم هم خیلی دلش می‌خواست مثل جوونهای امروز به جای کت و شلوار فاستونی،

احتشام خان گفت: روراست بگو چیکار می‌کنی؟

شایان یک کلمه گفت: می کشمت! غیر از خود احتشام خان، همه تکان خوردند، احتشام خان کلاهش را از سر برداشت...

شلوار جین و تیشرت رنگی بپوشه، اما به حرمت شما این کار رو نمی کرد! "

احتشام خان که انگار می‌دانست شایان حقیقت را می گوید، سکوت کرد تا اوادامه بدهد:

ـ احتشام خان مشکل شما با من و جوونای نسل من چیه؟ یعنی چون شبیه مردان قدیم لباس نمی‌پوشیم و مثل شما حرف نمی‌زنیم مرد نیستیم؟ احتشام خان چون بهم امان دادی می‌خوام حرف دلم رو راحت بزنم، به نظر شما مردانگی و جوانمردی همین چیزیه که شما و رفقاتون ـ و خیلی از هم نسلان شما ـ نشان میدین؟

یعنی هر کس مثل شما پوستر بزرگ ناصرملک مطیعی خدابیامرز را روی دیوار رستورانش نصب می کنه و تلاش داره که حرف زدنش شبیه بهروز وثوقی توی قیصر باشه، آخر مردانگی و جوانمردیه؟ احتشام خان خودت میدونی من از بچگی با امیر خدابیامرز رفیق بودم، این را هم می‌دونی که از وقتی زن گرفت تا روزی که مُرد، من به زنش به چشم خواهرم نگاه می کردم، بلد نبودم و بلد نیستم مثل رفیقای شما بهش بگم "آبجی" و می گفتم "نسیم خانم"!

اما به روح همان امیر من هیچ وقت صورت نسیم رو ـ تا بعد از چهلم امیر ـ نگاه نکرده بودم! اما شما از همان بچگی هیچوقت از من خوشت نمی‌آمد و امیر صد بار به من گفته بود "چون بابام ازت خوشش نمیاد بیرون از محل همدیگر را ببینیم... چون برای شما احترام قائل بود."

یاد امیر، چشمان احتشام خان را خیس کرد و شایان ادامه داد: "نه، نمی‌خوام با احساساتتان بازی کنم، حرف من الان در مورد خودم و عروس شماست که همدیگر رو دوست داریم، فکر می کنی چرا نسیم در این دو سال آخر که شما چند تا خواستگار خوب براش پیدا کردی، به همه نه گفت؟ چون منو دوست داره! اما چون برای شما خیلی احترام قائله همیشه غیرمستقیم از علاقه‌اش به من گفته، ولی شما مستقیم بهش گفتی نه! الان هم اگر شما بهش اصرار نمی کردی که حتماً با آخرین خواستگارش که پسر یکی از رفیقای قدیمی شماست ازدواج کنه، به من اجازه نمی‌داد بیام اینجا و با این جسارت با شما حرف بزنم! بهت برنخوره احتشام خان، اما مردانگی فقط به کلاه شاپو و قیصری حرف زدن نیست! جوانمردی این نیست که شما نوه‌ات را گروگان گرفتی و به زن پسر مرحومت فهماندی که اگر با کسی غیر از مردی که شما دوست داری ازدواج کنه، نوه‌ات را از او می گیری! نسیم بیچاره هم مثل هر مادری، برای اینکه فرزندش را از دست نده، مجبوره به شما بگه چشم، اما این رسم مردانگی و مروّت نیست که شما فقط به خاطر ظاهر من و به خاطر اینکه خودت از من خوشت نمیاد، عروست را بگذاری لای منگنه، این رسم مردانگی نیست احتشام خان!"

عبدالله و فریدون و همه کسانی که داخل کافه سنتی نشسته بودند، انگار نفس نمی کشیدند و پلک نمی‌زدند که مبادا واکنش و یا جواب احتشام خان را از دست بدهند. احتشام خان که حالا ۶۲ سالش بود. ولی قبراق و سر حال نشان میداد، گویی هنوز در فکر حرفهایی بود که از زبان رفیق قدیمی پسر مرحومش شنیده بود! خودش می‌دانست که آنچه شایان در مورد امیر می گوید حقیقت دارد، اما هیچکس تا آن روز جرات نکرده بود این حقایق را مقابل او به زبان بیاورد! شایان که انگار حس احتشام‌خان را فهمیده بود به آرامی گفت:

ـ واسه من کاری نداره احتشام خان که واسه جلب رضایت شما ظاهرم را عوض می کردم و می آمدم اینجا، اما دلم می‌خواست صادقانه و روراست با شما حرف بزنم، من این را خوب می‌دانم نسل شما از نسل ما خوششون نمیاد، همین الان هیچکس به معنی این جمله‌ای که روی لباس من نوشته فکر نمی کنه و فقط چون انگلیسی نوشته، مسخره‌ام می کنید، در حالی که روی لباس من نوشته "فقط خدا" حالا اگر من اینطوری خدا را دوست دارم، نامرد و سوسول و مزلف محسوب میشم؟ احتشام خان خودت می‌دانی با درآمد بوتیکی که دارم می‌تونم زندگی را بگذرانم، پس مطمئن باش که به روح امیر قسم، نسیم و نوه‌ات را خوشبخت می کنم!...احتشام خان شاید در همه عمرش اینگونه دچار تردید و دودلی نشده بود. شبیه آدمهایی نشان می‌داد که برای رسیدن به یک تصمیم یک چیزی کم دارند! کمی فکر کرد و همانطور که سرش پایین بود رو به شایان گفت:

ـ حالا فکر کن با همه این حرفهایی که زدی، من همچنان روی حرفم بمانم و نسیم را وادار کنم با پسر رفیقم که درآمدش هم از تو بیشتره ازدواج کنه، اگر جوابم این باشه چیکار می کنی؟ میری دنبال زندگیت و دیگه اسم نسیم را نمیاری؟ اگر بگم نه چیکار می کنی؟

برای چند ثانیه شایان جا خورد و رنگش کبود شد، اما خیلی زود خودش را جمع کرد و آهی کشید و باخونسردی پرسید: "روراست بهت بگم چیکار می کنم احتشام خان یا...؟"احتشام خان نگذاشت

بقیه در صفحه ۶۵

*** حقوق مقامات بلند پایه**

حقوق سالانه دونالد ترامپ رئیس‌جمهور آمریکا ۴۰۰ هزار دلار در سال است و نخست وزیر استرالیا ۳۷۸ هزار دلار می‌گیرد.نخست وزیر لوکزامبورگ ۲۷۸ هزار، رئیس‌جمهور موریتانی ۳۳۰ هزار، صدراعظم اتریش ۳۲۸ هزار، صدراعظم آلمان ۳۷۰ هزار، رئیس‌جمهور سوئیس ۴۸۳ هزار، نخست وزیر بلژیک ۲۶۳ هزار، رئیس جمهور آفریقای جنوبی ۲۷۳ هزار، رئیس هنگ کنگ ۵۶۸ هزار، نخست وزیر کانادا ۲۶۷ هزار، رئیس‌جمهور گواتمالا ۲۲۷ هزار، نخست وزیر فرانسه ۲۲۰ هزار و نخست وزیر دانمارک ۲۵۰ هزار دلار حقوق در سال می‌گیرند و در این میان نخست وزیر سنگاپور با بیش از یک و نیم میلیون دلار حقوق سالانه در این میان پیشتاز است. بد نیست بدانیم که درآمد سرانه در همین سنگاپور حدود ۸۷ هزار دلار است.

*** برنده باش نوعی قمار است**

هفته گذشته پاسخ به یک استفتاء فقهی از یک مرجع، بسیار خبرساز شد که حتماً شما هم آن را شنیده‌اید:

محضر حضرت آیت الله العظمی مکارم شیرازی

سلام علیکم

مسابقه‌ای حضوری با عنوان مسابقه بزرگ برنده باش از طریق شبکه ۳ سیمای جمهوری اسلامی ایران در حال پخش است که به شرکت کنندگان در این مسابقه به ازای پاسخ صحیح به هر سوال مبلغ قابل توجهی به صورت پلکانی (تاسقف صد میلیون تومان) اعطا می‌کند که با کمک مجری برنامه و فرصتهایی که در اختیار هر شرکت کننده قرار می‌گیرد مبلغ جایزه غالباً از پنج میلیون تومان کمتر نیست. شرط حضور در این برنامه خرید سوال و پاسخ درست به آنها از طریق اپلیکیشن مخصوصی است که در صورت درست بودن جوابها در یک رقابت فشرده، چهار نفر به مسابقه حضوری دعوت خواهند شد.

۱ ـ آیا برگزاری این نوع مسابقات جایز است؟

۲ ـ آیا شرکت در این نوع مسابقات جایز است؟

۳ـ آیاشرکت کننده مالک شرعی جایزه خواهد شد؟

اما پاسخ این مرجع تقلید چنین است:

بسمه تعالی

این کار قمار است و کسانی که شرکت می‌کنند



مالک آن جوایز نمی‌باشند. همیشه موفق باشید.

با تشکر ـ ناصر مکارم شیرازی

*** زن کم داریم**

راشاتوری که خبرگزاری رسمی روسیه است گزارش داده که پسردوستی کار دست کره زمین داده و به همین خاطر در حال حاضر ۲۳ میلیون دختر و زن کم داریم و علت آن هم این است که در دو کشور پرجمعیت چین و هند بیش از ۲۲ میلیون دختر کمتر از پسر وجود دارد. لازم به ذکر است که در اثر سیاست تک فرزندی در چین، بسیاری از خانواده ها ترجیح می‌دادند تنها فرزندشان پسر باشد و لذا در همان دوران جنینی اقدام به سقط جنین دختر می‌کردند در هند هم چون داشتن فرزند پسر مهمتر است با وجود اینکه محدودیت قانونی در این مورد وجود ندارد اما سقط جنین فرزند دختر بیشتر رواج دارد. این پژوهش که طی ۵ سال اخیر صورت گرفته نشان می‌دهد که ۱۰/۵ میلیون سقط جنین در هند و ۱۱/۵ میلیون مورد در چین سقط جنین دختران اتفاق افتاده است. ضمناً لازم به ذکر است که سیاست تک فرزندی در چین هم به دو فرزندی تغییر کرده است.

*** چند سرلشکر داریم؟**



هفته گذشته با حکم فرمانده کل قوا، سردار حسین سلامی جانشین سردار جعفری شد و فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را بر عهده گرفت.همچنین در این حکم رهبر انقلاب نامبرده را به درجه سرلشکری ارتقا دادند.

اما بد نیست بدانید که پس از انقلاب، بالاترین درجه فرماندهان نظامی که در زمان حیات به افراد اعطا شده سرلشکری است. تعداد سرلشکرهای درحال خدمت ایران نیز محدود است.تا به حال امیر عبدالرحیم موسوی فرمانده کل ارتش، سردار قاسم سلیمانی فرمانده نیروی قدس سپاه، سردار محمدحسین باقری رئیس ستاد کل نیروهای مسلح، سردار مصطفی ایزدی معاون راهبردی فرمانده کل قوا در ستاد کل، سردار محمدعلی جعفری فرمانده قرارگاه فرهنگی و اجتماعی بقیة‌الله، دریابان علی شمخانی دبیر شورای عالی امنیت ملّی، سردار رحیم صفوی مشاور عالی نظامی فرماندهی کل قوا، سردار محسن رضایی دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام، امیرعلی شهبازی رئیس گروه مشاوران نظامی فرمانده کل قوا، امیرعطاءالله صالحی جانشین رئیس ستاد کل نیروهای مسلح، سردار سیدحسن فیروزآبادی مشاورعالی فرماندهی کل قوا و امیرحسین حسنی سعدی جانشین فرماندهی قرارگاه مرکزی خاتم الانبیاء و سردار غلامعلی رشید فرمانده قرارگاه مرکزی خاتم الانبیاء از سوی آیت الله خامنه‌ای به درجه سرلشکری نائل شده‌اند.

*** سپاه، ۴۰ سال، ۸ فرمانده**

سرلشکر سلامی هشتمین فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است.

سپاه که در دوم اردیبهشت ۵۸ رسماً کار خود را آغاز کرد در سالهای نخست در دوره‌های کوتاهی چند فرمانده داشت. ابتدا جواد منصوری، بعد عباس دوزدوزانی، پس از آن ابوشریف و سپس مرتضی رضایی نخستین فرماندهان سپاه بودند. تا اینکه در سال ۶۰ محسن رضایی فرمانده سپاه شد و تا سال ۷۶ این سمت را داشت و سپس جای خود را پس از ۱۶ سال به رحیم صفوی داد که تا سال ۸۶ فرمانده سپاه پاسداران بود و بعد از آن محمد علی جعفری تا هفته گذشته حدود ۱۲ سال این مسئولیت را به عهده گرفت. طولانی‌ترین دوره فرماندهی هم متعلق به محسن رضایی با ۱۶ سال سابقه فرماندهی در این نهاد انقلابی است.

۱۴ ساله کلاهبردار!

به این خبر از قول فرمانده نیروی انتظامی البرز توجه کنید:

نوجوان فروشنده ارز دیجیتال با ۱۴ سال سن به اتهام یک میلیارد تومان کلاهبرداری دستگیر شد!سردار محمدیان در گفت‌وگو با ایرنا افزود: این کلاهبردار خود را به عنوان مدیر سایتهای مشهور فروش ارز دیجیتال معرفی و اقدام به خرید و فروش ارز می‌کرده است.

شگرد کلاهبرداری این نوجوان به شکلی بود که با ایجاد اکانتهای جعلی اقدام به تبلیغ گسترده در فضای مجازی در خصوص خرید و فروش ارز می‌کرد.او از طریق تبلیغات مشتریان خود را جذب و از آنها درخواست می‌کرد که وجه پرداختی را



مستقیم به حساب یکی از سایتهای معتبر واریز و سپس خود را در نقش خریدار به آنها معرفی و ارزها را دریافت و به خریدار اصلی تحویل نمی‌داد.شنیده بودیم که همراه با بالا رفتن سن ازدواج، سن گرایش به اعتیاد کاهش پیدا کرده و به نوجوانی رسیده است اما نمی‌دانستیم که سن کلاهبرداری هم تا این میزان پایین آمده باشد. به هر حال متهم مزبور را می‌توان از جمله نوابغ در نوع خودش دانست که اگر به مسیر درست هدایت شود ممکن است کلی موجب پیشرفت و کارآفرینی شود.

❊ کدام بیشتر مالیات می‌پردازند؟

بر اساس گزارش اعلام شده از تسنیم، بررسی‌ها نشان می‌دهد، کشورهای دارای تولید ناخالص داخلی بالاتر، معمولاً بیشترین میزان مالیات را پرداخت می‌کنند.

نسبت پایین درآمد مالیاتی به GDP در ایران

بر اساس گزارش مرکز آمار ایران، تولید محصول ناخالص داخلی به قیمت ثابت سال ۹۰ در شش ماه نخست سال ۹۷ حدود ۳۷۰ هزار میلیارد تومان بوده و برآوردها نشان می‌دهد در پایان سال این عدد به حدود ۸۰۰ هزار میلیارد تومان برسد. بر این اساس نرخ مالیات به تولید ناخالص داخلی کمتر از ۱۰ درصد (بین ۸ تا ۹ درصد) است.بر اساس این گزارش، فرانسه با نرخ مالیات بر تولید ناخالص داخلی (GDP) بالای ۴۶ درصد در سال ۲۰۱۷، بیشترین درآمد مالیاتی را داشته است و پس از این کشور، دانمارک با ۴۶ درصد، بلژیک با ۴۴.۶ درصد، هلند با ۳۸.۸ درصد، ژاپن با ۳۰.۶ درصد و آمریکا با ۲۷.۱ درصد در رده‌های دوم تا ششم جای گرفته‌اند.

❊ نسبت مالیات به GDP

اما بررسی گزارش اخیر سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (OECD) در خصوص پرداخت مالیات در اروپا نشان می‌دهد، کارکنان طبقه متوسط در ثروتمندترین کشورهای جهان حدود یک چهارم دستمزد خود را به عنوان مالیات پرداخت می‌کنند.مالیات دهندگان بلژیک با پرداخت ۴۰.۵ درصد از دستمزدشان، بیشترین بار را در این زمینه بر دوش می‌کشند و پس از آنها مالیات دهندگان دانمارک و آلمان قرار دارند که ۳۵ درصد از کل دستمزدشان به حساب خزانه‌داری دولت واریز می‌شود.

۱	فرانسه-دانمارک	GDP ۴۶٪
۲	بلژیک	۴۴٪
۳	هلند	۳۸٪
۴	ژاپن	۳۰٪
۵	آمریکا	۲۷٪
×	ایران	۸-۹ درصد

از طرفی سوئیسی‌ها با ۱۶.۹ درصد و پس از آن استونی با ۱۸.۴ درصد کمترین مالیات را در سطح اروپا پرداخت می‌کنند.گفتنی است، در بسیاری از کشورهای اروپا، خانواده‌ها مالیات کمتری نسبت به افراد مجرد پرداخت می‌کنند؛ تنها استثناء در این باره لهستان است که با وجود اجرای سیاستهای حمایت از خانواده‌ها، مجردهای بدون فرزند درصدی کمتر از متاهل‌های دارای دو فرزند مالیات پرداخت می‌کنند.

۱	بلژیک	۴۰ درصددستمزد
۲	دانمارک-آلمان	۳۵ درصددستمزد
۲۷	استونی	۱۸ درصددستمزد
۲۸	سوئیس	۱۷ درصددستمزد
×	ایران	شروع از ۱۰درصد (با احتساب معافیت)

سازمان ملل متحد نیز گزارشی را در خصوص نرخ مالیات در کشورهای مختلف منتشر کرده است که بر این اساس بیشترین نرخ مالیات متعلق به کشور سوئد است. جدول زیر جزئیات نرخ مالیات شرکتها (عملکرد) برای سال ۲۰۱۷ برخی کشورها را نشان میدهد. این نرخ مالیاتی در ایران حدود ۲۵ درصد است

مقایسه مالیات شرکت‌ها در ایران و سایر کشورها

۱	هند	۴۸ درصد
۲	فرانسه	۴۴.۴
۳	آمریکا	۳۹ درصد
۴	برزیل	۳۴ درصد
۵	استرالیا	۳۰ درصد
۶	ژاپن	۳۰ درصد
۷	کانادا	۲۶.۷درصد
۸	چین	۲۵ درصد
۹	کره	۲۴ درصد
۱۰	روسیه	۲۰ درصد

یک میلیون دچار فقر شدید شدند

محمد بخارایی که رئیس هیئت مدیره جمعیت طرفداران ایمنی راههاست به آمار عجیبی اشاره کرد که شایسته تامل جدّی است.

او گفت در سال ۹۷ بر اثر تصادفات رانندگی ۱۶ هزار نفر کشته و ۳۵۰ هزار نفر معلول شدند. این تعداد کشته و معلول البته که بسیار ناراحت کننده و مایه تاسف است اما خبر تصادفات جاده‌ای و تلفات آن را بارها شنیده‌ایم اما او به یک آمار دیگر هم اشاره کرد و آن اینکه در همین سال یک میلیون نفر به خاطر پرداخت خسارات رانندگان دچار فقر شدید شدند.این آمار بسیار قابل توجه و شایسته دقت است چون این تعداد یک میلیون نفری به همراه خانواده‌هایشان به خاطر پرداخت خسارت به فقر شدید دچار آمده‌اند که دست کمی از مرگ تدریجی ندارد. معلوم نیست که این آمار زیاد به نداشتن بیمه برمی گردد و یا عدم پوشش کافی بیمه در کشور.

۲۲ حقوق شهروندی

محمدجعفر جوادی



۴ـ ساختمان بر اساس تراکم مجاز احداث شود، یعنی اگر پروانه برای احداث ۶ واحد و سکونت ۶ خانوار صادر شده ۱۲ واحد ساخته نشود، پارکینگ که لازمه جلوگیری از ترافیک شهری و پارک در کنار خیابان و ایجاد مزاحمت برای مردم است حذف و تبدیل به واحدهای مسکونی نشود، وقتی اجازه ۴ واحد ۱۴۰ متری با تامین ۴ پارکینگ و اسکان ۴ خانواده داده شده تبدیل به ۸ واحد ۷۰ متری و افزایش حجم ساکنین و کسری پارکینگ و معضلات شهری و منطقه‌ای نشود.

۵ـ وقتی اجازه احداث بنا برای ۴ طبقه داده شد که تمام مطالعات مهندسی و استحکامات ساختمانی با پی و فونداسیون ۴ طبقه انجام گرفته تبدیل به ۶ طبقه و بار اضافی به پی و ستونها نشود تا استحکام ساختمان را کاهش دهد و ایجاد خطر برای شهروندان کند.

۶ـ در نقشه‌های تهیه شده برای ساختمان، شهرداری تمام جوانب حقوق شهروندی را با دقت مطالعه و رعایت کند، یعنی ساختمان بر روی زمین مناسب احداث شود، در مقابل حوادث طبیعی استحکام لازم را داشته باشد، راههای فرار مناسب برای شهروندان در هنگام مواجهه با خطر پیش‌بینی شده باشد و امثالهم.

۷ـ هر ساختمانی با اخذ پروانه از شهرداری، در حقیقت یک بایگانی نقشه در شهرداری داشته باشد تا هنگام حوادث غیرمترقبه که معمولا آتش‌نشانی مسئولیت رسیدگی و خدمات‌دهی را دارد بتواند با مراجعه به نقشه ساختمان یا مجتمع ساختمانی مذکور سریعترین و ممکن‌ترین راههای خدمات رسانی را بررسی کند.

۸ـ در بکارگیری مصالح و استفاده از وسایل کار در احداث ساختمان، بر اساس نقشه‌های تایید شده پرانه صادره، از مصالح مرغوب و کافی استفاده شود تا ساختمان با خطر تخریب مواجه نشود و موارد فراوان دیگری که موجب اطاله مطلب می‌شود، همه و همه برای آنکه حقوق شهروندان محترم شمرده شده و رعایت شود.اما گاهی که البته کم هم نیست چگونه عمل می‌شود؟

۱ـ مجوز صادره شهرداری در اکثر موارد مورد تعدی بساز و بفروشها قرار می‌گیرد، در بسیاری از موارد علیرغم تصریح قانون به جلوگیری از کار، متاسفانه به دلیل هماهنگیهای صورت گرفته با برخی عوامل شهرداری، تخلف ساختمانی انجام، پرونده تخلف تشکیل و به کمیسیون ماده صد شهرداری ارسال می‌شود.

۲ـ اکثر پرونده ها در کمیسیون ماده صد منجر به صدور رأی جریمه می‌شود که با پرداخت جریمه و الزام شهرداریها به صدور پایان کار تمامی مطالعات طرح جامع و هادی دچار تغییرات اساسی می‌شود.

ادامه دارد

به کار بستن استعدادها بزرگترین سعادت هر فرد است • گوته

گزارش خارجی

خودزنی دیگر کافی است

تا زمان مصاحبه چند دقیقه بیشتر نمانده بود که "**النا**" صدایی شنید. صدایی که همیشه در لحظه‌های حساس زندگی‌اش بارها و بارها در سرش طنین انداخته بود. صدا آنقدر واقعی بود که گاهی فکر می‌کرد یک نفر کنار گوشش ایستاده و حرف می‌زند. "النا" برای بار چندم به آنهایی که برای مصاحبه آمده بودند نگاهی کرد و به خودش گفت محال است از این میدان پیروز بیرون بیاید. او تنها زن آن جمع بود و به جای اینکه به خاطر این موضوع به خودش افتخار کند، از خودش می‌پرسید آنجا چه می‌کند؟ النای دوم بیرون در ایستاده بود. همان النایی که کمک کرده بود او با بهترین نمره‌ها در رشته حقوق فارغ‌التحصیل شود. النا در آن مصاحبه موفق شد و کمی بعد، به‌عنوان وکیل مهاجرت مشغول کار شد. اما می‌گوید "منتقد درونی‌اش" هنوز همراه اوست. النا هم مثل خیلی‌ها عقیده دارد این منتقد همیشه بد نیست و به زیان او عمل نمی‌کند. خیلی وقتها به او کمک کرده مخصوصاً زمانهایی که در دوراهی انتخاب بوده و اتفاقاً راه درست را به او نشان داده. النا می‌گوید منتقد درونش در خانه بیشتر از همه جا به او کمک کرده و قبل از اینکه بقیه اشتباهات و ضعفهایش را به رخ او بکشند، این منتقد درونی‌اش بوده که به یاری‌اش شتافته. اما به مرور زمان، منتقد درونی می‌تواند اسباب دردسر و مزاحمت شود.

سختگیر بودن با خودتان، بخصوص زمانی که در مسیر اشتباه قرار گرفته‌اید، می‌تواند از شما آدمی سخت‌تر و مقاوم‌تر بسازد. اما هنگامی که نتوانید صدای منتقد درونتان را خاموش کنید، این منتقد می‌تواند استعداد شما را کور کند و سدّ راه شما شود. خوشبختانه راههای تایید شده‌ای وجود دارد که به کمک آنها می‌توانید کنترل اوضاع را مجدد به دست بگیرید.



بدترین دشمن خودتان؟

خیلی پیرم، خیلی چاقم، خیلی تنبلم، پدر یا مادر وحشتناکی هستم و از عاطفه بویی نبرده‌ام، هرگز آنطور که باید خوب نبوده‌ام و... حتماً شما هم می‌دانید که این لیست پایانی ندارد.



اگر خودانتقادی را به خودتشویقی تبدیل کنیم، دیگر از کمبود اعتماد به نفس رنج نمی‌بریم، به‌راحتی ریسک می‌کنیم و نیروهای درونی خود را در جهت تقویت و رشد و پیشرفتمان به‌کار می‌گیریم

دکتر "**لئون شلزر**" استاد دانشگاه کالیفرنیا می‌گوید: "ما هرگز نمی‌توانیم از انتقاد کردن از خودمان دست برداریم آن هم به خاطر ترسهایی که از طرد شدن و عدم تایید دیگران داریم. این ترسها چنان برای ما واقعی شده‌اند که با تمام وجود آنها را باور کرده‌ایم. در نتیجه، استرس غیرقابل اجتناب است. زمانی که کار خوبی انجام می‌دهید، از شادی بالا و پایین نمی‌پرید، در عوض آهی می‌کشید و از اینکه از انتقاد دیگران جان سالم به در برده‌اید، احساس آسودگی می‌کنید. اما این نفس عمیق فقط تا زمانی ادامه دارد که انتظار بعدی رخ می‌نماید. این انتظارات خوراک اضطراب مزمن و افسردگی هستند." النا گمان می‌کند منتقد درونی‌اش سختگیرترین منتقد است اما همیشه به سودی که برایش داشته اهمیت می‌دهد و تا حدودی نسبت به آن خوش‌بین است. بخصوص زمانی که در کالج و دانشکده حقوق او را به جلو هل داد. اما در دنیای واقعی، زمانی که مسیر ما به سمت موفقیت خیلی تعریف شده نیست، به‌نظر می‌رسد پیغام متفاوتی داشته باشد. حتی بعضی وقتها به النا هم سرکوفت زده که به اندازه کافی خوب نیست و لیاقت فلان موقعیت یا موفقیت را ندارد. النا هم به این حقیقت اذعان دارد و می‌گوید بارها صدایی به او گفته آنطور که باید باهوش نیست و شاید بهتر باشد به شغل خانوادگیشان یعنی رستوران‌داری برگردد.

در اینجا یک پارادوکس درباره این منتقد برقرار است: ابتدا به شما حمله می‌کند و تا جایی که می‌تواند شخصیت شما را خرد می‌کند بعد شما را حق‌به‌جانب می‌کند تا از خجالت بعد از شکست در امان بمانید. برای بسیاری، این احساس به زمانی برمی‌گردد که در کودکی از سوی والدین یا مراقب خود طرد می‌شدند. بی‌دلیل نیست که صدای منتقد درونی طوری به گوش می‌رسد که گویی یک پدر و مادر مقتدر و سلطه‌جو آن را به زبان می‌آورند. انتقاد ممکن است واقعاً انعکاس صدایی شبیه صدای والدین باشد. وقتی انتقادها و قضاوتهای پدر و مادرمان درونی می‌شود، شما هم کم‌کم به این مطالبه می‌پیوندید که بهتر و بهتر شوید تا بتوانید خواسته‌های آنها را اجابت کنید.

خجالت احساسی است که مرتب می‌گوید ما شایسته، باکفایت یا خوب نیستیم. لت‌وپار کردن خودمان حرکت اول خنثی کننده‌ای است تا خودمان را نسبت به احساس شرم بیرونی واکسینه کنیم. گاهی پیام این است: **اگر خیلی خیلی سخت کار نکنی شرم بر تو باد! اگر باهوش‌تر، مقاوم‌تر و بهتر از همیشه نباشی، شرم بر تو باد.** گاهی هم پیام این است: **اگر شکست بخوری یا اشتباه کنی، شرم بر تو باد.**

اگر حواسمان به منتقد درونی‌مان نباشد و آن را به حال خودش رها کنیم، برای ما کار مفیدی نمی‌کند. به ما فضایی برای پیشرفت نمی‌دهد. همیشه ما را به جایی برمی‌گرداند که درواقع منطقه امن ما به حساب می‌آید.

وجود موانع، یعنی عزم خود را جزم کنیم

● آنتونی رابینز

پاسخ به این صداها

آدمهایی که منتقد درونی نیرومندی دارند در یک چیز مشترک هستند: هرچه هم که موفقیتشان بزرگ باشد، احساس نمی‌کنند حقیقی است. منتقد درونی اجازه نمی‌دهد دستاوردهای گذشته خود را مثل همه ترسهایی که دارند واقعی ببینند زیرا تصور می‌کنند اگر این دستاوردها و موفقیتها را واقعی بپندارند، شل می‌شوند و انگیزه‌های خود را از دست می‌دهند. بنابراین با نادیده گرفتن گذشته، ترس را موتور متحرک خود قرار می‌دهند تا آنها را به جلو هل بدهد.

راه‌حل این نیست که صدای این منتقد درونی را برای همیشه قطع کنیم. این کار تاثیری ندارد. هرچه کوشش کنید که این منتقد سرسخت را عقب برانید، باز هم برمی‌گردد و مطمئن باشید این بار با قدرت بیشتری می‌آید و سختگیرتر از همیشه عمل می‌کند. تجزیه و تحلیل کردن احساساتی که این منتقد را بیدار می‌کند، همیشه راه‌حل خوبی نیست زیرا باعث می‌شود مدام به فکر فرو بروید و در چرخه افکار منفی گرفتار شوید. بهترین راهکار این است که با دیدگاهی بی‌طرفانه به گله و شکایت این منتقد درونی پاسخ دهید، درست طوری که شما خودتان نیستید.

تکنیک "**دوری از خود**" در درمان شناختی ـ رفتاری استفاده می‌شود. برای اینکه بتوانیم از خودمان فاصله بگیریم، باید هنگام حرف زدن با منتقد درونی، ضمیر اول شخص "من" را با ضمیر "تو" یا "او" جایگزین کنیم.

می‌توانیم این تکنیک را با پرسش "**چرا**" همراه کنیم. این تغییرات گرامری بخصوص زمانی که اوضاع بحرانی است و داغ هستید و خودتان را زیر مشت و لگد گرفته‌اید، کاربرد فوق‌العاده‌ای دارد. به جای اینکه به عنوان اول شخص احساس درماندگی کنید، فاصله از خود به شما کمک می‌کند تا متوقف شوید، قدمی به عقب بردارید، و گویی این اتفاق برای دیگری رخ داده بنابراین منطقی و شفاف فکر می‌کنید. وقتی احساسات شما فروکش می‌کند، از ویرایش داستان استفاده کنید تا در چرخه معیوب افکار منفی گیر نیفتید. ویرایش کردن داستان برای دوباره شکل دادن یا جایگزین کردن تجربیات منفی به شما کمک می‌کند. تصدیق خود هم روش مناسب دیگری است که می‌تواند به فروکش کردن خود انتقادی‌ها کمک کند. وقتی منتقد درونی می‌گوید ما ضعیف یا حقیر هستیم، باید دنبال نشانه‌ها و شواهدی بگردیم که این اظهار نظرها را رد می‌کند. می‌توانیم تمام توجه خود را به نقاط قوت و مثبتهایمان معطوف کنیم. تصدیق کردنها این قدرت را دارند که پیامهای منفی را که به سمت خودمان سرازیر می‌کنیم، خنثی کنند و به مرور، وقتی این تمرین را خوب تمرین کنیم، شخصیت مشکوک به خودمان جایش را به شخصیتی می‌دهد که وقتی صدای منتقد درونی را می‌شنود، فوری می‌گوید:

این فقط صدای منتقد درونی من است!

البته فراموش نکنید که همه نسخه‌ها برای همه آدمها موثر نیستند و یکسان عمل نمی‌کنند. برای بعضی‌ها بهتر است منتقد درونی‌شان را مستقیم مخاطب قرار دهند و با آن رفاقت کنند به جای اینکه آن را به چشم یک دشمن همیشگی نگاه کنند. ما حتی می‌توانیم از منتقد درونی‌مان ممنون باشیم که از ما محافظت می‌کند و نمی‌گذارد "**مَنِ برتر**" چشم ما را به روی واقعیتها کور کند و اجازه ندهد به اندازه کافی خوب باشیم. ما می‌توانیم از منتقد درونی خود تشکر کنیم و با گذشت زمان کم‌کم آن را متوقف کنیم.

یک تصویر جدید

ما تمایل داریم به خودمان به شکل صفر یا صد نگاه کنیم. خوب یا بد، صادق یا دروغگو، عادل یا نه. اما این یک تقسیم دوتایی نادرست و اشتباه است که خیلی از ما ناخودآگاه آن را مرتکب می‌شویم. درحالی که گروهی خود را خوبِ مطلق می‌بینند و تصور می‌کنند، دسته‌ای دیگر خودشان را آنسوی خط قرار می‌دهند و از نظرشان بد محض هستند. زمانی که کسی کار نادرستی انجام می‌دهد، منتقد درونی‌اش سراغش می‌آید و به او یادآوری می‌کند که آدم بدی است. برای جبران اشتباه و احیا کردن یک تصویر تازه از خود، باید از نظر اجتماعی آگاهتر باشیم. این مساله زمانی اهمیت پیدا می‌کند که بدانیم آنهایی که خودشان را از جمعی طرد شده حس می‌کنند یا خود را در ارتباطها ضعیف می‌پندارند، تصویر بدی را از خودشان درونی‌سازی می‌کنند و به احساس شکست دچار می‌شوند.



قرار گرفتن در قالب "**آدم خوبه**" در درون همه ما وجود دارد، اگرچه راه‌حل نیست اما به ما فرصت اشتباه نمی‌دهد بنابراین فرصت رشد هم نخواهیم کرد. همه چیزی که نیاز داریم این است که بدانیم ما به عنوان انسان کاملاً عادل، کاملاً جاه‌طلب، کاملاً باانگیزه، کاملاً خوب و... نیستیم. بهتر است از خودانتقادی دست بکشیم و به‌جای "خوب" یا "بد"، نسبتاً خوب باشیم. نسبتاً خوب بودن به ما این اجازه را می‌دهد که اشتباه کنیم یا درگیر تعارض شویم. نسبتاً خوب بودن به ما کمک می‌کند برای بهبود و پیشرفت خودمان دست به کار شویم، تشویق می‌کند ریسک کنیم، خطا کنیم و از همه مهمتر، از این خطاها درس بگیریم. تاکید بر این نیست که چگونه آدمی هستید، مهم این است که قصد دارید چطور آدمی بشوید.

فرمول جادویی "**خوب رفتار کن، خوب باش**" را امتحان کنید. این نسخه جواب می‌دهد زیرا وقتی مدام به عنوان آدمی رفتار می‌کنیم که دوست داریم باشیم، ناخودآگاه کوشش می‌کنیم بر آن بخشهایی که سعی دارند ما را عقب برانند، غلبه کنیم. صدای منتقد درونی‌تان را عوض کنید و به جای صدایی خرده‌گیر، صدایی را بشنوید که شما را تشویق می‌کند و به شما انگیزه می‌دهد. صدایی که بر رشد و پیشرفت تاکید دارد، اجازه می‌دهد طنین فرصتهای زندگیتان را بشنوید، اجازه می‌دهد در ملاقاتهای کاری یا در مهمانیهای خانوادگی صحبت کنید یا در کلاس درس، کنفرانس بدهید بدون اینکه از چیزی بترسید و نگران باشید. کم‌کم یاد خواهید گرفت.

هر روز صبح وقتی "**پاول**" در پیش‌دبستانی پسرش منتظر آسانسور می‌ماند صدایی به او گوشزد می‌کند که آیا می‌داند هفت دقیقه بالا رفتن از پله‌ها در روز می‌تواند او را از شرّ بیماریهای قلبی در امان نگه دارد؟ "پاول" که اضافه وزن هم دارد، هربار که این صدا را می‌شنود، مقابل در آسانسور فیلی را تصور می‌کند که از اضافه وزنش شرمنده است. مشکل بعدی "پاول"، حضور در آسانسور شلوغ است زیرا از نگاه دیگران وحشت دارد و آنجا بار دیگر آن صدا می‌گوید:

بهتر نبود از پله‌ها بالا می‌رفتم؟

"پاول" در این احساس تنها نیست. خیلی از ما عادت داریم به ظاهرمان ایراد بگیریم. به بهانه سلامتی از خودمان ایراد می‌گیریم چون ته دلمان دوست نداریم تیر انتقاد بقیه از تناسب اندام، ظاهر و... به ما بخورد. برای خلاص شدن از این وضعیت می‌توانیم با خودمان تمرین کنیم که در چنین مواقعی، منتقد درونی به فکر سلامت ماست و اگر اخطاری می‌دهد یا ایرادی می‌گیرد، قصد دارد یادآوری کند که مثلاً با کاهش وزن به فکر سلامتی‌مان باشیم. فراموش نکنید که می‌توانیم خودانتقادی را به خودتشویقی تبدیل کنیم. آن وقت دیگر از کمبود اعتماد به‌نفس رنج نمی‌بریم، به‌راحتی ریسک می‌کنیم و نیروهای درونی خود را در جهت تقویت و رشد و پیشرفت‌مان به کار می‌گیریم.

تقلب در مدرسه عادی شده؟!

سوال: با سلام خدمت شما مشاور محبوب مجله. بنده دختری ۱۰ ساله دارم که مدتی پیش از طرف مدرسه به من اطلاع دادند او در امتحان تقلب می‌کند و وقتی علت موضوع را از او پرسیدم، که چرا این کار را کرده؟ او با بی‌اعتنایی گفت همه بچه‌ها تقلب می‌کنند! و وقتی موضوع را بیشتر پیگیر شدم دریافتم که او قبلاً هم چند بار این کار را کرده و حالا انگار این کار برای او عادی شده است. بنابراین می‌خواستم از حضور شما بپرسم چطور باید با این مشکل برخورد کنم؟ و علت آن را چطور بیابم؟ از توجه شما ممنون هستم.

ل ـ ع ـ ساوه

پاسخ: بچه‌ها به دلایل مختلفی در کارهای مدرسه تقلب می‌کنند. بعضی از این دلایل، اضطراب و ترس و تنبلی هستند. بنابراین باید ببینید که علت اصلی تقلب فرزندتان چه بوده و پی به انگیزه تقلب او ببرید. در هر حال تقلب کاری اشتباه است و این نخستین پیامی است که باید به فرزندتان بدهید.

راه حل‌ها:

۱ ـ کودک یا نوجوانی که در یک امتحان تقلب می‌کند شاید برای امتحان آماده نبوده و به خوبی مطالعه نکرده است و هنگامی که متوجه شده برای قبولی در امتحان مطالب را خوب یاد نگرفته است، وحشت کرده است. اگر او در این کار خود احساس شرمندگی و پشیمانی می‌کند، شاید از این تجربه درسی مناسب گرفته است.

در مورد این موقعیت با او صحبت کرده و برنامه‌ای طرح کنید که با زمان‌بندی مشخص برای مطالعه بیشتر یا کمک گرفتن از دوستان خود همراه شده و از تکرار این اتفاق در آینده جلوگیری شود.

۲ ـ اگر متوجه شدید فرزندتان همچنان در امتحان یا انجام تکالیف خانه تقلب کرده است، با معلم او جلسه‌ای بگذارید و برنامه‌ای طرح کنید که آن امتحان یا تکلیف را دوباره انجام دهد. کاری کنید که فرزندتان هم در آن جلسه شرکت کند، شاید پذیرفته شدن او در این جلسه از سوی معلم و شما و همین طور انجام تکالیف اضافی باعث شود تا دیگر چنین وضعیتی پیش نیاید.

۳ ـ شاید کودکی متقلب برای گرفتن نمرات خود در درسی که در آن ضعیف است، تحت فشار والدین باشد. پس به توقعات خود از کودکتان صادقانه توجه کنید و مطمئن شوید که توقعات شما از فرزندتان واقع‌بینانه است. به فرزندتان بگویید که مهمترین چیز از نظر شما این است که او برای یادگیری درسهایش تلاش کند و با روش درست و بدون تقلب کار خود را در مدرسه انجام دهد.

همین طور از تواناییها و استعدادهای فرزند خود آگاه بوده و در هر درسی به اندازه تواناییهایش از او انتظار داشته باشید تا او مجبور نشود برای راضی نگه داشتن و یا ترس از شما در مدرسه تقلب کند.

۴ ـ فرزند که توقعات بسیار بالایی از خود دارد، ممکن است آن قدر بر گرفتن نمره خوب متمرکز شود که از هر روشی برای کسب آن استفاده کند. او باید لذت بردن از مراحل آموزش را یاد بگیرد و به تواناییهای خود آگاه بوده و افتخار کند یعنی فرزند شما باید یاد بگیرد که از یادگیری در مدرسه لذت ببرد و صرفاً گرفتن نمره خیلی بالا در درسها مدنظر ش نباشد و البته شما هم باید همین طور فکر کنید و توقعات زیادی بیش از توانایی‌هایش از او نداشته باشید.

۵ ـ کودکانی که توانایی یادگیری‌شان کمتر از حد مطالب درسی است و یا ناتوانی در یادگیری دارند، شاید به دلیل ترس تقلب کنند، پس اگر فکر می کنید فرزندتان چنین مشکلی دارد با او و اگر مشکل حل نشد با مشاور مدرسه صحبت کنید.

۶ ـ به فرزندتان فرصتهایی را برای تجربه موضوعات جدید و انجام کارها و تکالیف به وسیله خودش را بدهید. یعنی اجازه دهید که تواناییهایش اطمینان پیدا کند.

گاهی اوقات والدین بیش از آنچه لازم است در انجام تکالیف مدرسه یا مثلاً درست کردن کاردستی به فرزندشان کمک می کنند و در واقع این پیام را به او می‌دهند که کارشان خوب نیست و باید کار شخص دیگری را به عنوان کار خودش بپذیرد.

توصیه‌های روانشناسی

☒ به کودکانتان رشوه ندهید

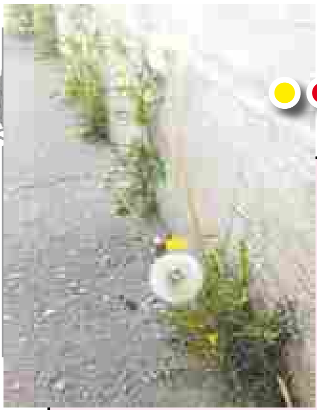
رشوه دادن به بچه‌ها یکی از آسان‌ترین کارها برای کنترل رفتار آنهاست. والدین با کمک این رشوه‌ها می‌توانند هر زمان که رفتار کودک و نوجوان شان را دوست نداشتند او را بدون گریه و دلخوری متوقف کنند.

☜ اما حاصل چنین روشی چیست؟

شما با انتخاب این راه چه پیامی را به نوجوان و کودک تان می‌دهید؟

در واقع به او می گویید: هر زمان که اشتباه کنی، یک جایزه خوب پیش من داری.

☜ **نکته**: رفتار درست فرزند خود را با پاداش دادن، در وی نهادینه و تقویت کنید و پس از نهادینه شدن رفتار صحیح، پاداش را کم کم بردارید.



بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

sooshtraa@yahoo.com

مصطفی گلیاری



حوضچه اکنون

از اینجور صحنه‌های ساده و زیبا و معنادار همه جا هست. وقتی در پیاده‌رو برای یک لقمه نان دارید می‌دوید و مسابقه ماراتن می‌دهید، یک لحظه کوتاه درنگ کنید. آن کفشدوزک را روی آن برگ ببینید. گیاهان خودروی لای موزائیکها و سنگها را ببینید. فقط یک لحظه با آنها سلام و احوالپرسی کنید. قیافه آنها را در ذهن خود ضبط کنید. خیلی بهتر از چیزهای سیاهی است که در ذهن ما می گردند. چندی پیش در پیاده‌رو امیرآباد کنار موزه هنرهای معاصر از زن چای‌فروش چای گرفتم و نشستم به نوشیدن. دیدم چند کارگر شهرداری که یک دختر جوان رئیس آنها بود، دارند گیاهان خوشگل لای سنگها را قلع و قمع می‌کنند. پرسیدم: "چرا؟" گفت "اینا گیاه هرز هستن." گیاه هرز؟ هیچ گیاهی هرز نیست. اینها گیاه خودرو هستند و هر گل ریزی که در می‌آورند، سفره غذای حشره‌ای است. جرأت نکردم به آن خانم بگویم سفره شاپرکها را نابود نکن چون کارگرهایش خیلی غیرتی بودند."

خلال دندان پای ملخ

به طنز و خنده می‌گیریم خوردن ملخ را ولی اگر چشم حقیقت بین داشته باشیم، در می یابیم که گوشت و مرغ گران کفاف جمعیت را نمی‌دهد ضمن اینکه انسان از موجودات همه چیز خوار است و خوردن حشرات برایش اشکال ندارد مخصوصا که از منابع غنی پروتئین هستند. همین حالاشم در برخی از کشورها کارخانه‌های کنسرو حشرات و قورباغه و کرم و مار و مارمولک دارند. کسی که چشمش حقیقت بین است، از حالا می‌زند توی کار کنسرو حشرات و هیچ دور نیست که چون از حالا شروع کرده، در دهه دیگر



کارش سکه بگیرد و از پیشکسوتان کنسرو حشرات شود. یک مورچه‌خوار به اون گندگی را نگاه کن و ببین فقط مورچه می‌خورد. و این یعنی حشرات خیلی مغذی هستند ولی دل آدم چندشش می‌شود که زرشک‌پلو با مارمولک و سمبوسه ملخ و سالاد هزارپا بخورد. البته تغییراتی که در شیوه‌های زندگی ایجاد شده، آخرش ما را حشره‌خوار خواهد کرد. در برخی از کاربران اینستا کم نمی‌بینید که خانواده‌ای به مالزی و چین و ماچین رفته‌اند و با افتخار عکس گذاشته‌اند که دارند حشره و قورباغه می‌بلعند. و این یعنی امروز حشره‌خواری کاری لاکچری است

یه قاتلی به اسم ب. ح. یه پیجی داشت که توش با انواع تفنگها تیراندازی می‌کرد و کری می‌خوند. بعدشم تو همدان زد یه بنده خدای روحانی بیگناه رو کشت و تو پیجش نوشت "یه قبرستون تو مغزمه که هرشب تعداد زیادی از آدما توش دفن میشن. الانم یه آخوند رو ... همدان خیابان شهدا." آدم نمی‌دونه از ملخ و سیل و سرد و گرم شدن هوا بترسه یا از این قاتلهای زنجیری. از مطالبی که در این باره پخش شده، میشه فهمید که انگار قاتل مقتول رو نمی‌شناخته چون قبل از شلیک می‌پرسه شما فلانی هستی؟ معلومه که طرف خل بوده چون با ماشین و پلاک سالم میاد و تیراندازی می‌کنه بعدشم تو پیجش که عکس خودشم توش بوده، اعلام قتل می‌کنه. پس نتیجه می‌گیریم فقط کله‌خر بوده. خدایا به کی پناه ببریم؟ عکسو ببین! لباس چریکی پوشیده. روی شکمش اسلحه خالکوبی کرده. هیکلش گندس. لابد از بس بهش گفتن ایول، جوگیر شده...این آدم ظاهراً کسی رو نداشته که دو کلمه درس زندگی یادش بده و فکر کرده اگه گردن کلفت و نترس باشه و خودشو شبیه رمبو درست کنه، آخر پیشرفته.

ما دست به قلمها کوتاهی کردیم و نتونستیم مرام گنده‌لات بودن و جاهل بازی رو برداریم و به جای بازوی کلفت، پرورش مغز رو تبلیغ کنیم. فیلمهای اکشنی که هیچ محتوایی جز قوی بودن و شلیک و کشتار ندارن، از اینجور جوونا سلّاخ ساختن. و از همه بدتر چرا خریدن اسلحه سرد و گرم تا این حد راحته؟



دوغ وحدت

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد



جامعه محترم تریاکی که می‌بینند هیچ رقم نمی‌تواند خرج عملش را با خودش به سفر ببرد، طرحهای جالبی می‌زنند. تا همین چند سال پیش جوراب و پیراهن و دستمال را در شیره آب شده می‌خیساندند و وقتی خشک شد، قشنگ تا می کردند و به عنوان لباس برای فامیل زندانی خودشان می‌بردند. هر کلکی که می‌زنند، مأمورها که خیرالکلک هستند، مواد را چون مویی از ماست بیرون می کشند. این بار طرف آمده در آشپزی تنوع به خرج داده و سوهان و کیک با طعم تریاک پخته. احتیاطاً چند جفت جوراب هم در شربت شیره خیسانده. به اینم فکر نکرده که خود تریاک رو تونستم استتار کنم با بوش چه کنم. و بوش دستش را رو کرد. امروزها اینجور چیزها بسی رایج شده و در برخی از قهوه‌خانه‌ها با توتون گل یا با مخدر شیمیایی قلیون چاق می کنند. کیک ماری‌جووانا و دوغ وحدت و آبگوشت سبزک هم که از قدیم مرسوم بوده. خلاصه حواس‌تون باشه اگه رفتین قلیون‌سرا اشتباهی آبگوشت سبزک و دوغ وحدت و قلیون ماری جووانا مصرف نکنین که بنده مسؤول آن نخواهم بود.

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

شما این اشتباه را نکنید

از بهداری که برگشتم نگاه تنفرآمیز دخترک کم سن و سالی که تازه به بند آمده بود را نادیده گرفتم. اصلاً حال و حوصله جنگ و دعوا نداشتم. پنج سال تمام، با همه قدرت و توانم جنگیده بودم و بعد از پنج سال حاصل آن همه جنگ و جدل دو دست سوخته بود و بس. نه فقط دو دست سوخته نبود، جگرم هم آتش گرفته بود. زندگی‌ام دود شده و به هوا رفته بود. بچه هایم دربه‌در شده بودند. باخته بودم. من همه چیز را باخته بودم. حس بازنده بودن خیلی بد است و بدتر از آن اینکه حتی یک نفر را نداری که کمی دلداری‌ات بدهد.

روزگار با من خیلی بد تا کرد. خیلی بد.

***

پدرم آدم متعصبی بود. از آن مردها که خون زن و دخترشان را در شیشه می کردند. شکاک و بددل بود. مادر بیچاره‌ام که در خانه حبس بود. جرات نداشت با کسی رفت و آمد کند. حتی با خواهر و برادرهایش. من و دو خواهرم هم دقیقاً مثل زندانیها بودیم. از همان روز اول مدرسه پدرم به ما گفت دوست و رفیق بازی ممنوع. دوست فقط داخل مدرسه، بیرون از مدرسه هیچ دوستی ندارید. بچه‌های مدرسه خیلی زود دوتا دوتا و چند تا چند تا با هم دوست شدند و من و خواهرانم فقط با حسرت به دوستی قشنگ آنها نگاه می کردیم و حسرت می‌خوردیم. بعدها که بزرگتر شدیم پدرم حتی سیم تلفن را هم جمع کرد چون می‌ترسید وقتی خودش در خانه نیست ما با کسی تلفنی صحبت کنیم!

دیپلم که گرفتم پدرم گفت دیگر لازم نیست ادامه تحصیل بدهی و خواهر بزرگم را هم قبل از گرفتن



دیپلم خانه نشین کرده بود. اما من نمی‌خواستم کوتاه بیایم، برای همین هم دیپلمم را که گرفتم دور از چشم پدرم شروع کردم به درس خواندن. تدریس را دوست داشتم. لذت می‌بردم از اینکه به بقیه چیزی یاد بدهم، اما پدرم خیلی دوست داشت دخترهایش را زود شوهر بدهد. اما از بخت بد یا خوب، خواهرم که از من بزرگتر بود، هنوز یک خواستگار خوب نداشت که ازدواج کند و طبق رسم خانوادگی ما اول باید دختر بزرگ ازدواج میکرد بعد دخترهای کوچکتر. بنابراین همین که خواهر بزرگ من بختش باز نمی‌شد برای من که کوچکتر از او بودم یک امتیاز و فرصت استثنایی بود. دور از چشم پدرم درس خواندم و حتی اجازه ندادم متوجه شود که من قصد دارم در دانشگاه شرکت کنم.درس خواندن آن هم در شرایطی که من داشتم درست مثل کندن تونل در زندان بود. اما می‌دانستم پایان این راه، شیرین است. بهترین اتفاق زندگی‌ام قبول شدن در آزمون تربیت معلم بود. شاید اگر پدرم کمی بیشتر به ما اعتماد داشت زندگیمان متفاوت‌تر از چیزی می‌شد که بود. خبر پذیرفته شدن من در دانشکده تربیت معلم، جز خودم کسی را خوشحال نکرد چرا که هم مادرم و هم خواهر بزرگتر و خواهر کوچکترم می‌دانستند که رفتار پدرم بسیار تند و خشن خواهد بود. مادرم به سراغ عمه‌ام رفت. او تنها کسی بود که می‌توانست این خبر را به پدرم بدهد و شاید تنها کسی که می‌توانست او را قانع کند تا اجازه ادامه تحصیل را به من بدهد. عمه‌ام، پدرم را به خانه خودش دعوت کرد.

چیزی که در آنجا گذشت مجموعه‌ای از مکالمات ناخوشایند بود، اما نتیجه پافشاریهای عمه‌ام و قول و قرارهایش با پدرم این شد که من درسم را با شرط و شروطی ادامه بدهم. شرط و شروطهای پدرم شخصی بود ساعت رفت و آمدم مشخص و منظم باشد. پوششم مورد تایید پدرم باشد و باز هم مثل سابق هیچ ارتباط دوستی با کسی برقرار نکنم. می‌دانید هیچ کدام از اینها مرا ناراحت نمی‌کرد چون درس خواندن، برایم آنقدر مهم بود که نخواهم به مسائل پیش پا افتاده‌ای مثل لباس و ساعت رفت و آمد و دوستی با غریبه‌ها فکر کنم.

دوره دو ساله فوق دیپلم و بعد لیسانس را در زمینه فیزیک با موفقیت پشت سر گذاشتم و از آنجا که تعهد هشت ساله خدمت در آموزش و پرورش را داشتم، بلافاصله به عنوان دبیر فیزیک مشغول به تحصیل شدم. البته شاید از خوش شانسی من بود که خواهر بزرگم دقیقاً همزمان با فارغ التحصیلی من ازدواج کرد و به این ترتیب یکی از شروط پدرم که ترک تحصیل من بعد از ازدواج خواهرم بود، کلاً باطل شد. پدرم نمی‌دانست که من برای تحصیل در دانشکده تربیت معلم تعهد هشت ساله داده‌ام، وگرنه قطعاً اجازه نمی‌داد درس بخوانم، اما وقتی درسم تمام شد و مشغول کار شدم گویا چاره‌ای برایش نمانده بود جز اینکه بپذیرد. خیالش راحت بود که محیط کار کاملاً زنانه است و ساعت رفت و آمدش هم مشخص است و نوع پوشش‌اش هم مورد قبول اوست...سال دوم تدریسم بود که **پدرام** به خواستگاری‌ام آمد. آشنایی آنها با خانواده ما اتفاقی بود. عمه من در بیمارستان بستری شده بود و من به اتفاق پدر و مادرم برای عیادت عمه جان به بیمارستان رفتیم. از قضای روزگار یکی از اقوام پدری پدرام هم در همان اتاق عمه من بستری بود. روز ملاقات خانواده پدرام مرا دیدند و بعد هم در مورد من از عمه‌ام پرس و جو کردند و نهایتاً با پسرشان مشورت کردند و برای خواستگاری پا پیش گذاشتند. یعنی یک خواستگاری کاملاً سنتی و در چهارچوب قواعد خانواده ما.

پدرم پدرام را دید و پسندید و بعد هم چند جلسه‌ای آنها آمدند و رفتند و نهایتاً ما به توافق رسیدیم و قرار عقد و عروسی گذاشته شد. خوب یادم هست یکی از مسائلی که من با پدرام مطرح کردم در مورد کارم بود و به او گفتم که شغلم را دوست دارم و دلم نمی‌خواهد یک زن خانه‌دار باشم و پدرام هم بدون هیچ اما و اگر و چون و چرایی پذیرفت.

مجموعه شرایط پدرام جوری بود که از نظر من می‌توانست همسر خوبی برایم باشد. البته مسائلی هم وجود داشت که من آن موقع اصلاً به آن توجه نکردم، مثلا اینکه پدرام تنها پسر خانواده‌شان بود و او یک خواهر بزرگتر و سه خواهر کوچکتر از خودش داشت و خواهرانش خیلی به او علاقه داشتند. تصور من این بود که وقتی آنها تنها برادرشان را خیلی دوست دارند، قطعاً تنها زن داداش‌شان را هم خیلی دوست خواهند داشت. اما بعدها در خلال زندگی مشترک متوجه ضرب المثل مادرم شدم که همیشه می‌گفت: "دیگر، دیگر است و جگر، جگر" آنها نه فقط علاقه‌شان منحصر به برادرشان بود که حتی به برادرزاده هایشان هم خیلی محبت نداشتند.

یک سال بعد از آشنایی من و پدرام، مراسم عروسی‌مان برگزار شد و ما زیر یک سقف رفتیم.

اوایل ازدواجمان، همه چیز عادی و خوب بود. مثل همه زندگیها کم کم متوجه مشکلاتی در زندگی‌ام شدم. فهمیدم پدرام با اینکه نزدیک سی سال سن دارد، اما به طرز باورنکردنی وابستگی شدیدی به

خانواده‌اش دارد. هیچ کاری را بدون مشورت و کمک آنها نمی‌توانست انجام دهد. به هیچ وجه قدرت تصمیم‌گیری نداشت. خیلی ترسو بود و در مورد هر کاری هزاران اما و اگر و شاید و ای کاش می‌آورد و نهایتاً از انجامش منصرف می‌شد. فکر کردم شاید پدر شدن باعث شود پدرام احساس کنند مرد شده،و باید خودش در مورد زندگی‌اش تصمیم بگیرد. ولی متاسفانه نه تولد بچه اولم که دختر بود و نه تولد بچه دومم که پسر بود، باعث نشد تا پدرام زنجیر وابستگی عاطفی و عقلی‌اش را از خانواده‌اش پاره کند. این عادت و اخلاق و رفتار پدرام اوایل باعث جر و بحثمان می‌شد و کم کم باعث شد که مدام با هم بجنگیم. بدتر از همه اینکه پدرام همه حرفهای مرا هم آنطور که دوست داشت به خانواده‌اش منتقل می‌کرد. این کار او سبب شد تا خانواده‌اش نسبت به من جبهه‌گیری کنند و به جای آنکه به فکر حل مشکل زندگی ما باشند، با ترحم و دلسوزی و توجه بیش از اندازه به پدرام، مسأله را از چیزی که بود، حادتر کنند.

دیوار فاصله بین من و پدرام با وجود دو بچه و شش سال زندگی هر روز بلند و بلندتر می‌شد تا آنجا که بعد از پایان تعهد من به آموزش و پرورش پدرام به تحریک خانواده‌اش، مانع از کار کردن من شد و گفت اگر بخواهم کار کنم طلاقم می‌دهد. من آدمی نبودم که به راحتی این موضوع را بپذیرم و بخواهم با آن کنار بیایم، خیلی تلاش کردم، به همه جا چنگ زدم، اما هیچ کس حمایتم نکرد. خانواده خودم دلیل می‌آوردند که وضع مالیمان خوب است، بهتراست به همسر و بچه‌هایم برسم.خانواده پدرام هم می‌گفتند زن نباید درآمد داشته باشد وگرنه یاغی می‌شود!

قانونی هم نمی‌توانستم اقدام کنم چون کار کردنم جزء شروط ضمن عقد نبود.

به این ترتیب بعد از هشت ـ نه سال کار در آموزش و پرورش و با وجود علاقه‌ام به این کار، استعفا دادم و خانه‌نشین شدم.می‌دانستم با این کار فشارهای پدرام بیشتر خواهد شد. چرا که حالا یک اهرم فشار قوی در دست داشت و من ناچار، فقط و فقط سکوت می کردم تا آرامش بچه‌هایم بر هم نخورد. دیگر کلاً از پدرام قطع امید کرده بودم. فقط منتظر بودم بچه‌ها بزرگ شوند. من و پدرام فقط زیر یک سقف زندگی می کردیم. من کارهای خانه را انجام می‌دادم و او خرج خانه را میداد. خیلی کم پیش می‌آمد که با هم حرف بزنیم یا مشورت کنیم. حتی دیگر مهمانی و مسافرتهایمان را به تنهایی می‌رفتیم. او کار را بهانه می کرد و من بی‌حوصلگی‌اش را، اما قطعاً همه فهمیده بودند ما در یک طلاق عاطفی قرار داریم و زندگی‌مان فقط شبیه یک خانواده است.من به همین هم راضی بودم، اینکه بچه‌هایم در آرامش باشند، اینکه حرمت حریم خانه‌ام حفظ شود. اما... اما یک روز خیلی اتفاقی متوجه شدم وقتی من در خانه نیستم شوهرم به خودش اجازه می‌دهد و حریمم را می‌شکند. من متوجه حضور زنی غیر از خودم در خانه‌ام و بدتر از آن در اتاق خوابم شدم. این ضربه‌ای بود که مرا از پا درآورد. من ازپدرام توقع نداشتم در شرایطی که اتاقهایمان از هم جداست، پاک و منزه بماند اما حداقل توقعم این بود کسی را به حریم من نیاورد. یعنی در اتاقی که من آنجا استراحت می کنم ...

آن روز وقتی متوجه خیانت شوهرم شدم، دنیا پیش چشمم تیره و تار شد، اول خواستم او را بکشم، بعد تصمیم گرفتم خودم را بکشم، اما نهایتاً تصمیم گرفتم در حضور خانواده خودش و خانواده خودم رسوایش کنم. بنابراین هر دو خانواده را دعوت کردم و بعد از آنکه پذیرایی مفصلی از آنها کردم، سند خیانت شوهرم را روی میز پذیرایی گذاشتم و از او خواستم در مورد آن توضیح دهد.جنجال بزرگی به پا شد. پدرام حمله کرد تا مرا بزند. خانواده‌ام به سمت او حمله‌ور شدند، خانواده او با خانواده من درگیر شدند و نهایتاً با مداخله همسایه‌ها و حضور پلیس و بعد هم طرح شکایت همه به خانه‌هایشان برگشتند جز من. پدرام بچه‌ها را به خانه پدر و مادرش برد و من تنها به خانه پدرم رفتم.

دو ـ سه روزی فقط گریه و زاری می کردم، دو روزی هم پیگیر شکایتم شدم، اما وقتی نتیجه‌ای نگرفتم دست از پا درازتر مجبور شدم به خاطر بچه‌هایم، به خانه برگردم. البته نه فقط به خاطر بچه‌هایم بلکه پدرم هم در همان چند روز به من حالی کرد که حالا شوهرت یک غلطی کرده!...

که من دختر مطلقه در خانه‌ام نگه نمی‌دارم... که زن عیب مردش را می‌پوشاند و خلاصه جوری به من حالی کرد که انگار من خطا کرده‌ام نه همسرم! به هر حال به خانه برگشتم، اما خودم خوب می‌دانستم که کارم اشتباه است چرا که بعد از برگشتن من، پدرام آنقدر وقیح و گستاخ شد که دیگر علنی و در مقابل چشمهای خودم با کسانی که ارتباط داشت حرف می‌زد و وقیحانه قرار می‌گذاشت. گاهی حتی مرا به زور از خانه بیرون می‌فرستاد تا با کسانی که به قول خودش او را درک می کردند، قرار بگذارد. شاید من خیلی صبور، شاید هم احمق و یا بی‌شخصیت بودم که چند ماهی رفتار توهین‌آمیز و تحقیر آمیز او را تحمل کردم. اما بالاخره طاقت نیاوردم و یک روز به سرم زد تا از او انتقام بگیرم. روز جمعه بود و من به بهانه پارک بچه‌ها را از خانه بیرون بردم، اما در واقع بیرون نرفتیم و فقط من بچه‌ها را به خانه همسایه طبقه پایین بردم و خودم در راهرو طبقه بالا منتظر ماندم. یک ساعتی نگذشته بود که متوجه شدم خانمی در حالی که سعی می کند پاشنه کفشش روی پله‌ها صدا ندهد از پله‌ها بالا می‌آید، در بطری اسید را باز کردم و آرام از پله‌ها پایین رفتم، همین که با انگشت به در زد تا شوهرم در را برایش باز کند، پشت سرش قرار گرفتم و همزمان با باز شدن در، اسید را به روی هر دو آنها ریختم. صدای جیغ و داد و هوار در راهرو پیچید. البته زن با یک ضربه بطری را پس زد در نتیجه اسید روی دستهای خودم هم ریخت و هر سه سوختیم.

اتفاقات بعدی خیلی سریع رخ داد. حضور پلیس ۱۱۰ و بعد بیمارستان و اداره آگاهی و بازپرسی و زندان... باز هم من محکوم شدم. هیچ کس از آن زن نپرسید روز جمعه ساعت چهار عصر پشت در آپارتمان من چه کار داشت؟ او می گوید برای کار تدریس با او تماس گرفته شده بود! شوهرم می گوید حتی یک بار هم به آن زن تلفن نزده. می گوید این دسیسه من بوده تا آبرویش را ببرم. حالا هم آن زن از من شاکی شده و هم شوهرم یا بهتر بگویم شوهر سابقم. چون به فاصله یک روز او درخواست طلاق داد. بچه‌هایم آواره شدند. خودم دربه‌در. زندگی‌ام متلاشی شد. حالا من مانده‌ام، دو دست سوخته، بچه‌هایی که حتی پدر و مادرم از آنها بی‌خبرند. حکم طلاق و پدری که طردم کرده است. اینکه چه حکمی برایم صادر شود، اصلاً برایم فرق نمی کند. من باخته‌ام. من بازنده‌ای هستم که حتی یک نفر را ندارم تا دلداری‌ام بدهد.

آن روی سکه

پروین زندگی‌اش را تا وقتی که شاغل شد، به خوبی اداره کرد. او توانست در شرایطی که پدر متعصبش حتی اجازه مکالمه تلفنی را به دخترهایش نمی‌داد، درس بخواند و حتی مشغول به کار شود. اما دقیقاً در زمانی که باید بسیار پخته‌تر عمل می کرد، خیلی ساده‌بینانه، با مسأله برخورد کرد. ازدواجش با پدرام بدون آنکه در مورد او شناخت کامل و کافی داشته باشد، اشتباهی بود که مرتکب شد، اما باز هم از او به عنوان زنی تحصیلکرده و شاغل انتظار می‌رفت تا وقتی مشکلی به این حادی دارد، از یک مشاور و یا حتی روانکاو کمک بگیرد نه آنکه با پنهان شدن در پستوی خانه و گم کردن خود لابلای لباسها و ملحفه‌های شسته و نشسته و تلنبار ظرفهای چرب و کثیف، تصور کند که مشکل برطرف شده. فرار از مشکل به مراتب بدتر از تسلیم شدن است. چون در تسلیم شدن شما روبروی مشکل خود زانو می‌زنید و مطمئن هستید همه راهها را رفته‌اید و نتوانسته‌اید. اما در فرار، شما مطمئن هستید حتی شهامت و شجاعت امتحان یک راه را هم ندارید، بنابراین چشمهایتان را می‌بندید تا مشکل را نبینید. در حالیکه حتی زمانی که شما چشمهایتان را بسته‌اید، مشکلتان روز به روز در حال بزرگتر شدن است و آنقدر پیش می‌رود تا شما را ببلعد. همان طور که این مشکل پروین را ببلعد. نه تنها پروین را که حتی بچه‌هایش را. پروین برای حل مشکل بزرگش راه حل داشت، اما حتی یک بار هم آنها را امتحان نکرد. سیاست حفظ و بقای زندگی مشترک چیزی است که با تحصیل در هیچ دانشگاهی آموخته نمی‌شود، بلکه درایت و هوشی است که باید کسب کرد. چیزی که پروین آن را نادیده گرفت.

کیانا نصرت زاده

زندگی تنها صبوری می‌خواهد و گاهی تحمل...



> یک شب وقتی طلبکارها بالاخره از داد و فریاد کشیدن خسته شدند و رفتند، نشستم و با پدرم صحبت کردم. کاملاً منفعل شده بود. نمی‌دانست چه باید بکند

پدرم همه چیز را از دست داده بود. چکهای برگشتی‌اش آنقدر زیاد بود که حساب و کتابش از دست خودش هم در رفته بود. طلبکارها با مامور و بی‌مامور شب و روز برایمان نگذاشته بودند. مادرم چمدانش را بست و رفت کرج خانه پدرش و ما سه بچه را تنها گذاشت.

حالا من باید هم مراقب خواهر و برادرهای کوچکترم می‌بودم و هم جواب طلبکارها را می‌دادم. فقط هفده سال داشتم و زندگی آنقدر به هم ریخته بود که هیچ کس به ما فکر نمی‌کرد.

پدرم دائم در تعقیب و گریز بود. از کلی آدم طلبکار بود و به خیلیها هم بدهکار... مادرم هم مثل همیشه در شرایط بحرانی فرار می‌کرد و می‌رفت خانه پدرش... وسط سال تحصیلی بود و ما باید مدرسه می‌رفتیم. مادرم زن ضعیفی بود. تا یاد دارم ما بیشتر در حق او مادری می‌کردیم تا او در حق ما...

از عهده مسئولیتهای ساده بر نمی‌آمد. هر سه بچه‌هایش را مادر شوهرش بزرگ کرده بود. او در طول روز فقط می‌توانست به یک کار برسد. اگر غذا درست می‌کرد دیگر نمی‌توانست ما را به مدرسه ببرد و اگر به مدرسه می‌برد برای آن روز باید یا پدرم غذا می‌پخت یا از بیرون می‌خریدیم. به این خصوصیات مادرم عادت کرده بودیم.

تا مادر بزرگم زنده بود کمتر متوجه ناتوانیهای مادرم می‌شدیم ولی بعد از فوت او عملاً مسئولیت زندگی به گردن من و پدرم افتاد. خواهر و برادر کوچکترم هم مجبور بودند زود بزرگ شوند و مستقل باشند و شاید این یک توفیق اجباری بود که ما هر سه آدمهای مستقل و توانمندی شدیم.

اما ماجرای ورشکستگی پدرم همان اندک آسایشی که در خانه داشتیم را هم از ما گرفته بود. همه محله می‌دانستند که پدرم قرض بالا آورده و مادرم طبق معمول ول کرده و رفته...

یک شب وقتی طلبکارها بالاخره از داد و فریاد کشیدن خسته شدند و رفتند، نشستم و با پدرم صحبت کردم. کاملاً منفعل شده بود. نمی‌دانست چه باید بکند. از او خواستم لیستی از داراییهایش را بنویسد. حتی نمی‌دانست چه دارد و چه ندارد. من به او کمک کردم تا هر چه دارد روی کاغذ بیاورد. طلاهای مادرم را هم حساب کردم. گفتم چند قالیچه نفیس داریم آن را هم می‌توانیم بفروشیم. با خنده تلخی می‌گفت: آخه بچه با این پولها که گره‌ای باز نمی‌شود.

اما من می‌خواستم اندک گره‌ای را هم که می‌شود باز کنم. برای همین از فردای آن روز نرفتم مدرسه و هر طلبکاری که می‌آمد دم در خانه پرسیدم چقدر بدهکاریم و با آگهی زدن در روزنامه، ماشین و چند قلم دیگر را فروختیم.

پدرم مثل آدمهای گیج و منگ فقط امضا می‌کرد و من به او اطمینان می‌دادم که مشکلات را حل می‌کنم. کسی که یک عمر با اعتبار و عزت زندگی کرده بود حالا نمی‌توانست در این موقعیت قد راست کند. خانه را برای فروش گذاشتیم. من و خواهر و برادرم دست تنها وسایل را جمع کردیم و به خانه عمه‌ام نقل مکان کردیم.

فروش خانه بیشتر بدهیها را رفع کرد و به کمک آقای طلوعی همسایه‌مان که رییس بانک بود راه و چاه وام گرفتن را پرس و جو کردم و از عمه‌ام خواستم برای ما وام بگیرد. همه هاج و واج مانده بودند که من با این سن کمم چه خوب دارم مشکلات را مدیریت می‌کنم.

یک سال تحصیلی را از دست دادم ولی توانستیم از آن بحران عبور کنیم. بعد از مدتی آپارتمان کوچکی اجاره کردیم و بعد از ساکن شدن در آن آپارتمان رفتم سراغ مادرم و او را به خانه برگرداندم. باورش نمی‌شد همه زندگی‌اش را از دست داده ... دو شب و روز اشک ریخت تا بالاخره باور کرد که زندگی گاهی فقط صبوری می‌خواهد و تحمل...

بعد از این ماجرا همه ما آدمهای دیگری شده بودیم. پدرم محافظه کارتر شده بود. من پخته‌تر شدم خواهر و برادرم انگار یک شبه از دوران کودکی به بزرگسالی رسیده بودند. مادرم هنوز همان زن بی‌دست و پایی بود که برای انجام هر کاری از دیگران کمک می‌خواست ولی این بار انگار فهمیده بود دیگر نباید خانواده‌اش را تنها بگذارد. بعد از این ماجرا مادر دیگر هرگز ما را تنها نگذاشت.

از آن ماجرا ده سال می‌گذرد ما خانواده قوی و محکمی شده‌ایم. همه پشت هم هستیم و از مشکلات عبور کرده‌ایم. الان یک تجارت کوچک خانوادگی داریم و دست به دست هم برای خودمان داریم زندگی می‌سازیم...

جلوه‌های قدردانی در زندگی معصومین(ع)

ا.ح. دری

قرآن مجید در بیش از هفتاد آیه، سپاسگزاری و قدردانی را چه از جانب خداوند و چه از سوی انسانها مورد اشاره قرار داده و با عناوین گوناگون بر انجام این کار نیک پای فشرده است، از طرف دیگر در زندگی پر برکت معصومین(ع) مشاهده می‌شود که آن بزرگواران به حد زیادی بر این فضیلت اخلاقی توصیه می‌کردند و خود به عنوان الگویی تمام عیار از این کار غافل نبودند. در گفتار پیش رو به جلوه هایی از قدرشناسی معصومین(ع) اشاره می‌کنیم:

قدردانی از خانواده

یکـی از نمونه‌هـای قدرشناسـی در زندگـی معصومیـن(ع) قدردانی آنهـا از اعضای خانواده خـود بوده اسـت. بزرگواری و عـزت نفس آنها ایجاب می‌کرد که نسـبت به اعضای خانواده خود قدردان و حق‌شناس باشـند. سرچشمه این سیره نیکو پیامبر عظیم الشان اسلام بود.

آورده‌انـد که هنگامی که ابوطالب از دنیا رفت، پیامبـر(ص) کنار قبر ایسـتاده فرمـود:ای عمو! پـاداش نیکو بیابی که مرا در کودکی سرپرسـتی و تربیـت کردی و در بزرگـی، پناه و یاورم بودی، آنگاه رو به مردم کرد و فرمود: "به خدا سـوگند! برای عمویم بگونه‌ای شـفاعت کنم که جن و انس را شگفت زده کنند. "در حدیث دیگری آمده است انس خدمتگـزار آن حضرت می‌گویـد: "پیامبر خدا(ص) اگر گوسفندی را قربانی می‌کرد گوشت آن را به دوسـتان خدیجه هدیه می‌کرد و هر گاه سخن از خدیجه به میان می‌آمد از مدح و ستایش او کوتاهی نمی‌کرد. چنین ستایشـی پس از مرگ خدیجه، نشـانه قدردانی و حق شناسـی رسـول خدا(ص) از همسـر باوفا و با ایمان خود بود که در دوران طاقت‌فرسـای مبارزه، پا به پای شوهر خود از اسلام عزیز حمایت کرده بود. "

قدردانی از اهالی علم

بـدون تردید در هیچ مکتـب و آیینی به اندازه اسلام به علم و دانش، اهمیت داده نشده و صاحبان علم و دانش را به این اندازه مورد تکریم قرار نداده است. نزول قرآن کریم با کلمه "اقرا" یعنی بخوان، شـروع شده و این نشانگر توجه و اهمیت فراگیری علم از دیدگاه اسـلام است. معصومین (ع) نیز که خود پرورش یافته مکتب اسـلام و قرآن هسـتند به این موضوع بسـیار اهمیت می‌دادند.نقل است شـخصی به نام عبدالرحمن بن اسلمی سوره حمد را بـه یکی از فرزندان امام حسـین(ع) تعلیم داد و هنگامی که او، آن سـوره را نزد پـدر قرائت کرد، حضـرت علاوه بر هزار دینـار که به او عطا کرد او را چند شـب در خانه میهمان کـرد و فرمود: "این اموال در برابر آنچه تو به فرزندم آموختی بسـیار کم ارزش است. "در داستان دیگری نقل است که کُمیت، شاعر آزاد و انقلابی، قصیده‌ای در مدح اهل بیت(ع) سـروده بود و آن را برای حضرت باقر(ع) خواند. آن حضرت رو به کعبه کرد و سه بار گفت: "خدایا! کمیت را رحمت کن و بیامرز. "سـپس رو به کمیت کرد و گفت: "چگونه قدردان تو باشـم. " کمیت گفت: "به خدا سوگند دعای شما در حق من ارزشمندتر از هزاران دینار رومی است."

قدردانی از رزمندگان

بـه فرموده قرآن کریم، رزمنـدگان راه خدا از فضیلت بالایی برخوردار هسـتند و به همین دلیل در خـور سـتایش و تمجید و احترام هسـتند. در عصر حاضر رزمندگان هشت سال دفاع مقدس و شهدای مدافع حرم از این قاعده مستثنی نیستند و بر همه ما لازم است قدردان آن بزرگواران باشیم. در جنـگ خندق پس از آنکـه امیرمومنان(ع) با کشتن عمروبن عبدود پیروزمندانه از میدان جنگ برگشت، رسـول خدا(ص) این گونه از اوقدردانی کـرد. "ای علی! بـه تو مژده می‌دهـم که اگر کار امروزت را با اعمال همه مسـلمانان مقایسه کنند، عمل تو برتر خواهد شد. "امام زین العابدین (ع) در این باره می‌فرمایند:"پدرم در شب عاشورا یارانش را گـرد آورد و پس از حمد و ثنـای الهی به آنان فرمود: من اصحابی باوفاتر و نیکوکارتر از اصحاب خود سـراغ نـدارم و خاندانی نیکوتـر و مهربانتر از خاندان خود نمی‌شناسـم. چگونه قدردان شـما باشم، آنگاه دست به سوی آسمان بالا برد و فرمود خداوند به شما بهترین پاداش را عطا کند. "

قدردانی از زیردستان

کارگران وزیردستان نیز در زندگی معصومین(ع) مانند دیگر اقشار امت اسلامی، از احترام و شخصیت بالایـی برخوردار بودند و بـه جرات می‌توان گفت کارگـران و کارمندانی که توفیـق خدمتگزاری در خانـه یا حکومت یکی از معصومین(ع) را می‌یافتند از خوش اقبالترین مردم محسوب می‌شوند چرا که علاوه بر برخورداری از تمـام حقوق مادی خود از نظر معنوی بهره فراوان می‌بردند.

نقل است روزی امیرالمومنین(ع) از بازار عبور می‌کردنـد که به پیرمرد نابینایـی برخوردند که مشغول گدایی بود. اطرافیان گفتند:او مرد مسیحی اسـت. امام فرمودند: "تا جوان و نیرومند بود از او کار کشیدید و اینک که سالخورده شده است و از پا افتاده است، قدردان او نیستید و محرومش ساخته اید، خرج او را از بیت المال پرداخت کنید. "

انـس می‌گویـد: کنیزی یک شـاخه گل به امام حسـن مجتبـی(ع) هدیه کـرد. آن حضرت برای قدردانی بلافاصله او را آزاد کرد. من سبب این کار را پرسیدم. حضرت فرمود: "خداوند ما را این گونه آموخته اسـت. " در روایت دیگری نقل اسـت که شعیب می‌گوید: "ما عده‌ای کارگر را در باغ حضرت صادق (ع) به کار گماردیم که تا عصر مشـغول کار باشـند، وقتی سـاعت کارشـان تمام شـد، امام به کارگـزارش فرمود: از آنهـا قدردانی کن و پیش از آنکه عرقشان خشک شود مزدشان را بپرداز. "

سفارشهای گوناگون دیگری نیز در روایات آمده اسـت که نشانگر آن اسـت که پیشوایان معصوم ما نسـبت به زحمات طاقت فرسـای کارگران و زیردسـتان خود، حق شـناس و قدردان بودند و دیگران را نیز بر این کار ترغیب می‌نمودند.

در پایان بایـد گفت که معصومیـن(ع) در تمام جلوه‌های زندگی خود نسبت به خداوند و نعمتهای او و وسیله‌ای که به سبب آن نعمتها به آنها می‌رسیدند شکور و قدردان بودند و کوچکترین نعمتی در زندگی آنها یافت نمی‌شـد که شـکرش را به جای نیاورده باشـند، این نوع رفتار زیبـا و عالمانه آنها باید برای تمام ما مسلمانان الگو نصب‌العین قرار گیرد. ■



احکام نماز

سؤال:

اگر شخصی سهواً در سجده ذکر رکوع را بگوید و یا برعکس، در رکوع ذکر سجده را بگوید و در همان حال متوجه اشتباه خود شده و آن را اصلاح کند، آیا نماز او باطل است؟

پاسخ: خللی در نماز ایجاد نمی‌شود و نمازش صحیح است.

کسی که با خدا مأنوس باشد، از غیر او چیزی نخواهد

● امام حسن عسکری(ع)

در پی روزی و کسب حلال و برآوردن نیازهای زندگی، سحر خیز باشید؛ چرا که حرکت در آغاز روز، مایه برکت و پیروزی است.

پیامبر اکرم (ص)

با صداقت شروع کردم

کورش کاشانی



دردانه دایی مجتبی آنقدر لوس و ننر بود که در دوران بچگی هیچکس با او بازی نمی‌کرد و دخترهای فامیل می‌گفتند بچه مثبت است و ما پسرها هم که طرفش نمی‌رفتیم چون به هر بهانه‌ای می‌زد زیر گریه

یک حساب دو دو تا چهار تا بود. اگر با شهرزاد ازدواج می‌کردم نه مشکل مسکن داشتم و نه مجبور بودم نگران مشکلات مالی زندگی‌ام باشم... دایی مجتبی از دار دنیا فقط همین یک دختر را داشت و از مال دنیا یک خانه دو طبقه که همیشه می‌گفت هر وقت شهرزاد ازدواج کند باید بالای سر خودم زندگی کند و همیشه به آن خانه می‌گفت خانه شهرزاد...دردانه دایی مجتبی آنقدر لوس و ننر بود که در دوران بچگی هیچکس با او بازی نمی‌کرد و دخترهای فامیل می‌گفتند بچه مثبت است و ما پسرها هم که طرفش نمی‌رفتیم چون به هر بهانه‌ای میزد زیر گریه. دایی مجتبی هم هر چه بد و بیراه بلد بود نثار ما می‌کرد و بزرگترها هم ابروهایشان گره می‌خورد و خلاصه یک دورهمی ساده خانوادگی به خاطر دردانه دایی زهرمار همه میشد...

برای همین شهرزاد روز به روز از همه ما دورتر و دورتر می‌شد. طوری که وقتی بزرگتر شد ما عملاً او را نمی‌دیدیم. همیشه درس و مشق را بهانه می‌کردند و شهرزاد را با خودشان به مهمانیها نمی‌آوردند. مادر زن دایی‌ام در واقع از او مراقبت می‌کرد و وقتی هم که فوت کرد باغچه کوچک طالقانش را به او داد...همه این سالها می‌دانستیم دختردایی دردانه‌مان وارث همه دارایی دایی و مادر بزرگش است ولی کسی اهمیت نمی‌داد. چون به چشم همه ما شهرزاد دکتری لوس و نازک نارنجی بود و هیچ محبوبیتی نداشت.

روزگار گذشت و گذشت و هر کدام از جوانهای خانواده سرنوشت خودش را پیدا کرد. نزدیک به سی سالم شده بود و تصمیم داشتم ازدواج کنم. اما با یک حقوق بخور نمیر کارمندی که نمی‌شد زندگی ساخت. پدرم هم یک بازنشسته ساده بود که به سختی مخارج زندگی خودش را در می‌آورد. مادر که انگار سالها و روزها به این موضوع فکر کرده بود ناگهان به من پیشنهاد کرد که به خواستگاری شهرزاد برویم...اولش با صدای بلند خندیدم. گفتم آن دختر افاده‌ای و پر ادعا؟!!

مادر اما دست بردار نبود. هر روز راجع به او حرف میزد. می‌گفت کلی در زندگی جلو می‌افتم. در آینده بچه‌هایم راحت‌تر زندگی می‌کنند. هزار دلیل و برهان می‌آورد که شهرزاد بهترین انتخاب برای من است... باورم نمی‌شد مادر دارد این حرفها را می‌زند. تا یاد داشتم همه در خانواده او را یک دختر دست و پاچلفتی و بی‌عرضه تلقی می‌کردند. باور نمی‌کنید حتی خجالت می‌کشیدم به بقیه بچه‌های فامیل بگویم که می‌خواهم شهرزاد همسر آینده‌ام شود...بالاخره با واقع بینی و حساب و کتابهایی که کردم دیدم حق با مادر است. گفتم عیبی ندارد که دوستش ندارم در عوض میدانم دختر نجیب و وفاداری است... به خودم دلداری می‌دادم که در

من همسر ایده آل او نبودم

راشین مختاری



دوستان جدیدی پیدا کرده بودم. دنیای جدیدی را داشتم تجربه می‌کردم. سخت درس می‌خواندم و دلم می‌خواست مثل همیشه شاگرد اول باشم. مازیار هم تشویقم می‌کرد تا اینکه...

شانزده سالم بود که به خواستگاری‌ام آمد. مثل همه مردهایی بود که دیده بودم... مردهای خانواده ما قامتی بلند داشتند و موهایی پر پشت... کم حرف اما به قول مادرم قلبشان پر از محبت بود و نازک دل بودند. مازیار از عمو زاده‌های پدرم بود. سالها قبل همراه خانواده‌اش به شهر کرد رفته بود. حالا عمه بلقیس مرا برایش انتخاب کرده بود. مادرم می‌گفت از این بخت بهتر سراغت نمی‌آید. مادر مازیار به مهربانی و صبوری و کدبانویی معروف بود. هر کس برای کارهای اداری و دوا و دکتر به شهر کرد می‌رفت و در خانه آنها مهمان می‌شد از گشاده دستی پدر مازیار می‌گفتند و مهربانی و مهمان‌نوازی مادر مازیار...

هرچند خوشحال بودم که از میان این همه دختر در فامیل من انتخاب شده‌ام، ولی ته دلم یک جورایی دلواپس هم بودم. برای آینده‌ام آرزوهای بزرگی داشتم. دلم می‌خواست دانشگاه بروم و مهندس شوم. از کلاس اول بهترین شاگرد مدرسه بودم و خیلیها فکر می‌کردند من نابغه هستم. شاید برای همین بود که تنها شرطی که گذاشتم این بود که به من اجازه ادامه تحصیل بدهند...آنها هم قبول کردند. گفتند مانع درس خواندن من نمی‌شوند. خواهرهای مازیار هم دانشجو بودند و می‌دانستم درس خواندن دخترها در خانواده‌شان متداول است.

صیغه محرمیت خوانده شد و انگشتری به دستم کردند تا تابستان سال بعد مراسم عروسی را به پا کنند. شش ماه بعد اما پدر مازیار سکته قلبی کرد و به بیمارستان نکشیده فوت کرد. عروسی ما باید تا سال او عقب می‌افتاد. تقریباً همزمان می‌شد با کنکور من... قرار شد عروسی را بعد از اعلام نتایج کنکور بگیریم تا معلوم شود من کدام دانشگاه قبول می‌شوم و باید کجا خانه و زندگی‌ام را بسازم. مازیار گفته بود هر کجا که قبول شوم همراه من می‌آید و در همان شهر کار و کاسبی راه می‌اندازد تا درس من تمام شود و برگردیم شهر کرد.

مادرم می‌گفت از اصفهان دورتر نرو... فکر تهران و تبریز و مشهد را هم از ذهنت بیرون کن.مادر تنها کسی بود که از روز اول دلنگران درس خواندن من بود و می‌گفت نمی‌شود زندگی را این طور شروع کرد تازه برای یک مرد سخت است ببیند همسرش مهندس شده و خودش یک دیپلمه است.

من به حرفهای مادر اهمیتی نمی‌دادم. همیشه حس می‌کردم مازیار آنقدر مرا دوست دارد که این مسایل برایش نگران کننده نمی‌شود.دانشگاه اصفهان مهندسی برق قبول شدم. از اصفهان تا شهر کرد راه زیادی نبود. قرار شد آخر هفته‌ها مازیار بیاید دنبالم و مرا ببرد شهر کرد. این طوری لازم نبود کار و کاسبی‌اش را هم بهم بزنند و از طرف دیگر بالا سر مادر و خواهرهایش هم بود.ترم اول هر طور بود گذشت... رفتنها و آمدنها خیلی زود خسته‌ام کرد. به مازیار گفتم نمی‌شود هر هفته برویم و بیاییم. بهتر است این رفت وآمدها را کم کنیم.

قرار شد مازیار به دیدن من بیاید و من فقط ماهی یک بار به شهر کرد بروم.دوستان جدیدی پیدا کرده بودم. دنیای جدیدی را داشتم تجربه

عـوض دایی و زن دایی‌ام می‌توانند بچه‌های خوبی برایم تربیت کنند و خلاصه روز موعود فرا رسـید و به خواسـتگاری شهرزاد رفتیم...سـالها بود او را ندیده بودم. انگار حتی وقتی هم که در جمع خانواده بود من او را نگاه هم نکرده بودم. به نظرم بلند قدتر شـده بود. سـاکت و کم حرف.. مثل قدیمها اشک نمی‌ریخت و جیغ نمی‌زد... دایی هم که حسابی پیر شـده بود در یک جمله گفت هر چه شهرزاد بگوید من هم با او موافقم...قرار شـد چند جلسـه‌ای با او صحبـت کنم. حس می کردم باید کم توقع باشـم. از دختر دردانه‌ای که لای پنبه بزرگ شـده است نمی‌شود خیلی انتظارهای عجیب و غریب داشت.

در جلسـه اول اما ناگهان حس کردم با دختری رو به رو هسـتم که اصلاً او را نمی‌شناسم. دختری که با پختگی و درایت صحبت می کرد. با سـواد و مسـتقل بود. می‌دانسـت در دنیا دنبال چیست و همین طور خوب می‌دانست من نه از سر عشق، که به طمع زندگی راحت به خواستگاری او رفته‌ام...

برای اولین بـار در زندگی‌ام خجالت زده بودم. حس کردم بایـد واقعیت را به او بگویم. همه چیز را بهـش گفتـم. حتی احساسـی که نسـبت به او داشـتم. گفتم شاید آخرین بار باشد که شهرزاد را می‌بینم ولی در عوض با وجدان آسـوده به خانه بر می گـردم. حرفهایم را که زدم خداحافظی کردم و سوار ماشینم شـدم و به سرعت خودم را رساندم به خانه... صبح روز بعد خودم را آماده کرده بودم که به مادرم بگویم چه اتفاقی افتاده که ناگهان پیام شهرزاد را دیدم. نوشته بود:حالا وقتش هست که به هـم یک فرصت دیگر بدهیم... همین شـد که مراودات ما ادامه پیدا کرد. شـهرزاد بعدها به من گفت که صداقت مرا تحسـین کـرده بود و حس کرده بود من می‌توانم همسر ایده‌آل او باشم!!

خلاصه این که ما با هـم ازدواج کردیم. بعدها فهمیدم خیلی از پسرهای فامیل به طمع موقعیت شهرزاد به خواسـتگاری او رفته بودند و هر کدام که جواب منفی می گرفتند شـروع به بد‌گویی از او می کردند.شـهرزاد آن دختری نبود که من تصور می کـردم. او یک همسـر ایـده‌آل و قابل احترام بود.حالا از ازدواج ما ده سـال می گذرد و صاحب سـه پسـربچه قد و نیم قد هستیم. بچه‌ها در خانه دایی بزرگ می‌شـوند و من و شهرزاد سخت کار می‌کنیم. احساس می کنم مرد خوشبختی هستم نه از این بابت که در خانه همسرم زندگی می کنم بلکه به این خاطر که همسـری قـوی و محترم و صبـور دارم. او مادری مهربان اسـت و در کنار او احساس آرامش می کنم... ■

می کردم. سخت درس می‌خواندم ودلم می‌خواست مثل همیشه شـاگرد اول باشم. مازیار هم تشویقم می کرد. مدام بهم می گفت خانم مهندس و جوری ایـن کلمه را ادا می کرد که انگار دارد در مدح یک انسان بزرگ صحبت می کند.

ترم سوم بود که درسها سخت و سخت‌تر می‌شد. از مازیار خواسـتم کمتر به دیدنم بیاید چون وقت درس خواندن نداشـتم. او هم قبول کرد. غافل از این بودم کـه این دیدارهای کوتاه و کوتاهتر دارد ریشـه زندگی تازه نو پای مـا را خراب می کند. به خـودم که آمدم دیـدم مازیار دیگر مثل سـابق رفتارهای عاشـقانه‌ای نسبت به من ندارد. بیشتر در سـکوت است. گله و شـکایتی نمی کرد و مادر می گفت از مردی که ساکت می‌شود باید بترسی...

مادر همیشـه نگران زندگی مـا بود. می گفت یک جـای این زندگی می‌لنگد و دیـر یا زود صدایش در می‌آید..تـا این که یک روز مادر بهم تلفن کرد و گفت زندگی‌ات را بیشـتر دوست داری یا لقب مهندس شدن را؟

سـوال عجیبی بود. گفـت یـک زن وارد زندگی مازیـار شـده. زنی که بـه او محبـت می کند. به او توجـه دارد و از دیدن او خوشـحال می‌شـود... می‌فهمیدم منظورش چیست من هیچ کدام از این مشـخصه‌ها را نداشـتم. انتظار داشتم فقط مازیار به من محبت داشـته باشـد و هیچ وقت هم نشان نمی‌دادم از دیدنش خوشـحال شـده‌ام. دائم غر می‌زدم که حواسـم را پـرت می کند و نمی گذارد درس بخوانم.

باز حرف مادر را جدی نگرفتم تا این که تابستان شد و برای اولین بار به شـهر برگشتم. دیدم خانه‌ام خاک گرفته. مازیار وسـایلش را جمع کرده و رفته خانه مادرش. برای برگشـتن به خانه این پا و آن پا می کرد. دست آخر حرفش را زد. گفت این وصلت از اولش هم اشـتباه بود. به خاطر پدر و عمه بلقیس راضی به این وصلت شـده بود. من همسـر ایده‌آل او نیسـتم. او دلش یـک زن پر محبت مثل مادرش می‌خواسـت. گفت سردی و بی‌احساسی من او را از پا در آورده... حق با او بود. در همه زندگی‌ام فقط به درس خوانـدن فکر کرده بودم و حالا می‌دیدم هیچ چیـز برای دفـاع از خودم ندارم. حتـی یک بار هم برای همسرم غذا نپخته بودم. دو سال از ازدواجمان می‌گذشت و من، هیچ وقت محبتی به او نکرده بودم. همیشـه منتظر محبت یک طرفه او بـودم و باورم نمی‌شـد حـالا می‌خواهد مرا طلاق بدهـد... گفت دوستانه از هم جدا می‌شویم. این طور برای هر دوی ما بهتر است. فکر کردم زن دیگری وارد زندگی‌اش شده... قسـم خورد که این طور نیست ولی کنار من هم نمی‌تواند خوشحال باشـد...فکر نمی کردم یک زندگی به همین آسـانی از هم بپاشد ولی شد و حالا در دادگاه منتظر حکم قاضی هستم... ■

شکوفه های زندگی


سید مانی موسوی

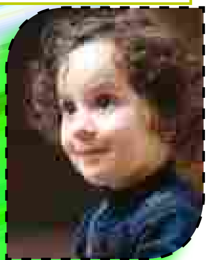

رادین تیموری

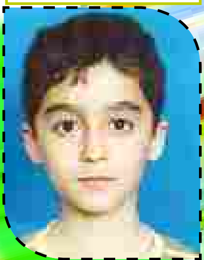


دلیار قاسمیان


سلنا مینایی


آرمیتا مینایی


آیسا عاشوری


سینا مینایی


فربد مراتیان


سروین دهبان


زینب و زهرا نجف علیزاده منفرد

آرزو خود یک گام بلند در راه نیل به هدف است

● سی فوسز

گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!



منجنیق فلک و خانه شیشه‌ای

از: مصطفی گلیاری

کشـف هفته: روزگار دیده با زلزله و سیل و ملـخ طوری‌مون نمیشـه گفته بذار سـرد و گرم‌شون کنم ترک بخورن.

العجایـب: زمـان درد را به عادت تبدیل می‌کند. / کی فکرشـو می‌کرد الان دهه شصتیا یه سری آدم سی چهل ساله باشن که هنوز زنده هستن و آرزوشـون اینه که شغلی پیدا کنند و یه زندگی سـاده تشکیل بدن. / یه عکس دیدم از سر در یه دستشویی که نوشته بود "سرویس بهداشتی خواهران فقط صبحها". احتمالاً به این معنیه که خواهـران محترم باید ظهر و عصر و شـب خودشونو نیگر دارن. شایدم صاحب این دستشویی در جهت مبارزه با تحریم توالتها رو سهمیه بندی کرده

دو نفر زورگیر دسـتگیر شـدن که فعلا به صـد جور زورگیـری اقرار کـردن. اونا لباس مأمور می‌پوشـیدن تا بتونـن کار تلکه کردن مردم رو راحت‌تر انجام بدن.

السـؤال: چرا وقتی کسی می‌خواد مردم رو تلکه کنه لباس مأمور می‌پوشه؟

آقای ظریف گفته ما تو دور زدن تحریمها دکترا داریم. آدم یاد کسـایی میفته که با صد تا سـرعت از فرعی می‌پیچـن تو اصلی و به دو تا ماشـین و سـه تا عابر و دو تـا موتور می‌زنن بعد تو بیمارستان به رفقاشون میگن تازه جمش کردم.

الزندگی: دو سـاعته در اتاقم رو بستم که مثلاً دارم درس می‌خونم. مامانم پرسید پسرم چکار می کنی؟ گفتم دارم درس می‌خونم دیگه. گفت پـس بیا کتاباتم ببر بهتر متوجه بشـی. / هنوز نفهمیدم چرا وقتی آقایون با همسرشـون حرف می‌زنن، صداشون مثل خرسه ولی وقتی با همکارای خانمشون حرف می‌زنن صداشون عین مرحوم خسرو شکیباییه.

در خارجسـتان در بحث کودک همسری، رسـیدند به درد زایمـان و خانمها گفتند چون مردهـا درد زایمان را درک نمی کنن نمی‌تونن درباره‌ش نظر بـدن. یکی از آقایون متخصص گفـت درسـته که مـا درد زایمـان رو درک نمی‌کنیم اما ما مردها دردهایی داریم که کمتر از زایمان نیسـت. راسـت میگه. مردهای ما هر روز زیر بار زندگی زایمان می کنن. فقط خانمای شـاغل می‌دونـن گرفتـن حقـوق از صاحبکار سـخت‌تره یا درد زایمان. کل کل با صاحبخونه که کرایه‌رو زیادش نکن، تو ترافیک گیر کردن، دعوای مسافرکشها، جنگ سر جای پارک، و پیاز رو فراموش نکنیم... اینا از درد زایمان سـخت‌تر نیستن؟

حـالا دیگه آقایونم می‌تونـن درک کنن که درد زایمان در تحریم یعنی چی!

سؤال چهار جوابی: اگه مردی در ماشین رو واسه همسرش باز کرد:

الف: ماشـین جدید است؟ ب: همسر جدید است؟ ج: آن زن همسرش نیست؟ د: درِ ماشین خراب است؟

کمی سعدی بخوانیم:

"چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ"

اماابنجازمین که‌لبش‌حسابی‌هم‌ترشدتازه‌ملخا ریختن و یه عده هم شروع کردن به خوردن ملخ. شما هم شنیدین که کویر لوت ایران مهد شهاب سـنگه؟ این شهابها از دو سـه گرم تا پنجاه کیلو وزن دارن. ایران قبلاً از نظر بارش شهاب سنگ رتبه صد و بیسـت و دوم رو داشت اما حالا شکر خدا به مقام دوم جهانی رسـیده. میگما؟ بعد از ملخ و سـیل و زلزله نوبت شهاب سنگه؟ یاد این بیت عرفی شیرازی افتادم:

"ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار"

تو همین شعر یه جا گفته:

"مرا زمانه‌ی طناز دست بسته و تیغ
زند به فرقم و گوید که هان سری می‌خار"

این بیتم به ما می‌خوره چون میگه روزگار شوخی شوخی دستم رو بسته و با شمشیر میزنه تو سـرم و با خنده میگه آهای یارو سـرت رو بخـارون. یعنی گرونی و سـیل و ملـخ و هزار بدبختـی دیگه داری ولی لبخنـد بزن و بگو آه زندگی تو چه زیبایی!

تـو تاکسـی بـودم. صبح اول وقـت بود. مسـافری که جلو بود، داشـت چـرت می‌زد. سـه نفرم عقب مچاله بودن و چرتی مچاله‌وار میزدن. رادیوی تاکسـی داشت انرژی مثبت پخش می کرد و به زور می‌خواسـت ثابت کنه ما چقدر خوشـبخت و خوش‌شانسـیم. یکی از مسافرا که اخموتر از عبوس بود، گفت خفه‌ش کن. راننده گفت خودمم همین قصدو داشـتم. یه فحشم داد!

قصـه معکـوس و غصـه‌دار: کاش پیـر متولد می‌شدیم بعد در حادثه یک عشق جوان می‌شدیم. بعدش یه کودک معصوم می‌شدیم و یه نیمه‌شـب بارونی با نوازشـهای مادرمون آروم آروم می‌مردیم.

باورت میشـه کـه پروتئین ملخ برعکس گوشت و مرغ ضد سرطانه؟ این نعمتارو هرگز از یاد نبریم!

رفتـه بـودم دکه مجله بخـرم. یه خانمی یکـی از مجله‌ها رو برداشـت و گفت: "وا..! چه گرون!" پرسیدم "مگه چنده؟" گفت: "کردنش پـــنج تومن." "بـه پیازی که تو کیسـه خریدهاش بود اشاره فرمودم و گفتم "تازه شده قیمت چهارصد گرم پیاز! دلم می‌خواست بگه: "راست میگی‌ها! برم چهارصد گرمشو پس بدم بیام مجله بخرم!" اما گفت:

"به تو چه؟ مرتیکه هیز!" فهمیدم به پیازم نمیشه نظر بد انداخت.

تو سـریالای ایرانی یه شـال میذارن سر خانمه روی شـالش یه کلاه لبـه‌دار میذارن و کلاه سویشـرتش رو هم می کشـن روی کلاه لبه‌دار تا نشـون بدن که ایـن خانم باکلاس و لاکچریـه و اهـل حجاب و اعتقاداتم نیسـت. میگی نه؟ یه شب ماهواره رو ول کن و سریالای خودمون رو ببین.

افراد بی‌خواب بخوانند

شیربادام

منبع غنی منیزیوم اســت. ماده معدنی که برای خواب راحت ضروری اســت و زمانی که میزان منیزیوم در بدن خیلی پائین باشد فرد نمی تواند بخوابد و از بی خوابی رنج می برد.

راه حل؟

قبل از خواب شــیر بادام بنوشید. اگر یک لیوان شــیربادام خیلی بی مزه است سعی کنید آن را با مقداری آب آلبالو و یک قاشق چایخوری عسل مزه دارد کنید. این کار خواب شما را به وضعیت نرمال برمی گرداند.

بابونه

بابونه همراه با اسطوخودوس یکی از معروفترین و متداولتریــن درمانهــا به شــکل چــای برای خواب اســت. به این دلیل که خــوب عمل می کند، طعم عالی دارد و با افزودن مقداری عســل برای شــیرین شدن آن (عسل همچنین موجب تحریک گیرنــده های خواب می شــود) کاری راحت برای مبتدی هاســت. دانشــمندان هنوز نمــی دانند چرا بابونه اثرات آرام بخش و خواب آور دارد امــا در بســیاری افراد تاثیر داشــته و به خوبی با اســطوخودوس، بادرنجبویه و ریشه سنبل الطیب ترکیب می شود.

تخم شربتی

امروزه تخم شــربتی جــزء گــروه خوراکیهای فــوق العاده قرار دارد. اما اقــوام آزتک و مایاها تصور می کردند که تخم شــربتی دارای خواص شفابخش شــگفت انگیزی است .آنها سرشار از تریپتوفان هستند که موجب خواب می‌شود. می توانید به جای نوشیدن آب خالی، قبل از خواب به آن تخم شربتی اضافه کنید.

شیرنارگیل

فرهنگهای کهن در هند برای قرنها می‌دانستند کــه زردچوبه ادویه ای قدرتمند اســت که می توانــد به درمــان التهاب، آرتروز و بســیاری از بیماریهــا کمک کند زمانی کــه زردچوبه با یک منبع غنی از منیزیوم مثل شــیر نارگیل ترکیب می شــود به یک نوشیدنی دلچسب که به خواب کمک کرده و باعث می شــود سرحال از خواب بیدار شوید، تبدیل می شود. این چیزی است که افراد پرمشغله بدان نیاز دارند.

آب نارگیل

آن را با شــیر نارگیل که از فشردن میوه نارگیل به دست می آید اشتباه نگیرید .آب نارگیل کمی تیره، اندکی شــیرین و برای سهولت استفاده هم اکنون در بســته بندی وجــود دارد فقط مراقب باشــید کــه از انواع بدون شــکر افــزوده، مواد نگهدارنده و رنگ اســتفاده کنید. می توانید آن را به تنهایی یا همراه با سایر میوهها مثل موز که غنی از پتاســیم یعنی یکی دیگــر از مواد معدنی مورد نیاز برای خواب است مصرف کنید.

چای سبز

یک قوری چای ســبز دم کنیــد، بگذارید خنک شــود و آن را به معجون موز و عسل خود قبل از خواب اضافه کنید یــا آن را داغ هنگام خواندن یک کتاب خوب قبل از خواب بنوشید.

اسطوخودوس

از پیــش از قــرون وســطی اســطوخودوس به عنوان یک آرامبخش مورد اســتفاده بوده است. تحقیقات رایج درمانی نشــان داده حتی بوییدن اســطوخودوس می‌تواند باعــث رهایی از تنش، بهبــود خلق و خو و تغییر امواج مغز شــود. وقتی نوبت به لذت از رایحه خوش آن برسد خیساندن چند برگ آن به اندازه چای اسطوخودوس خوب و آرامبخش است.

چای لیمو

این چای موجب خواب آلودگی نمی‌شــود اما به دلیــل طعم و بوی لطیف لیمــو و نعنا به آرامش و کاهــش اضطراب کمک می کند. اگر به دنبال راهی طبیعی برای کاهش اســترس هستید چای ســنتی بادرنجبویه برای شما جادو می کند و پر از طعــم لیموی تازه و نعنا اســت. اما درصورت اســتفاده از داروهای پرکاری تیروئید از خوردن آن خودداری کنید.

منیزیوم

دونده ها، ورزشکاران یا افراد معمولی می توانند از خواص و آســانی اســتفاده پودرهای منیزیوم بــرای تقویت مواد معدنی مورد نیاز برای خواب خــوب بهره ببرند. می توان این پودرها را فقط با آب مخلوط کرد یا در چای ســبز بریزید و برای خواب آماده شوید.

شیر

ممکن اســت شیر گرم آمینو اســیدها یا موادی که موجب خواب می شــود نداشــته باشــد اما گرمــای آن کــه دربدن شــما پخش می شــود خاصیــت آرامبخشــی دارد و نظریــه هایی نیز وجود دارد مبنی بر اینکه گرمای شیر ما را به یاد دوران نوزادی که با شــیر گرم تغذیه می شدیم می‌اندازد.

گل ساعتی

گل ســاعتی یک مســکن مــورد توجــه آزتکها (آزتک‌ها، یک تمدن سرخ‌پوســتی در مکزیک) بــوده اســت و در طول تاریخ به دلیــل اینکه بی خوابی را کاهش داده و یک مســکن ملایم است توســط درمانگرها مورد استفاده قرار می گرفته است.

آب آلبالو

آب آلبالو حاوی میزان زیادی ملاتونین، هورمون تنظیم کننده خواب اســت. مخلوط آب آلبالو با وانیل و عسل نوشیدنی خوش طعمی می شود که به خواب شــما کمک کرده و رادیکالهای آزاد را از میان می برد.

سنبل الطیب

یونانیان و چینیان باســتان از ریشــه گل ســنبل الطیــب بــرای آرام کردن معــده، از بین بردن اضطراب و ایجاد خــواب عمیق و اصلاح الگوی خواب استفاده می کرده‌اند. متداول است که آن را به صورت گرم تنها یا مخلوط با ســایر گیاهان می‌نوشــند اما قرص، عصاره و شربت آن نیز در دسترس اســت .اثرات قوی دارد پس با احتیاط آن را مصرف کنید.

معجون گردو

برای کســانی که بــه آجیل حساســیت ندارند گردومنبع فوق العاده تریپتوفان است می توانید آن را قبل از خواب مصرف کرده یا روی تکه های موز خرد کنید و با شــیر بادام به صورت معجون شبانه تهیه کنید و خواب زیبایی را ببینید.

حواس خود را به هر چه متوجه کنیم همان را به دست می آوریم
• آنتونی رابینز



مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره چهاردهم
زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

خسوف بی‌پایان

نسیبه توفیقی ـ "اندیشه" کرج

"نسـیبه توفیقی" نویسـنده جوان که با پشتوانه قریحـه نیرومنـدش داسـتانهایی گیـرا و به یادماندنـی می‌نویسـد، باری دیگر با نوشـتن "خسوف بی‌پایان" در جهان نویافته داستانی‌اش گامی به جلو برداشته است. یکی از ویژگیهای بـارز بیشتر داسـتانهای "نسیبه توفیقـی" بازمی‌گردد به ذهنیت خـلّاق او در بازآفرینی هنرمندانه واقعیتهایی از دنیایی زنانه.

ـ از اینکه طلاق گرفتم خیلی خوشحالم!
ـ چـی میگی رویا!؟ خودتـی که این حرف رو میزنی؟

رویا از روی صندلی وسـط آشپزخانه بلند شد و رفت سـمت یخچال که چند عکس از عروس و داماد؛ مهناز و شـوهرش روی آن چسـبیده بود... صدایی در ذهنش: "ماه پیشـونی یه وقت چشـم میخوریما! عکسـهامون رو نچسـبون به یخچال و هرجایی که در معرض دیده.

رویا یاد سالهای اول ازدواج خودش افتاده بود. آهی کشـید و گفت:" بگو کاهوها رو کجا گذاشتی مهناز خانم. سـالاد با من. حالا که با این وضعیت، دعوتـم کـردی، تو زیاد تکـون نخـور." مهناز یک دسـت روی کمر و دسـت دیگـرش را زیر شـکم برآمده‌اش گذاشت و از سـالن پذیرایی با صدای بلند گفت:"لازم نکرده. بیا بشـین چایی‌ات رو بخـور. بعـد از مدتها اومدی دیدنـم." مهناز رفت سـمت پنجره و به ماه پرنور وسط آسمان که ستاره درشت و پررنگی پایین‌اش می‌درخشید نگاه کرد و گفت:"تلویزیون گفته امشـب طولانی‌ترین خسوف قرنه. از یازده شب تا پنج صبح." و همانجا دسـت به کمر ایسـتاد و به ماه خیره شد. ابرهای سیاه اطراف ماه پرسه می‌زدند. رویا روسری‌اش را که روی گردن‌اش افتاده بود، برداشـت و انداخت روی دسـته فلزی صندلی میز ناهارخوری وسـط آشـپزخانه و گفت:" پیداشـون کـردم. اینجان تو آبکش کنار سینک." دستهایش را به مدت طولانی زیر شـیر آب شست. سپس موهای بور و صافی را که چتری‌اش ریخته بود روی پیشانی‌اش با دست خیس پس زد و نشست. صدا باز در ذهنش پیچید: "ماه پیشونی من! بده سیبها رو برات پوست بگیرم. بیا بشـین کنار خودم." هـوای آپارتمان کوچک امّا پرنورشـان، با حـرارت غذاهـای روی اجاق گاز دم کـرده بود. مهناز داشـت رد میشـد تا به آشـپزخانه برود یک لحظه روبروی دریچه کولر ایسـتاد و سرش را بلند کرد سمت باد خنک آن و گفت:"آخیش." رفت سمت کلیدها و دور کولر را روی تند زد و تلفن همراهش را برداشـت و تماس گرفت. "سـلام رضاجان. خوبـی عزیزم. نه. همه چیز داریم. کمـی زودتر بیا مهمان داریم. مواظب خودت باش. منم...منم..." خندید و گوشی را قطع کرد و گذاشت روی میزعسلی وسط سالن.

داخل آشـپزخانه که شد بوسه‌ای نشاند روی چال گونه‌های رویا و گفت:"ماشاا..." رویا هم لبخند زد و کاهـوی برش نخورده را برد بالای سـرش و مهناز گاز زد به آن. رویا گفت:" اتاق این فسـلقی رو دیدم. همش صورتیه. سه ماهته. مگه می‌دونی جنسیتش چیه؟" مهناز که همانطور داشت کاهو را می‌جوید و قورت می‌داد گفت:"مامانه دیگه.از الان میگـه از ویارت و چهره‌ات می‌دونم دختره." خب راسـت میگه خاله جون. تا حالا که تمام تشخیص هاش درست دراومده. شـک نکن." مکثی کرد و نجوا کرد: "دراز کشـیده بودم توی تخت. دسـت انداخت روی گردنم و گفت:"بعد سه سال زندگی وقتش نیسـت دهن فک و فامیـل رو با آوردن یه بچه ببندیم ماه پیشـونی؟" و یکباره انگار از خواب پریده باشـد جیغ کشـید و گفت:"وای. خوب شد یادم اومـد." مهناز که در قابلمه را برداشـته بود و بخار قرمه سـبزی می‌رفت سمت هود. از ترس در را پرت کرد و دسـت گذاشـت روی قلبش. " چته دختر؟ ترسـیدم." چشمانش را بست و تکیه داد به کابینت. رویا تازه متوجه شـده بود اشـتباه کرده اسـت با عجله لیوان آب را برد سمت دهان

فانـــوس

فرزانه تقدیری ـ اهواز

"فرزانـه تقدیـری" در داسـتان "فانوس" بـا روایتی کم و بیش نمایشـی و از درون پرتحـرک و چندسـویه، برشـی کوتـاه از زندگی، دغدغه‌ها و بیهودگی نهانی تقلاهای یک خانواده فرودست را عرضه می‌کند. از "فرزانه تقدیری" در چند سـال گذشـته داستانهایی خواندنی و تفکربرانگیز در این مسابقه به چاپ رسیده است.

زن در حالـی که بسـته‌های خرید را در دسـت داشت، نفس نفس زنان از پله ها بالا می‌رفت. توی پاگرد بسته‌ها را به زمین گذاشت تا کمی نفس تازه کند. چشمانش سو سو میزد و سرش گیج می‌رفت. دستش را به دیوار گرفت. صدای سحر و سیما باز بالا گرفت. زن آب دهانش را قورت داد تا اندکی از تلخی کامش بکاهد. سریع بسته‌ها را برداشت و پله‌ها را با پاهایی سـنگین طی کرد. صدای سحر و سیما بالاتر رفت. زن کلید را به در انداخت و وارد خانه شـد. خریدها را توی آشپزخانه گذاشت و به اتاق سحر رفت.

ـ چه خبره؟ صداتون کل ساختمونو گرفته.

سحر گفت:از این بپرس. بهش ربطی نداره که من چی کار می کنم و کجا و با کی می‌رم و میام!

سـیما جواب داد :آخه احمق، صد بار بهت گفتم، دوبـاره هم می‌گم که این پسـره‌ی عـلاف داره فریبت می‌ده ...

جیغ سحر بالا رفت:به تو مربوط نیست. فهمیدی! می‌دونم چته. دیروز فال قهوه گرفتم و معلوم شـد حسود دارم!

ـ بدبخت، من به چی تو حسودی کنم؟!

مادر جلو آمد و دسـت سـیما را گرفت. در حالی که او را با خود می کشـید گفت:بیا برو توی اتاقت. اینقـدر با هم جر و بحث نکنید. روز و شـب به هم می‌توپید. آبرو نذاشـتین واسه‌م... سیما با صدای جیغ آلودش فریاد میزد:تو که همه‌ش بلدی به من گیر بدی...صدای سحر از اتاقش می آمد که داشت تند تند برای سیما طعنه و کنایه می‌فرستاد.

مادر با ناراحتی وارد اتاق سـحر شد و بغض آلود گفت :بسه...بسـه دیگه. سـاکت باش، دیوونه‌م کردین...خسـته شدم از دسـت همه‌تون. ساکت باش...سـاکت...از اتاق سـحر بیرون رفت و در را محکم کوبید .وارد آشـپزخانه شـد و حین سرخ کردن سـیب زمینی بود که سیما از اتاقش بیرون آمـد و تلفن همراهش را از دسـت مادر داد و گفت: "بیا داداشه ."مادر شعله گاز را کم کرد و گوشی را از دست سیما گرفت.

ـ الو...

ـ الو، مامان.

ـ سجاد خوبی؟





بهترین سیاست، صداقت است
● سروانتس

او. گفت:"ببخشید حواسم نبود بار شیشه داری. حالت خوبه؟" آره. خوبم. چرا جیغ زدی؟" رویا لبهایش را غنچه کرد و بوسه‌ای نشاند روی پیشانی دوستش. "دلمه‌ها. دلمه‌ها رو گذاشتم تو ساکم. خودت گفته بودی که هوس دلمه کردی. اگه یادم می‌رفت برمی گرداندمش خونه."مهناز گفت:" همین؟ گفتم چی شده!" بعد با شیطنت دور لبش را لیسید و گفت:" بدو برو بیارش. که این گربه دله حسابی هوس دلمه کرده بود." صدای خنده شان بلند شد. رویا دوید سمت اتاق بچّه که ساکش را گذاشته بود آنجا. نشست زیر پنجره. ظرف دلمه‌ها را از ساک بیرون آورد و نگاه عمیقی به سیسمونی داخل اتاق انداخت. انگار اتاق برایش بوی بچه می‌داد. فرش و پرده‌های سیندرلا. ساعت دیواری صورتی. عروسکهای خرسی و خرگوشی آویزان شده از سقف. و لباسهایی که کنار تخت چیده شده بود. آه حسرت‌باری کشید. سرش را بین دو دستش گرفت. دلش می‌خواست گریه کند. با خودش گفت:" همه چیز تموم شده. بسه دیگه. قوی باش."بلند شد و پرده‌های حریر صورتی را کنار زد. تاریکی داشت ماه را می‌بلعید. و ماه نمی‌توانست از چنگ تاریکی فرار کند. ستاره پرنور و آتشین پایین ماه فقط نظاره‌گر بود تا به وقت خسوف کاملش، سرخی‌اش را بپاشد بر دل سیاه شده ماه و او را از چنگال بی‌رحم خسوف نجات دهد. صدا در ذهنش پیچید: "ماه پیشونی من. اتفاقی نیفتاده. آزمایشهای اینجا رو من قبول ندارم. اصلاً میبرمت یه کشور دیگه برای دوا و درمون. غصّه‌ات برای چیه؟ "امّا در روح وجسم رویا غمهای عالم چنبره زده بود و رهایش نمی کرد. کارش شده بود روزها و شبها اشک ریختن. همه دکترها یک چیز می گفتند:" نمی‌تونی بچه دار بشی."سکوت بین ماه و رویا شکسته شد. مهناز از داخل آشپزخانه با دهان پر، حرف می‌زد. " قربون خدا برم. ماه رو ببین. اگه فاصله‌اش تا زمین دقیق نباشه دنیارو آب میبره. جزر و مد رو میگم. شنیدی چی گفتم؟" رویا که انگار نمی‌توانست از پشت شیشه ماه را به خوبی ببیند، پنجره را باز کرد. گرمای هوا خورد به صورتش. و آرام گفت:" آره. مثل جزر و مد احساسات آدمها. وقتی زیادی دور و یا نزدیک باشی تعادل عاطفه‌شون بهم میخوره." صدا در ذهنش بیدار شده بود. " رویا خانم. متاسفم. حواسم نبود بهت زنگ بزنم. سعی می کنم شب زودتر بیام." آن شب و شبهای دیگر هم آن اتفاق و جمله "حواسم نبود" تکرار شده بود.رویا دلیل سرد شدنهای همسرش را می‌دانست. اما باورش سخت بود. می‌خواست زمان به او فرصت باور بدهد. اثبات باوری که ندانستن‌اش بهتر از دانستن بود. "کجایی؟ دلم رو بردی با دلمه‌هات. چرا نمی آری؟"رویا پنجره را بست و پرده را تا ته کشید. ظرف دلمه را برداشت و چراغ را خاموش کرد و در را محکم پشت سرش بست. مهناز دلمه را گذاشت جلوی خودش. یکی یکی آنها را می‌خورد. رویا دست زیر چانه زده با چشمان سرخ روبرویش نشسته بود و نگاهش می کرد. لبخندی زورکی زد تا خوشحال به نظر برسد. " نمی‌خوای نفس بکشی؟ دلیل اضافه وزن بی‌سابقه‌ات مشخص شد. آروم تر بخور. کاهدون که مال خودته!"مهناز لقمه دهانش را قورت داد و چشم هایش را تنگ کرد وگفت:"رویا! نمی‌خوای بگی چرا خوشحالی از جداییت؟"رویا به عکسهای عروس و داماد روی یخچال خیره شد و گفت:"مهنازجان گاهی وقتها باید بری، قبل از اینکه بیرونت کنند."مهناز نگاه کرد به پاهای متورم خودش و گفت:"نمی‌فهمم چی میگی!؟" گرم گفت‌وگو بودند، حواسشان نبود که بوی غذای ته گرفته در خانه پیچیده بود. رویا دلش نمی‌خواست از چیزی حرفی بزنند که طعم خاطره را برایش می گرفتند. او می‌خواست مزه جدیدی از زندگی را بچشد. با خودش گفت:"کاش مهناز بفهمه که عشق نباید نقطه ضعف ما زنها بشه!" مهناز با بینی‌اش بوی آشپزخانه را به مشام کشید و گفت:" واااای. غذام سوخت"

– مامان، چی شد؟ چی کار کردی؟ به بابا گفتی؟
– نه هنوز نگفتم.
سجاد با لحنی طلبکارانه گفت :چرا نگفتی؟ مثل همیشه ازش می‌ترسی، هان؟ چرا منو درک نمی‌کنید! یه قرون هم ندارم. با خودتون نمی گید که این توی دانشگاه توی شهر غریب چطوری اوقاتشو می گذرونه!
– سجاد، پسرم، تو اگر رفتی برای پیشرفت خودت بوده. هر موقع هم که پول خواستی بابات فرستاده. من چند بار بهش گفتم؛ امروز و فردا کرده. وقتی اومد خونه باز هم بهش میگم.
– مامان یادت نره...
سیما ایستاده بود و اشاره می کرد که تلفن همراهش را لازم دارد. سجاد هنوز داشت غرغر می کرد...مادر گفت:باشه. سجاد، پسرم...من به بابات میگم.
– مامان، من منتظرم. خداحافظ.
– خداحافظ.
سیما تلفن همراه را از مادر گرفت. حین رفتن به اتاقش بود که مادر گفت:سیما بیا این نخود لپه رو پاک کن. هنوز هم برای ننه سوپ نپختم.
– خیلی کار دارم...به سحر بگو... مادر سکوت کرد و مشغول آشپزی شد .چشمانش دو دو زد. لحظه‌ای پیشانی‌اش را با دست گرفت و نفس عمیقی کشید و به کارش ادامه داد.

***

همه دور سفره جمع بودند. سیما گفت:
چقدر شور شده!
سحر نمکدان را برداشت و گفت :بی‌نمکه!
مادر رو به پدر گفت: سجاد زنگ زد.
پدر با دهانی پر گفت: "حتماً پول خواسته ."
– چند روزه پول نداره. خب اگه داری بفرست براش.
– یعنی دارم و نمی‌فرستم!
– ناراحت نشو! فعلاً میدونم نداری. اما سجاد هم الان احتیاج داره.
– خوبه رفته اونجا درس بخونه اما گر و گر فقط پول می‌خواد.
– باشه....اگه نداری من یه مقدار پول جمع کردم میدم براش بفرست...
سکوت حاکم شد. صدای تلفن همراه سحر بلند شد. سحر نگاهی به صفحه نمایشگر انداخت، بلند شد و رفت. سیما هم غذایش را تند تند خورد و رفت و پدر بعد از خوردن دوغ از سفره کنار کشید و گوشه‌ای برای خواب روزانه دراز کشید.

***

مادر به آرامی کلید به قفل در انداخت و وارد خانه قدیمی و کلنگی پدری شد؛ خانه‌ای کوچک که دو اتاق داشت. وارد اتاق بزرگتر شد. پیرزن در بسترش نشسته بود جلوی تلویزیون قدیمی و برنامه مورد علاقه‌اش را تماشا می کرد.
– سلام ننه.
– سلام کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟!
مادر آمد مثل همیشه کنار پای پیرزن نشست و دستش را بوسید و گفت: "ببخشید ننه. دیر شد. برات سوپ آوردم، بذارم یخچال برای فردات."
– قربونت برم. دستت درد نکنه.
دست بالا برد و دعا کرد:عاقبتت به خیر بشه.
مادر کنار مادر پیرش نشست. لحظه‌های آرامش بخشی که کنار مادرش بود به تمام ساعات زندگی‌اش می‌ارزید .چشمانش سو سو میزد، مثل فانوسی روشن که نورش لحظه‌ای کم می‌شود اما دوباره نورافشانی می کند.

گزارش سفر اختصاصی



سفر پرماجرا

۴۳

ملوان: مجید کاظمی

دریانورد کیست؟!

توشه سفر

آنچه به افراد یا پدیده ای شخصیت و شناسائیه استثنائی می‌دهد،مجموعه ای از صفات وخصایص منحصر به اوســت،آنها همه متاثــر از فضا وهوای اطراف اوســت.برای درکِ کامــل هرفرد باید در دنیایش نفوذ کــرد و از دیوارهایی که محصورش کرده‌اند گذشت.

همانطــور که دنیــای اقیانــوس نورد بــا بقیه خشکی‌زیان متفاوت است، شخصیت او هم تحت تاثیــر محیط زیســتش دگر گــون و غریب جلوه می‌کند. **ســوال این است که، آیا در تماس دایم با اقیانوس شــخصیت متفاوتش شکل گرفته یا خصوصیات ذاتیش اقیانوس را مناســب زیست یافته** که در پاسـخ باید گفت:ســفرهای طولانی و انفرادی مناســب ذائقه و تحمل همه نیســت،باید متفاوت و نامتجانــس بود تا به آن تن در داد.**اگر فرضیه انســان موجــود اجتماعیســت را قبول کنیم،پس اقیانوس نورد عکس آنست !**

اعتراف می‌کنم تجربه استقلال و اختیار مطلق در دریا اعتیاد آور اســت و تنها در پهنه تُهیِ اقیانوس‌ها ممکن است، جائی که حتی لباس پوشیدن هم الزامی نیســت و ادامه حیات بــرای روزی دیگر یک تقلای مدام و هدیه ایست نفیس.

اغلــب ملوانــان اقیانوس پیما یــک ویژ گی را با هم شــریکند و آن همان پارچه جدا بافته بودنشان است،نه به مفهوم برتر بودن،بلکه ناهمگون بودنشان با بقیه است. توقف در جزایر و بنادر، به خشکی قدم گذاشتن واقعه ایست مطلوب و پاداشی برای تحمل خشونت اقیانوس نامهربان. تماس با زمین و خاک، به دور از آب خواســتی غریزیســت،ولی **با کمال تعجب شــاهد رفتــار غیر عادیــه دریانوردهائی هســتیم که حتی در بنــادر هم خــود را در قایق زندانی کــرده و میلی به تماس با بقیه جمعیت یا پرسه زدن روی زمین جامد را ندارند.**

اغلب ملوانــان اقیانوس پیما یک ویژگی را با هم شــریکند و آن همان پارچه جدا بافته بودنشان است،نه به مفهوم برتر بودن،بلکه ناهمگون بودنشان با بقیه است

آنها فقط برای رفع نیازهای خاص قایق را ترک می کنند و مثل موجودات دریائی که تحمل فضای بیرون آب را ندارند آنها هم ادامه حیاتشان را در جوار آب شور می جویند.

یونس را دیدم!

در پهنه گسترده اقیانوس‌ها بخصوص در مناطق اســتوائی ماهــی های جــور وواجور به وفــور یافت می‌شــوند و گرچه صید آنها رونــدی متداوم دارد، ولی خوشــبختانه گسترد گی و مســافت های دور و دراز مانع انقراض نسل این موجودات زیبا و معصوم اســت. بارها در نقاط بســیار دور افتاده که اثری از صیادان با کشــتیهای عظیم و پیچیده نیست. هنگام شــب شــاهد انبوه ماهیها بودم، که در انعکاس نور پلانکتونها **در اثر برخورد آب با قایق یا موجودات دیگر دریائی می درخشــند و می تــوان به راحتی شــبح ماهیها را در داخل آب زلال دریا مشــاهده کرد که صحنه ایســت معجزه آســا**، حتــی اندازه



ماهی یونس در آبهای گرم استوایی

ماهیهــا را هم می‌توان در میــان آب و در عمق چند متری تشــخیص داد. صحنه ای که باید آنجا بود تا دید و از کثرت ماهیها را در آن شرایط متحیر ماند.

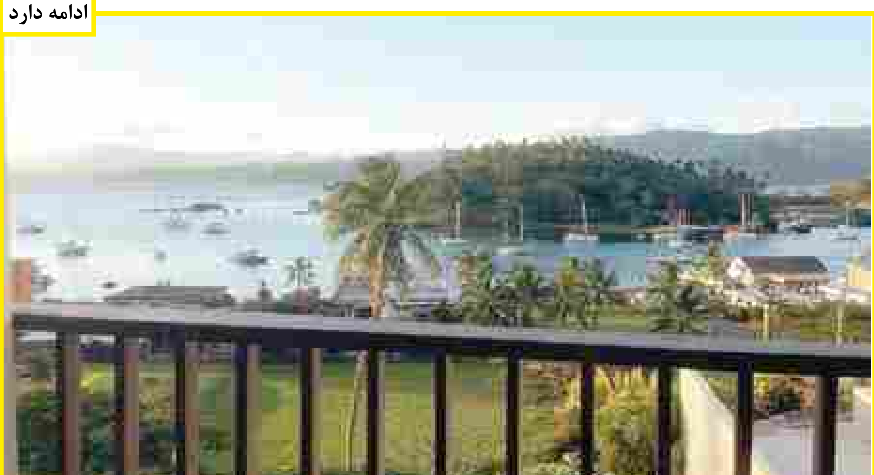


درخت کاکائو در حیاط باغ دوست ساموآئی

صید ماهی در فرهنگ مغرب یک تفریح سالم و محبوب است، مثلاً برای صید ماهی آزاد الاسکا آنهــم بــرای تفریح ، پــول دارهــا هزارها دلار هزینــه می کنند. من هم **طی ســفر هــر بار هوس ماهی داشــتم قــلاب و طعمــه را از قایق به آب انداختــه و بدون زحمت ماهــی صید می کردم.** معمولاً تنها ماهیه یونس(dorado) صید می‌شد درحالیکه خــودم تونا را ترجیح می دادم،ولی مثل اینکــه مهارت لازم برای صید آنها را نداشــتم. از طرفــی هر بار که ماهی صید می‌شــد همه جا پر از خون می‌شــد و تمیز کردن آنهــا هم معضلی بود، تــا اینکــه در اواخر تن ماهــی در قوطی را بر صید زنده‌شان ترجیح دادم .

چنــد روز پیش در بخش ماهیهــا ی یخ زده در سوپر مارکت یونس یخ زده را دیدم با قیمت بالا، البته مسافتی که طی می‌شود و شرایط سخت صید که لازم است تا این ماهیها به دست مصرف کننده برسند قیمت بالا را توجیه می کند!

ادامه دارد



جزیره سَوُسَوُ فیجی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.



قیامت بود

لیلا زهرایی، ۴۳ساله، متأهل، خانه‌دار، گلستان

خواب دیدم مردها و زنان زیادی توی دریا شنا می‌کردند. من هم بودم. موج بلندی جلو من بود. نتوانستم رد شوم. می‌ترسیدم غرق شوم. آقایی که فکر کنم کارش رساندن مردم به آن طرف بود، آمد. طنابی به دستش بسته بود. گفت بیا تو را ببرم آن طرف. گفتم نمی‌خواهم. یکهو آب دریا خشک شد. شگفت‌زده شدم. بعدش دیدم آن‌طرف‌تر در تمام زمینها شالی کاشته شده. انگار یک ماه از کاشت آنها می‌گذشت. چند دقیقه بعد شالیزارها هم خشکیدند و شدند بیابان. با فریاد گفتم قیامت شده. آقای بلندقدی که ریش و عبا داشت اما بدون عمامه بود و کتابی زیر بغلش داشت، آمد. مردم پشت سرش بودند. یک سردسته هم جلو صفها بود که شیپور می‌زد. دوباره گفتم قیامت شده. دیدم پسرم که دوازده سال دارد، نیست. توی محله پدری من بود. خواستم تلفن کنم بگویم قیامت شده حواستان به پسرم باشد. یکی از بستگان گفت دیگر آنتن نمی‌دهد. در بخش دیگری از این خوابم دیدم می‌خواهند مادربزرگم را دفن کنند. او بیست سال پیش فوت کرده. گفتم سجاده و چادر نمازش را بیاورید بگذارید توی قبرش. بعد چادر نماز و سجاده خودم را در قبرش گذاشتم. گفتم این چادر نماز را از مشهد خریده‌ام و طواف داده‌ام. وقتی بیدار شدم، اذان صبح بود.

تعبیر:

این دریا می‌تواند به دلیل بارندگیها و سیلابها باشد. شاید خودتان هم در بیداری با دیدن این وضع گفته باشید قیامت شده. از سویی این دریا به معنی زندگی شماست که متلاطم است. کمک آن آقا را رد کردید که می‌تواند به معنی بدبینی شما باشد به برخی از آقایان. خشک شدن دریا و شالیزارها و پدید آمدن بیابان هم می‌تواند به دلیل سیل و مشکلات دیگر باشد و اینکه در بیداری می‌گویید آخرالزمان شده از بس گناه می‌کنند. در این خواب به شکل نامحسوس به این هم اشاره شده که احتمالاً در بیداری همسرتان را حامی خودتان نمی‌دانید چون بچه در محله پدری شما بود، ضمناً در آن بحران همسرتان نبود تا کمک کند. آن آقای روحانی و مردم و شیپور مسلماً نماد قیامت است اما نه قیامت کبری بلکه فقط به این معنی است که در نظر شما دنیا فاسد شده. نگرانی برای پسرتان به این معنی است که در بیداری برایش نگرانید و او را آسیب‌پذیر می‌دانید.

خواب قدیمی

فاطمه دورانی، ۱۳ساله، دانش‌آموز، گیلان

این خواب ذهنم را مشغول کرده. چهارساله بودم که خواب دیدم شخصی شبیه انسان جلوی من که خواب بودم، آمد. خیلی ترسیده بودم. او حرکتی نمی‌کرد. صورت و لباسهایش مشکی بود. هرچه مادرم را صدا کردم، بیدار نشد و از خواب پریدم. از آن شب این خواب از ذهنم پاک نشده و مدام به آن فکر می‌کنم.

تعبیر:

تعبیر خوابهای قدیمی کمی مشکل است چون شاید یادتان نیاید در چهارسالگی چه حال و روزی داشته‌اید. از این خواب فقط می‌شود فهمید شما آن روزها ترس از تنها ماندن داشته‌اید چون در خواب هرچه مادرتان را صدا کردید، بیدار نشده و در زمان بحران به کمک شما نیامده است و ممکن است در بیداری هم این‌طور بوده و فکر می‌کرده‌اید مادرتان به ترسهای شما زیاد اهمیت نمی‌داده. در این خواب، ترس از موجودات خیالی هم از محورهای اصلی است. شاید آن روزها کسی قصه‌های ترسناک می‌گفته یا شما را از چیزهایی مثل لولو خورخوره می‌ترسانده. پیشنهاد می‌کنم به جای فکر کردن به چیزهای گذشته، به اکنون خودتان توجه کنید و از زندگی لذت ببرید.

خواهر در حمام

افخم اخوان، ۴۳ساله، متأهل، خانه‌دار، کاشان

خواب دیدم همسرم و خواهرم رفتند حمام. خواهرم او را می‌شست. در را باز کردم. تعجب کردند و خواستند توجیه کنند که خواهرم فقط داشته کمک می‌کرده و قصدی نداشته‌اند. به اینترنت مراجعه کردم اما در باره چنین خوابی تعبیر نداشتند.

تعبیر:

خواب خوبی نیست چون نشان می‌دهد یا شما سوءظن دارید یا همسرتان اهل جنباندن سر و گوش است. و چون این خواب را شما دیده‌اید، نمی‌شود او یا کس دیگری را قضاوت کرد. احتمالاً از همسرتان چیزهایی دیده‌اید که این خواب وارد ذهن شما شده. بهتر است با مشاور تماس بگیرید تا ابهامات شما را شفاف کند. در اینترنت نمی‌شود تعبیری درست پیدا کرد مگر برای نمادهای مشخص که آن هم در افراد مختلف تفاوتهایی دارد.

اگر بزرگی را آرزو می کنی آن را فراموش کن • سنگا

سهراب صفادار

کسب درآمد مفرّح



آیا فکر می کنید از جدیدترین اخبار رسانه‌ها باخبر هستید؟ آیا پرفروش‌ترین فیلمها را می‌شناسید و می‌دانید در حال حاضر کدام آهنگ در صدر لیست علاقمندان قرار دارد؟ اگر پاسختان مثبت است، یک فرصت شغلی برایتان داریم! یک سرویس خدمات آنلاین، آگهی استخدامی منتشر و از افراد علاقمند به موضوعات روز و کمک به افراد مختلف برای آماده شدن برای رفتن به کنفرانس به عنوان مربی دعوت به همکاری کرده است. این افراد مربیانی خواهند بود که افراد دیگر را از اخبار روز آگاه می کند. مشتریان این سرویس از این مربیان برای آگاه شدن از اخبار روز در حوزه‌های مختلف ورزشی، سرگرمی، فیلم، موسیقی و غیره کمک می گیرند. برای مثال فردی که برای شرکت در یک برنامه ورزشی دعوت شده است و دانش کافی درباره موضوعات روز آن ورزش ندارد، می‌تواند از یک مربی آگاه به اخبار این حوزه کمک بگیرد. میهمان یک برنامه تلویزیونی که برای دعوت مردم به نگهداری از محیط زیست برگزار می‌شود، می‌تواند از یک مربی برای آگاه شدن از آخرین اخبار فعالیتهای مردم برای حفظ محیط زیست کمک بگیرد. در حال حاضر هزینه این سرویس برای هر سال ۳۵ پوند است. اما قیمت نهایی را مربی تعیین می کند. دلیل راه اندازی این سرویس، این است که حجم اخبار و رویدادها در حوزه‌های مختلف به قدری زیاد شده است که همه افراد نمی‌توانند از همه آنها باخبر باشند و اگر نیاز به دانستن آنها پیدا کنند، بتوانند از فردی کمک بگیرند. در واقع این مربیان صرفاً با صحبت کردن و دادن اطلاعات درباره موضوعات مورد علاقه‌شان به افرادی که به آن نیاز دارند، درآمد کسب می کنند!

تست عجیب

وقتی حوصله‌تان سر می‌رود کارهای مختلفی می‌توانید انجام دهید. برخی کتاب می‌خوانند، برخی به پیاده روی می‌روند. اما این زوج تصمیم گرفتند تست DNA بدهند! یک زوج که هنوز نامزد بودند تصمیم گرفتند به آگهی یک مرکز درمانی که تست DNA انجام می‌داد جواب مثبت دهند. آنها این کار را صرفاً از روی کنجکاوی و برای تفریح انجام دادند. این نوع تستهای DNA اطلاعات جالبی درباره اجداد شما ارائه می کنند. اما نتیجه تست آنطور که تصور می کردند پیش نرفت. زن ۲۶ ساله بی‌صبرانه منتظر بود تا اجدادش را بشناسد اما اطلاعاتی که درباره همسرش فهمیدند، باعث شد رابطه‌شان به کلی تغییر کند. مرد ۲۷ ساله توضیح داد که نتایج از یک راز تاریک در خانواده‌اش پرده برداشت که نامزدش نتوانست آن را هضم کند و باعث جدایی‌شان شد! او گفت: "یک ماه قبل بود که برای کنجکاوی این تست را انجام دادیم. اطلاعاتی که به ما دادند بسیار جالب بود تا اینکه فهمیدم یکی از اجداد من یک قاتل سریالی بوده است! فوراً موضوع را از والدینم پرسیدند و آنها گفتند که او را می‌شناسند. اما تمام افراد خانواده سالهاست که خود را از این فرد دور نگه داشته و هیچ ارتباطی با او نداشته‌اند. این موضوع خیلی روی نامزدم تاثیر گذاشت و فکر می کردم به مرور زمان آن را فراموش می کند. اما اینطور نشد! او نمی‌توانست با این موضوع که با یک قاتل سریالی نسبت خانوادگی دارم کنار بیاید. او تصور می کرد خون من هم شبیه به خون آن مرد پلید است و به همین دلیل نگاهش به من عوض شد!". همه افراد خانواده دو طرف و حتی مردم شهر حق را به مرد بیچاره می‌دادند اما نامزدش تصمیمش را گرفته بود. چه کسی تصور می کرد یک تست DNA از دو فرد معمولی بتواند خبرساز شود؟



درختان کج و معوج هافورد

تقریباً در فاصله بیست کیلومتری شمال غرب دهکده هافورد در کانادا، مجموعه‌ای عجیب از درختانی قرار دارد که برخلاف دیگر درختان، تنه و شاخه‌هایشان در هم پیچیده هستند و همین امر باعث شهرتشان شده است. شاخه‌های این درختان به قدری عجیب هستند که گویی فردی آنها را عمداً گره زده است. این درختان لقب "درختان کج و معوج" را به خود گرفته‌اند و از دهه ۴۰ میلادی به یکی از جاذبه‌های گردشگری کانادا تبدیل شده‌اند.



آقای **ریک سیموندز** مالک زمینهایی است که این درختان در آن رشد کرده‌اند و به گفته او هر ساله نزدیک به ۵ هزار نفر از این زمینها دیدن می کنند. نظریه‌های مختلفی درباره علت این ظاهر عجیب و غریب درختان وجود دارد. برخی عقیده دارند ماده‌ای در خاک این منطقه است که باعث شده درختان به این شکل رشد کنند. ماده‌ای خاص که بر اثر برخورد شهاب سنگ در سالهای گذشته وارد این خاک شده است. برخی دیگر برخورد صاعقه را علت آن می‌دانند. به گفته آقای سیموندز، گوسفندهای صاحب قبلی این زمینها به این درختان نزدیک نمی‌شدند. تعدادی از زیست شناسان نمونه‌هایی از این درختان گرفتند و آنها را در محلی دیگر پرورش دادند. اما باز هم با همان ساختار تنه‌ها و شاخه‌های پیچیده روبرو شدند. آنها به این نتیجه رسیدند که این شکل و ظاهر، ژنتیکی است و باعث می‌شود که تنه درخت تمایل به رشد به سمت پایین داشته باشد که البته بقا را برای این درختان سخت‌تر می کند. چون آنها به ارتفاع گرفتن و دریافت نور خورشید احتیاج دارند. شهردار منطقه هافورد اظهار کرد: "مردم باید بدانند این درختان منحصربفرد تنها در این منطقه وجود دارند و نمونه دیگری از آنها در جهان وجود ندارد. امیدوارم همه از این درختان حفاظت کنند تا به زندگیشان ادامه دهند".



گوریل قهرمان



یک گوریل باهوش که در باغ وحش بر گر در هلند نگهداری می‌شود، راهی برای بالا رفتن از حصار الکتریکی پیدا کرده است. به طوری که دچار برق گرفتگی نشود. تصاویر ضبط شده از این گوریل نشان می‌دهند که گوریل بعد از عبور از حصار الکتریکی، به شیشه قفس ضربه می‌زند و برای بازدید کنندگان دست تکان می‌دهد. مردم از دیدن این حرکات گوریل تعجب کرده بودند. اما حیرتشان وقتی بیشتر شد که گوریل با همان چابکی، مسیری که آمده بود را بازگشت و بدون اینکه به حصار برخورد کند دوباره به داخل محوطه بازگشت! اما این پایان ماجرا نبود. ماجرای اصلی زمانی شروع شد که این گوریل این حرکت را بارها تکرار کرد و کم کم رفتار گوریلها و میمونهای دیگر با او تغییر کرد. آنها با احترام با او برخورد می‌کنند و قبل از او غذا نمی‌خورند. اینطور بنظر می‌رسد که همه‌شان تحت تاثیر این گوریل قرار گرفته‌اند و حکم یک قهرمان را برایشان دارد که توانسته از قفس بگریزد! گوریل مذکور هم که این تغییر را فهمیده است، هر روز این کار را تکرار می‌کند. اما هربار که گوریل یا میمون دیگری به حصار نزدیک می‌شود آنها را از حصار دور می‌کند!

بزهای کوهنورد



بزهای کوهی آلپ، گونه‌ای از بزهای کوهی هستند که در ارتفاعات کوههای آلپ در اروپا زندگی می‌کنند. جایی که دست هیچ شکارچی به آنها نمی‌رسد. این حیوانات در زمینهای بسیار شیبدار و مرتفع که حدود ۳ هزار متر بالاتر از سطح دریا هستند زندگی می‌کنند اما نمی‌توانند برای همیشه آنجا بمانند. چون هیچ غذایی آنجا نیست. در بهار و تابستان، بزها به ارتفاعات پایین می‌آیند تا بتوانند تا جایی که می‌توانند شکمشان را پر کنند و زمستان را دوام بیاورند. این بزها برای تامین آب و نمک مورد نیازشان، علاقه خاصی به آب در پایین سدها نشان می‌دهند. آنها با مهارتی عجیب و خارق العاده، می‌توانند از دیواره سد که تقریباً عمودی است بالا بروند! سد "سینگینو" در شمال ایتالیا یکی از سدهایی است که معمولاً میزبان این بزهای کوهنورد است. سنگهای دیواره سد هم منبع خوبی برای تامین نمک مورد نیاز این بزها است. آنها نمکهای رسوب کرده روی سطح سنگهای



دیواره سد را می‌لیسند. چون نمی‌توانند نمک را از خوردن علف و گیاه بدست آورند. سمهای کوچک و انعطاف‌پذیر این بزها به آنها کمک می‌کنند بتوانند کوچکترین تکیه گاه موجود را مانند یک انبر به سختی بگیرند و تعادل خود را حفظ کنند. در سالهای اولیه که این بزها روی دیواره سدها دیده می‌شدند، مردم فکر می‌کردند بزها به دام افتاده‌اند و سعی می‌کردند آنها را نجات دهند. اما به محض نزدیک شدن به آنها، از جست و خیز ساده و راحت آنها روی دیواره سد حیرت زده می‌شدند.



سبزیجات غول پیکر



هر ساله نمایشگاه محصولات کشاورزی شهرهای مختلف آلاسکا در منطقه پالمر برگزار می‌شود. اما این نمایشگاه با هر نمایشگاه محصولات کشاورزی دیگری که دیده‌اید فرق دارد. کشاورزان این منطقه هر ساله سبزیجات و محصولاتی را همراه خود می‌آورند که بسیار عظیم‌الجثه هستند. تنها در این نمایشگاه است که می‌توانید یک کاهوی ۷۰ کیلوگرمی، طالبی ۳۰ کیلوگرمی و کلم بروکلی به وزن ۱۷ کیلوگرم را ببینید! البته اینها تنها چند مورد از سبزیجات غول پیکری هستند که در سالهای گذشته در خاک آلاسکا رشد کرده‌اند. یکی از مسئولان برگزاری این نمایشگاه می‌گوید: "برخی از آنها به قدری بزرگ هستند که دیگر نمی‌توانید تشخیص بدهید چه نوع محصولی هستند!". اما شاید این سوال برایتان بوجود آید. چطور سبزیجات می‌توانند تا چنین ابعادی در آلاسکا رشد کنند؟ جواب این سوال خیلی ساده است. بخاطر خورشید! فصل رشد محصولات در آلاسکا بسیار کوتاه و تنها ۱۰۵ روز است. برای مثال فصل رشد محصولات در کالیفرنیا ۳۰۰ روز است. اما در مقابل، شبهای آلاسکا در فصل رشد محصولات بلند نیستند. این ایالت در نزدیکی قطب شمال است به همین دلیل در طول تابستان که اوج فصل رشد محصولات است، روزانه ۱۹ ساعت آفتاب دارد. این ساعات طولانی آفتاب باعث می‌شود که محصولات بتوانند هر چه بیشتر به رشد ادامه دهند. به این ترتیب علی رغم کوتاه‌تر بودن فصل رشد، کشاورزان آلاسکا مجموعه‌ای از بزرگترین محصولات کشاورزی جهان را می‌توانند پرورش دهند. کلم، کرفس، کلم بروکلی، سیب زمینی، چغدر، اسفناج و بسیاری از دیگر محصولات کشاورزی در این منطقه پرورش داده می‌شوند.



به دنبال نقاط مثبت و قوت دیگران باشید تا آنها را پیدا کنید

● دی آنجلس

گذر

گذشته تکرار نشدنی است و آینده تضمین نشدنی اما حال این امکان را به ما می‌دهد تا با نگاه به تصاویر گذشته با کمک یاری از تجربه‌های آن آینده را بسازیم. مجموعه تصاویر پیش روی شما برگرفته از کانال قدیم به همین منظور تقدیم شما می‌شود.



اولین ایستگاه آتش‌نشانی ایران در سال ۱۳۴۱ تبریز توسط روس‌ها



اطلاعات

اطلاعیه

[illegible]

شرکت دخانیات ایران

اطلاعیه شرکت دخانیات ۲۴ فروردین ۱۳۵۷



بهت یک شیخ عرب در بازدید از خط تولید پیکان - ۱۳۴۲



اوایل دهه پنجاه



کلیسای گریگوریان، تپه باستانی هگمتانه ۱۳۳۰



میدان دانشگاه همدان



تخت جمشید - سال ۱۳۵۰



اتومبیلهای فرسوده در امریکا - ۱۹۷۶



نگاه حسرت‌بار به جام قهرمانی آسیا در آزادی
پرسپولیس ۰ - السد (ابن ۱) سال ۱۳۷۱



صادق هدایت در دوره تحصیل در اروپا

علی ملکی

پیدا شدن پول در میان ۱۲ تن زباله



یک مرد روس وقتی فهمید کیسه پولهایش اشتباهی به سطل زباله انداخته شده مجبور شد برای پیدا کردنش ۱۲ تن زباله را جستجو کند.

این مرد روسی که آپارتمان موروثی خود را میلیونها روبل فروخته بود پولها را درون یک کیسه گوشه‌ای از خانه‌اش گذاشته بود. اما وقتی به سراغ کیسه رفت متوجه شد همسرش به تصور اینکه آنها زباله هستند یک کیسه را در سطل زباله انداخته و این کیسه پول به همراه دیگر زباله‌ها به کارخانه جمع آوری زباله در خارج از شهر ارسال شده است. بنابراین مرد میانسال به همراه خانواده‌اش به کارخانه بازیافت زباله رفتند و به کارمندان آنجا مشکل خود را گفتند و آنها پس از بررسی به خانواده‌ها اجازه دادند تا برای پیدا کردن کیسه پول خود زباله‌ها را جستجو کنند و سرانجام پس از ساعتها تلاش این خانواده موفق شدند کیسه پول را پیدا کنند!

تولد رویایی خونین

پسر جوان کرجی که می‌خواست جشن تولد خاطره انگیزی برای نامزدش ترتیب دهد، در حالیکه سوار بالگرد بر فراز آسمان پرواز می‌کردند، بر اثر حادثه‌ای تلخ جان باخت!

چندی پیش حدود ساعت ۲ بعدازظهر خبر مرگ پسر ۲۴ ساله‌ای به نام "آرمین" در محدوده مرکز آموزشی بالگرد در کرج به پلیس اعلام شد.

بدین ترتیب با اعلام این خبر بازپرس ویژه قتل و کارآگاهان پلیس یک تیم جنایی راهی محل حادثه شدند و دختری جوان در بازجوییها گفت؛ من و آرمین نامزد بودیم، او می‌خواست برایم جشن تولد رویایی و خاطره انگیز بگیرد، به همین خاطر قرار شد با اجاره یک بالگرد سوار بر آن در آسمان شهر پرواز کنیم. وقتی سوار بالگرد شدیم آرمین کیک تولدم را در حالیکه شمعهایش را روشن کرده بود مقابلم گرفت و من هم آن را فوت کردم و دقایقی بعد آرمین با خوشحالی سرش را از پنجره بیرون برد تا عکس سلفی بگیرد اما نمی‌دانم چه شد که ناگهان سرش با پره بالگرد برخورد کرد و جان سپرد.



پلیس در بررسی و تحقیقات اولیه این حادثه غم انگیز گفت: خلبان هنگام برگشت به پایگاه بر اثر مایل شدن بالگرد به سمت راست و به خاطر نزدیک شدن بیش از حد پسر جوان به پره بالگرد، سرش به پره برخورد کرده و جان باخته است و در حال حاضر خلبان این بالگرد بازداشت شده و تحقیقات بیشتر ادامه دارد.

سهل انگاری پدر و مرگ دختر

پدر فراموشکار که قرار بود دختر کوچولویش را به مهد کودک برساند او را تنها در خودرو جا گذاشت و باعث مرگ او شد!

این دختر چهار ساله چینی مدت ۹ ساعت داخل خودرو در گرمای بسیار بالا حبس بوده و در نهایت به دلیل خفگی جان خود را از دست داد. پلیس این کشور در مورد این حادثه گفت؛ پدر این دختر بچه قصد داشت فرزند خود را به مهد کودک برساند، اما به دلیل اینکه سرگرم بازی با تلفن همراهش بود، فراموش می‌کند بچه را از خودرو پیاده کند و به مسئول مهد تحویل دهد. او پس از چند دقیقه توقف جلوی مهد و بازی با موبایل خود، به تصور اینکه فرزندش را به مسئول مهد سپرده، روانه محل کارش شد در حالیکه کودک در صندلی عقب به خواب رفته بود. تا اینکه مادر کودک هنگام عصر برای تحویل فرزندش به مهد کودک مراجعه می‌کند و متوجه می‌شود فرزندش نیست. او سپس به پلیس مراجعه می‌کند و پلیس پس از بررسی و بازجویی از پدر کودک و بازدید از اتومبیل، مشاهده می‌کنند که کودک چهار ساله بر اثر گرمازدگی و خفگی جان باخته است. بدین ترتیب حالا مادر شاکی، خواهان بازداشت همسرش هست و تحقیقات در این باره هنوز ادامه دارد.



راز قتل مردی در وانت



مرد سابقه‌دار در نوشهر پس از کشتن راننده یک وانت پیکان جسدش را در داخل خودروش به آتش کشید.

راز این جنایت را ماموران آگاهی شهرستان نوشهر پس از پیدا شدن جسد سوخته راننده این خودرو وانت کشف کردند. یکی از ساکنان شهرستان نوشهر هنگام گذراندن منطقه جنگلی کشکسرا متوجه خودرو پیکان وانت شد که در میان شعله‌های آتش سوخته و در کنار جاده رها شده بود. بنابراین او با احتمال اینکه ممکن است حادثه‌ای رخ داده باشد، مرکز فوریتهای پلیس را در جریان واقعه قرار داد. بدین ترتیب ماموران گشت منطقه، خود را به محل حادثه رساندند و متوجه شدند که خودرو کاملاً سوخته و جسد نیم سوخته مردی هم در داخل آن قرار دارد. با انجام بررسیهای تخصصی از سوی پزشکان قانونی مشخص شد که راننده میانسال خودرو ابتدا با ضربات کارد کشته شده و سپس جسدش را در داخل خودرو به آتش کشیده‌اند. در ادامه تحقیقات هم معلوم شد که مرد میانسال به نام احمد از اهالی جویبار است که به جمع آوری ضایعات اشتغال داشته و با بررسیهای تلفن همراهش، ماموران ردپای یک مجرم سابقه‌دار را به دست آوردند و او را دستگیر کردند. مرد مجرم هم در بازجوییها اعتراف کرد و گفت؛ من به خاطر اختلاف شخصی که مدتها بود با او داشتم او را به قتل رسانده و سپس وی را در داخل اتومبیلش به آتش کشیدم!

مغرورها لجبازند



مصطفی گلیاری

هشدار مهم: اگر کسی نمی‌خواهد قصه‌اش در مجله چاپ شود حتما اعلام کند

صفیه را هر وقت ببینی، یا تا اعماق در خودش فرو رفته و به چیزهای ناراحت کننده فکر می کند یا در حال اشک ریختن است. او در غربت زندگی می کند اما سالهاست که با غربت کنار آمده و حالا دوستانی دارد. این را گفتم تا بدانید اگر ناراحت است و گریه می کند به غربت او ربط ندارد. او زنی سی ساله است که دو دختر دارد. **آلما** کلاس اول است **زینب** هم دو سال و چهار ماه دارد. همسرش **فواد** ۳۷ ساله است که بنگاه حمل و نقل دارد. کامیونهایش بین بندر و شهرهای دیگر گاز می‌دهند. این روزها که اوضاع گمرک قاراشمیش شده، فواد سرخروی است صفیه هم دستمایه‌های بیشتری برای گریستن و عصبی شدن پیدا کرده.

صفیه و فواد اوایل زندگی مشترکشان مشکلاتی داشتند. مثل کمبود رفاه، دخالتهای فامیل، مشکلات بچه‌دار شدن و افسردگی‌های رایج. وقتی که آلما را باردار بود، کمی بیشتر از نرمال افسرده شد. پس از زایمان هم حالش زیاد خوب نبود ولی از حالا خیلی بهتر بود. دخترش آلما بچه آرامی بود اما چون صفیه چیز زیادی از بچه داری بلد نبود، عصبی می‌شد و سر آلما داد می کشید. گاهی هم می‌زد. امروز بیشتر می‌زند. اگر دوربین مخفی باشی و به او نگاه کنی، می‌بینی هنگام زدن دندانهایش را به هم فشار می‌دهد. قبلاً اینطور نبود. ضربه‌هایش هم نرمتر بود. آلما ماه به ماه بزرگتر شد و پس از چند سال که به شهری دور مهاجرت کردند و سختی‌های اقتصادی را پشت سر گذاشتند، تصمیم گرفتند فرزند دیگری را به جمع خود اضافه کنند. در دوسه ماه اول بارداری حال صفیه بد نبود. از آن به بعد بحرانهایی پیش آمد و تقریباً هر روز گریه می کرد یا با فواد دعوایش می‌شد و آلما را می‌زد. این دوران هم گذشت و زینب که بچه‌ای لاغر و عبوس بود، متولد شد.

صفیه دوست داشت رفتارش را اصلاح کند و به آرامش برسد ولی هر بار که می‌خواست قدمی بردارد، طوری می‌شد و قدمش برداشته‌اش را پس می کشید. برای او بسی دشوار بود که در غربت از صبح تا شب که فواد به خانه برمی گشت، برای دو بچه اعصاب خرج کند و فکر می کنید وقتی که شوهرش می آمد، چه می‌شد؟ هیچ! او مجبور بود اعصابش را برای سه نفر خرج کند. فواد حوالی هشت و نیم شب می آمد. نگاه و ابرویش می گفتند بسی خسته است و حوصله ندارد. نگاه و ابروی صفیه بدتر بود. فواد می‌پرسید باز چی شده؟ صفیه جواب نمی‌داد و در کابینت را محکم می‌بست. فواد می‌گفت: "من از صبح تا حالا با هزار جور استرس سر کردم اومدم خونه آرامش داشته باشم."

صفیه می گفت: "چرا فکر می کنی کار کردن تو شاخ غول شکستنه؟ همه مردها کار می کنن حتی از تو بیشتر. به شهرام و بهرام نگاه کن و ببین زنهاشون شهین و مهین چقدر خوشحالن. چرا؟ چون شهرام و بهرام مشکلات کاری رو بیرون خونه میذارن ولی تو میذاری روی کولت و میاری تو خونه."

فواد از این حرفها عصبی می‌شد. داد می کشید و در کمد را محکم می‌بست و می گفت: "خودت رو نگاه کردی؟ از بس خوردی و خوابیدی، چاق شدی." صفیه کفرش در می آمد: "من چاق شدم یا خواهرت که بزنم به تخته زده بالای صد و سی. اگه اونم مثل من پنج صبح با گریه بچه بیدار می‌شد، گوشت تنش می‌ریخت اما شوهر فهمیده‌ای داره و به خانمش میگه شما بخواب من مراقب بچه هستم." فواد کتری را برداشت چای بریزد. دستش سوخت. کتری را روی گاز کوبید و گفت: "خواهرم به بحث ما چه ربطی داشت؟ همیشه چشمت دنبال زندگی مردمه و زندگی خودت رو نمی‌بینی. از بس حواست پرته، ساعت خواب و شام ناهار بچه‌ها به هم ریخته." صفیه قاشق را در ماهی‌تابه انداخت و گفت: "برو خواهرزاده ریغوتو ببین تا بفهمی من به بچه‌هام غذا نمیدم یا خواهرت." فواد به میز مشت زد و گفت:

"گوساله، با خواهرم کار نداشته باش."

این یکی از بحثهای همیشگی آنهاست اما گمان نکنید که از اولِ اولش اینطور بودند. آنها عاشقانه ازدواج کردند و مثل هفتاد و پنج درصد از زوجها از کنار هم پاشدند و مقابل هم ایستادند. حالا هفته‌ای دوسه بار مشاجره و بداخمی دارند. این وسط اعصاب صفیه موج برداشته و با خودش و بچه‌ها درگیری دارد. هر روز صبح ساعت پنج و نیم زینب بیدار می‌شود. مادرش و آلما را هم بیدار می کند و می گوید بازی کنیم. بعد از ناهار مادرش او را می‌خواباند و ساعت پنج عصر بیدار می‌شود و بازی می‌خواهد. شیفت سوم خوابش از ساعت دو یا سه صبح شروع می‌شود و تا پنج و نیم صبح ادامه دارد. در خانه آنها شب‌نشینی رواج دارد. هفته‌ای دو شب مهمان می آید یا به مهمانی می‌روند. شبهای دیگر را هم در خانه تا یک و دو صبح بیدارند. بچه‌ها هم نمی‌خوابند و با بزرگترها شب‌نشینی می کنند. آلما دختر شلوغی نیست. سر و صدایش اندازه بچه‌های دیگر است. زینب بچه شلوغی است. اگر چیزی را بخواهد و ندهند، جیغ می‌زند. فحش هم می‌دهد: اوسایه(گوساله)، عر(خر)، بیشور(بی‌شعور)، عِنگ(خنگ)، عه‌مه(احمق)... صفیه و فواد حیرانند که زینب این فحشها را از کجا یاد گرفته. فواد همسرش را دعوا می کند که نتیجه یک حرف و دو حرف نهادن بر زبانش همین بود؟ صفیه قاتی می کند و زینب و آلما را دعوا می کند. به آلما می گوید تو آبجی بزرگ زینبی و باید خوب حرف زدن یادش بدهی.

جور دیگر:

وقتی که در زندگی جور دیگری‌ها بحرانی یا تغییری پیش می آید، دنبال راه حل می گردند، خود را هم با شرایط تطبیق می‌دهند. آنها قبل از بارداری، شرایط اقتصادی و روحی خود را می‌سنجند. برای بچه دوم از تجربیاتی که با بچه اول به دست آورده‌اند، استفاده می کنند. یادشان هست که پیش بچه‌ها مغموم یا عصبی نباشند. فواد و صفیه وقتی که عصبی هستند، حرفهایی می‌زنند که دستِ زبانِ

خودشان نیست. بچه‌ها آن کلمات را حفظ می کنند بدون اینکه معنی آنها را بدانند اما می‌فهمند که فحش را هنگام خشم به زبان می آورند پس تقلید می کنند. در جور دیگر با اطرافیان و با بچه‌ها زیبا و فاخر حرف می‌زنیم.

در جور دیگر یکی از کارهایی که انجام نمی‌دهند، کوچک شمردن کار همدیگر است. صفیه به شوهرش خسته نباشید می گوید و قبل از اینکه او از خستگی و استرس کارش بگوید، صفیه می گوید "درود بر تو که با این همه کار و استرس و خستگی، تاب میاری. اگه من جای تو بودم، با زمین و زمان دعوا داشتم."... فواد هم از سختی کار خانه‌داری به صفیه می گوید و او را ستایش می کند. در جور دیگر با چند کلمه مثبت خشمها را سرد و غولها را هادی می کنیم.

کشمکش:

به یک سال قبل برگردیم. زینب شانزده ماهه است. صفیه با تلفن به خواهر شوهرش می گوید "حس می کنم زینب عقب‌مانده باشه. هنوز حرف زدن یاد نگرفته. همه چی رو با جیغ می‌خواد. لج می کنه. بهش گفتم برو چنگال بیار رفته قاشق آورده."

آن روزها غم بزرگ صفیه این بود که بچه‌اش نمی‌تواند حرف بزند. او را پیش چند روانپزشک برد. همگی گفتند بچه سالم است. حرف متخصصان نتوانست دل صفیه را آرام کند. به گوگل رفت و پرسید آیا بچه من عقب‌مانده است؟ گوگل لیست بلندی جلوش گذاشت که پر از علائم اختلالات روانی بود. گریه‌های صفیه از حد گذشت. در مهمانی‌ها به او می گفتند بلد نیستی بچه تربیت کنی و بچه‌ت لال شده. صفیه از کوره در می‌رفت. او در دخترش دنبال انواع بیماری‌ها و اختلالات می گشت. انگار دوست داشت دخترش عیبی داشته باشد. اصرار داشت به پزشکان ثابت کند دخترش خنگ است چون بچه فلانی که فقط شش ماه از زینب بزرگتر است، مثل بلبل حرف می‌زند.

به امروز برگردیم

زینب در حد سن خودش حرف می‌زند. جمله می‌سازد. فرق قاشق و چنگال را می‌داند. اما نسبتهای فامیلی را درک نمی کند. مثلاً نمی‌داند فرق دختر عمه و دختر خاله چیست. همه رنگها را نمی‌شناسد. خیلی وقتها به سیب و گلابی می گوید سیب. وقتی مادرش برایش کتاب می‌خواند، زینب توجه نمی کند و دوست دارد کتاب را ورق بزند. مادرش دست او را می گیرد و می گوید بلد نیستی کتاب رو پاره می کنی. زینب جیغ می کشد. مادرش کتاب را می گذارد روی تاقچه. زینب جیغ و گریه راه می‌اندازد. اعصاب صفیه داغ می کند و او هم عصبی می‌شود. به شوهرش زنگ می‌زند. تلفن می گوید مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نیست. صفیه بارها شماره او را می گیرد و بارها همان جمله را می‌شنود. پیام می‌دهد گوشی را بردار. و باز هم زنگ می‌زند. خیلی عصبی می‌شود. نیم ساعت بعد فواد پیام می‌دهد: "با مشتری جلسه مهم دارم." صفیه به او زنگ می‌زند. فواد گوشی را خاموش می کند. یک ساعت بعد فواد زنگ می‌زند. صفیه به تلفن خیره می‌شود و جواب نمی‌دهد. فواد دوباره شماره او را می گیرد. صفیه باز هم برنمی‌دارد.

صفیه به خواهرش گفت: حس می‌کنم زینب عقب‌مانده باشه. حرف زدن یاد نگرفته. هر چی می‌خواد، جیغ می‌زنه. لج می‌کنه. بهش گفتم برو چنگال بیار رفته قاشق آورده ...

شب که فواد به خانه می آید، هر دو طلبکارتر از ملت از دولت، به هم نگاه می کنند. به جای اینکه با هم حرف بزنند، درهای مختلف را به هم می کوبند. سر شام فواد می گوید: "چرا عقل تو سرت نیست؟ وقتی زنگ می‌زنی و جواب نمیدم مفهومش اینه که جایی هستم که نمیشه جواب داد."

صفیه: "کار از خانواده مهمتره؟"

فواد: "آره مهمتره. حالا حرف حسابت چیه؟ مغز خر خوردی و عقل نداری. مگه وقتی که کارم تموم شد، زنگ نزدم؟ چرا جواب ندادی؟"

صفیه: "من اون موقع بهت احتیاج داشتم نه وقتی که زنگ زدی."

فواد: "میشه بفرمایین اون موقع چه احتیاج مبرمی به من داشتی؟"... صفیه قهر می کند و به اتاقی می‌رود. معمولاً چنین قهرهایی وقتی تمام می‌شود که قرار باشد مهمان بیاید. آن شب هم مهمان داشتند. صفیه دو جور غذای اصلی و دو جور پیش‌غذا و سه جور دسر تهیه کرده بود. مهمان‌ها از دستپختش تعریف کردند. فواد گفت: "صفیه واسه پنج شیش نفر خوب غذا می‌پزه اما اگه مهمونا بیشتر باشن، خراب می کنه." صفیه تو هم رفت و تا آخر مهمانی اخمش باز نشد. پس از رفتن مهمانها به فواد گفت: "این چه حرفی بود که زدی؟ گیرم دستپختم خوب نباشه که هست. تو باید جلو همه منو ضایع کنی؟ لیاقتت همونه که دستپخت خواهرت رو بخوری که یه املتم بلد نیست."

فواد: "تو باز خواهرم رو قاتی کردی؟ چرا وقتی ازت عیب می گیرن، قاتی می کنی؟"

جور دیگر:

آن روزها زینب فرق قاشق و چنگال را نمی‌دانست امروز فرق دختر خاله و دختر عمه را. حالا قاشق را از چنگال تشخیص می‌دهد، فردا هم بین عمه و خاله فرق می گذارد. در جور دیگر کتابهایی برای کودکان خردسال تهیه می کنند که صفحه‌های مقوایی دارند و جر نمی‌خورد. بچه باید کتاب را دستش بگیرد و ورق زدن یاد بگیرد تا بتواند با کتاب ارتباط برقرار کند. در جور دیگر فقط برایش کتاب می‌خوانیم و از او نمی‌خواهیم درس پس بدهد.

در جور دیگر وقتی زنگ می‌زنیم و برنمی‌دارد، پیام می‌دهیم و کار خود را می گوییم. به تلفن کلید نمی‌کنیم و هی شماره نمی گیرم. منتظر می‌مانیم کارش تمام شود و تماس بگیرد. وقتی تماس گرفت، اخم نمی کنیم جواب می‌دهیم. خسته نباشید می گوییم تا خسته نباشید بشنویم. او را درک می کنیم تا او هم ما را درک کند. از دستپخت کسی ایراد نمی گیریم چون داور مسابقه آشپزی نیستیم. جلو دیگران از همسر ایراد نمی گیریم. در جور دیگر اگر از ما ایراد گرفتند، برای اینکه موضوع کش نیاید، می گوییم: "حق با شماست. دارم تمرین می کنم که بتوانم برای مهمانان بیشتری غذا بپزم." کسانی که در ناجورند، غرورشان نمی گذارد چنین واکنشی نشان بدهند. حافظ هم گفت بگو: گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست". وقتی کسی از ما ایراد می گیرد، برای اینکه طرف دست از سر ما بردارد، او را تأیید می کنیم: "حق با شماست." و با این ترفند او هم شمشیرش را کنار می گذارد.

خوشخرج:

چند روز پیش برای صفیه مهمان آمد. از اقوام شوهرش بودند. صفیه و فواد مهمان را نعمت خداوند می‌دانند و از آمدن مهمان دلگیر نمی‌شوند اما صفیه دلگیر شد. صبر کنید تا علتش را بگویم: بعد از تعطیلات نوروزی فواد برای خانه خریدهایی کرد. مثل مبلمان جدید، پرده‌های خوشرنگ و گران، بخارشوی جدیدی که تازه به بازار آمده بود و مقداری وسیله قدیمی و عتیقه برای تزئین خانه. مهسا که دختر عموی فواد است، به صفیه گفت: "تو خیلی خوشخرجی! بیست میلیون فقط پرده و چوب‌پرده خریدی. مگه بخارشور خودت چه اشکالی داشت که یکی دیگه خریدی؟ آخه آدم تو این دوره زمونه مبلمان اضافی می‌خره؟" سرخی صفیه بالا زد و گفت: "انگار حواست به خودت نیست که تو عید یه سفر رفتین مالزی و پنجاه تومن خرج کردی." مهسا گفت: "خرج سفر خارجی ما اندازه خرج سفر داخلی شماس. تو کلا خوشخرجی. صد تا مانتو و کیف و کفش و عطر داری. به جای اینکه به زندگیت نظم بدی تا بچه‌هات زود بخوابن، حواست رفته پی خریدهای سنگین."

صفیه تاب نیاورد و با اخمی تیز و فلفلی قهر کرد و خودش را با کار خانه و با داد زدن سر بچه‌ها مشغول کرد. آن شب فواد زودتر آمد. با دیدن

بقیه در صفحه ۶۵

هنری که نتواند از نشاط فراهم آورد زودگذر است

● ژنیز

فصل سرمازده عشق

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است



باورت نمی‌شود که تازه چند روز است که **فائزه** وارد بیست سالگی شده. سختی و تجربه آدم را زود پیر می‌کند. او مثل بیشتر دخترهای قومشان از لحظه تولد و بریدن ناف، شوهر داشته. نافش را برای پسرعمویش **جلال** بریدند که پسربچه‌ای ده ساله بود. جلال را مثل همه پسرهای دیگر مرد بار آوردند. و مرد یعنی مالک الرغاب زن. فرقی هم نمی‌کند که آن زن مادرش باشد یا خواهر و یا زنش. در قوم آنها مرد وظیفه دارد مراقب باشد که زن خطایی نکند. او حق ندارد از خانه بیرون برود. ممنوع است صورتش را به مردی نشان بدهد. آنها برای دختران و زنان پوششهایی می‌سازند که حتی چشم هم دیده نشود. ازدواج و طلاق زن دست خودش نیست. خیلی دوست ندارند دخترها به مدرسه بروند. همین‌قدر که خواندن و نوشتن بدانند، بس است.

از روزی که فائزه به مدرسه رفت، جلال در کارهایش دخالت می‌کرد. در راه رفت و برگشت با فاصله دنبالش راه می‌افتاد. یک بار در حیاط مدرسه دویده بود و خورده بود زمین. آن روز جلال او را زد و گفت قدغن است که دختر بدود و بازی کند. بعدش هم گفت حق نداری به مدرسه بروی. فائزه مدرسه را دوست داشت و غصه می‌خورد. **صدیقه** که مادرش بود، یواشکی به او خبری داد: "بابات می‌خواد اول بهار ما رو ببره افغانستان زندگی کنیم. اونجا می‌تونی چند کلاس درس بخونی اما جلال نباید بفهمه. اصلا بهش نگو میری مدرسه. جلوش نشون بده بیسوادی." فائزه خیلی خوشحال شد. دایی‌ها و خاله‌هایش ساکن افغانستان بودند.

پدر فائزه در کابل تراشکاری بزرگی راه انداخته بود. خانه خوبی هم خریده بود. به فائزه خیلی خوش می‌گذشت مخصوصاً که نگاه عقابی جلال روی سرش نبود و بی‌اضطراب نفس می‌کشید. کلی هم خاله‌زاده و دایی‌زاده داشت که وقتهای بیکاری با هم بازی می‌کردند. دو سال بعد جلال و پدرش به کابل رفتند و دو هفته ماندند. پدر جلال به پسرش گفته بود "کمی بعد از اینکه فائزه رو دیدی، یه بهونه پیدا کن و بزنش. زیاد نزن. دو تا تو سری براش بسه. زن رو اگه نزنی، سوارت میشه. رفتارم رو با مادر خودت و اون دو تا زن دیگه‌م نگاه کن تا یاد بگیری." جلال درس پدرش را پس داد و فائزه را زد که چرا حواست به بازی بچه‌های کوچه است. پدر فائزه هم حرف او را تأیید کرد و به دخترش چشم‌غره رفت. فائزه در آن دو هفته به مدرسه نرفت و شانس آورد که وقتی که ناظم به خانه آنها تلفن کرد تا علت غیبت را بفهمد، جلال و پدرش خانه نبودند.

فائزه دختر باهوشی بود. از وقتی که خواندن یاد گرفته بود، هر نوشته‌ای را که می‌دید، می‌خواند. دوست داشت کتاب و مجله بخواند اما پدرش قدغن کرده بود. او حتی خبر نداشت که دخترش بی‌اجازه شوهر نافی‌اش به مدرسه می‌رود. درس دخترک ازبس خوب بود معلمهایش از او می‌خواستند به دانش‌آموزان دیگر درس بدهد. شاد و شنگول و فعال بود. روزی که دبستانش را تمام کرد، پدرش کشف کرد که فائزه به مدرسه می‌رود. او را و مادرش را مفصل کتک زد. روز بعد هم به مدرسه رفت و اگر مردم پادرمیانی نمی‌کردند، مدیر مدرسه را هم زده بود که چرا بدون رضایت‌نامه من دخترم را ثبت‌نام کرده‌اید.

کم‌کم فائزه خواستگارانی پیدا کرد. مادرش به آنها می‌گفت این دختر ناف‌بریده پسرعمویش شده. مادر خواستگارها به او می‌گفتند این حرفها دیگر قدیمی شده. مادرش می‌گفت قدیم و جدید ندارد. همه مادران نسلهای گذشته من همینطور شوهر کرده‌اند. ما زنها زندگی و سرنوشت دیگری غیر از این نداریم.

یکی از خواستگاران فائزه پسرخاله‌اش اسحاق بود. مادر اسحاق به او هشدار داده بود که برای عشق و عاشقی به فائزه نزدیک نشود چون مثل زن شوهردار است. اسحاق این حرف را قبول نداشت و می‌گفت مگر نه اینکه دختر هنگام عقد باید بله بگوید؟ روزی که نافش را به اسم جلال بریدند، چیزی تشخیص نمی‌داده تا بله یا خیر بگوید. مادر اسحاق دمپایی‌اش را سمت او پرت می‌کرد و می‌گفت: "اینا سنته. به بابات بگم کافر شدی؟" اسحاق که دوازده سال از فائزه بزرگتر بود، به دختر خاله‌اش عشقی عمیق داشت و نمی‌توانست از او دست بکشد. روزی که عصر دل‌انگیزی داشت و باد خنک از جانب خوارزم وزان بود، اسحاق به فائزه نامه‌ای داد. فائزه قبل از اینکه آن را بخواند، محتوایش را حدس زد و به اسحاق گفت: "خودت می‌دونی که ناف منو برای جلال بریدن پس جلال رو عصبی نکن. میاد می‌زنه تو رو می‌کشه." اسحاق با او بحث کرد که زمانه عوض شده و اینجور سنتها دیگر ارزشی ندارند. فائزه گفت: "اگه زمانه عوض شده چطوره که خودت می‌خوای با من که هنوز بچه هستم، عروسی کنی؟" اسحاق گفت: "چون تو خیلی خوشگلی و می‌ترسم به جلال یا به یکی دیگه شوهرت بدن. من خودمم موافق نیستم زن بچه‌سال بگیرم." و با درنگی طولانی گفت: "هر وقت جلال اومد عقدت کنه، بیا با هم فرار کنیم. من اونقدر پس‌انداز دارم که بریم یه جای دور و راحت زندگی کنیم." فائزه گفت: "فرار؟ ستاره بشم برم آسمون، گیرم میارن و گیسم رو به دم اسب می‌بندن. دیگه از فرار و عشق و عاشقی حرفی نزن. نگران میشم. حالا دیگه برو!" اسحاق بلند شد برود. فائزه آهسته گفت: "ولی تو از جلال خیلی بهتری. از اون می‌ترسم. از تو خوشم میاد. باهات که حرف می‌زنم راحتم اما چه فایده که سرنوشت من یه چیز دیگه‌س."

از آن روز اسحاق از عشق چیزی نگفت ولی مگر عشق فقط با کلمه بیان می‌شود؟ نگاهش پر از امواج زرین عشق بود. روزی فائزه در جمع فامیل بود. مادرش صدایش کرد. فائزه بلند شد و رفت.

اسحاق رفتن او را تا آخرین چکه نگاه کرد و آهی از دلتنگی کشید. پدر فائزه این نگاه و آه را دید و فهمید آنچه را که باید می‌فهمید. روز بعد به پدر جلال تلفن کرد و گفت: "فائزه رشد کرده و صلاح نیست دور از شوهرش باشه. سه ماه دیگه دوازده سالش تموم میشه. وقت خوبیه واسه عروسی. چند وقت دیگه میام ایران براشون خونه می‌خرم." این خبر به گوش همه رسید. اسحاق بی‌قرار شد. هر کار کرد، نتوانست حتی یک لحظه فائزه را ببیند. پدرش حکم کرده بود که در این سه ماه دخترش حق ندارد از خانه بیرون برود. بعدش هم تصمیم با جلال است که بگوید آزاد باش یا اسیر. اسحاق صبر کرد تا پدر فائزه به ایران رفت. شجاعتش را تقویت کرد و به خانه خاله صدیقه رفت. مادر فائزه گفت: "چرا اومدی؟ اگه پدر بچه‌ها بفهمه، خون می‌ریزه." اسحاق گفت: "خاله جان چرا با سرنوشت دخترت بازی می‌کنی؟ جلال مثل شوهر خودته. مثل پدرت و عموهات و هر مردی که تو فامیل داریم. تو سیزده سال از دخترت بزرگتری یعنی فقط بیست و پنج سال داری ولی یه تار موی سیاه تو سرت نیست. صورتت چروک شده. خمیده خمیده راه میری. همیشه همه جات درد می‌کنه. مادر خودتم همینجور بود. مادر منم مثل خودت از وقتی که یادم میاد، پیر بوده. دلت میاد فائزه هم مثل خودت زود پیر بشه؟ من تا حالا نه سر مادرم داد کشیدم نه خواهرهامو دعوا کردم چه برسه به اینکه بزنم. جلال مثل همه مردهای فامیل دست بزن داره. اگه به عشقی که من به دخترت دارم رحم نمی‌کنی، به دخترت رحم کن." صدیقه این حرفها را می‌شنید و اشک می‌ریخت. پس از سخنرانی اسحاق، گفت: "پسرم این سرنوشت ماس. کاریش نمیشه کرد. فائزه هم به زودی پیر میشه." انگار کتاب زندگی زنانی مثل او بدون فصل جوانی بود و فقط دو فصل کودکی و پیری داشت.

در مدتی که پدر فائزه در ایران بود، مادرش چشمهایش را روی هم گذاشت و اجازه داد اسحاق و فائزه با هم حرف بزنند. در لفافه به فائزه گفته بود از عشق حرف نزنید. مثل خواهر برادر باشید. فائزه خودش هم دوست نداشت از عشق حرف بزنند. هنوز عاطفه‌اش آنقدر رشد نکرده بود تا عشق را بفهمد. اسحاق آهش را در سینه مدفون کرده بود و از همه چیز می‌گفت الا عشق. نگاهش بس بود تا غزل‌غزل عشق از آن ببارد. آخرین روزی که آنها می‌توانستند همدیگر را ببینند، اسحاق گفت: "تا ابد منتظرت هستم. دعا می‌کنم جلال طلاقت بده و من و تو با هم عروسی کنیم." فائزه چیزی نگفت هرچند دلش می‌خواست بگوید من هم چشم به‌راه آن روز هستم.

فائزه در اولین روز سیزده سالگی‌اش عروس رسمی عمویش شد. شب جلال و رفقایش در ماشین گلکاری شده عروس نشستند و دور دور زدند. عروس هم در خانه بود و به کابل فکر می‌کرد.

سه روز پس از عروسی کتک بسیار سختی خورد چون جلال دید او دارد کتاب آشپزی می‌خواند. کتاب را به سرش کوفت و گفت: "مگه تو سواد داری؟ نکنه بی‌اذن من رفته باشی مدرسه؟" او را آنقدر زد که پدرش پادرمیانی کرد و گفت: "زنت رو بزن اما ناقصش نکن."

بادهای موسمی تقویم زندگی فائزه را به سرعت برق ورق زدند. او با روزگارش کنار آمد و مثل تمام زنانی که اجدادش بودند، در برابر کتک خوردن و سرزنش شنیدن و توهین و زور پوستش کلفت شد و تاب آورد. و مثل همه زنان هم‌طایفه‌اش نفهمید چه شد که مهر شوهرش به دلش افتاد. اگر جلال کمی تب می‌کرد، فائزه همانقدر هلاک می‌شد که یکی از دخترهایش تب کرده باشد. اگر از او می‌پرسیدی چرا جلال را دوست داری؟ می‌گفت: "چه سؤالی! خب شوهرمه دیگه." اگر به او می‌گفتند در برابر هزار خصلت بدی که برای شوهرت شمردی، یک خصلت خوب هم بگو، می‌گفت مرد است و مثل هر مردی بداخلاق و مغرور است.

فائزه در چهارده سالگی و هفده سالگی دو دختر زایید و مثل مادری کارکشته بچه‌هایش را تر و خشک می‌کرد و به کارهای خانه و فرمانهای شوهرش می‌رسید. به سرزنش و کتک خوردن عادت کرده بود. برای مادرش و خواهرها و برادرهایش دلتنگ نمی‌شد. معتقد بود اول و آخر دنیایش همان محله کوچکی است که در آن زندگی می‌کند. روزی پس از هفت سال مادرش به ایران آمد. در اوج جوانی کاملاً پیر شده بود. می‌گفت شوهرش گفته مدتی به ایران برو تا زن جدید بگیرم. گمان نکنید صدیقه از اینکه می‌دید شوهرش می‌خواهد تجدید فراش کند، ناراحت بود. نه! در طایفه او ازدواج مجدد شوهرها چیزی مرسوم بود و اگر زنی اعتراض می‌کرد، دیگران تعجب می‌کردند. ناراحتی صدیقه از این بود که شوهرش اجازه نمی‌داد خودش برایش به خواستگاری برود. این هم از رسوم آنها بود که زن برای شوهرش به خواستگاری می‌رفت و زنی را انتخاب می‌کرد که خودش هم پسندیده باشد. صدیقه تا آن روز دو زن برای شوهرش گرفته بود اما این بار این حق را از او گرفته بودند. شوهرش به او گفته بود اگر طایفه عروس ببینند چه زود پیر شده‌ای، به من دختر نمی‌دهند. پس فعلاً به ایران برو.

صدیقه با خودش موبایل آورده بود. اسحاق برایش خریده بود تا عکسهای فامیلی را به فائزه نشان بدهد. فائزه عکسها را نگاه کرد و چیزی نگفت. چیزی هم برای گفتن نداشت ولی اسحاق حرفهای زیادی داشت. او برای فائزه پیامهایی فرستاد. از عشق نگفت اما از خاطراتی که در کابل با هم داشتند، حرفها زد. از جاهایی که در کابل با هم حرف زده بودند، عکس فرستاد. در دل فائزه جوانه‌ای جوشید ولی آن را زود ریشه‌کن کرد. با سن کمی که داشت، خوب می‌دانست اگر یک میلیمتر پایش را کج بگذارد، حکم قتل خودش و اسحاق را امضا کرده اما زور عشق زیاد بود. گاهی تاب نمی‌آورد و کلماتی برای اسحاق می‌فرستاد.

آن شب رمضان بود. فائزه مریض بود. نتوانسته بود برای سحری چیزی بپزد. ساعتی پیش از سحر بیدار شد و مشغول پخت و پز شد. همان وقت اسحاق برایش پیامی فرستاد "خوبی؟ واسه سحر بیدار شدی؟" فائزه گفت "دارم سحری می‌پزم. اگه تا نیم‌ساعت دیگه آماده نشه، جلال بیدار میشه و خودم رو می‌خوره." اسحاق جواب داد "خوش به حالش." فائزه جواب نداد و خواست گوشی را سر جایش قایم کند. جلال بیدار بود و گوشی را دید. میرغضب شد و گوشی را از دستش کشید و متن را خواند. گوشی را آنقدر به سر او کوفت تا هر دو شکستند. بعد به خانه تک‌تک فامیل تلفن کرد و توضیح داد که مچ فائزه را گرفتم که داشت با اسحاق مغازله می‌کرد. تمام فامیل حتی پدر فائزه یک کلام گفتند یا او را و اسحاق را بکش یا طلاقش بده و اسحاق را بکش. جلال تصمیم دیگری گرفت.

تا سه روز روزی دو بار فائزه را زد بعد او را به درمانگاه برد. وقتی که حالش خوب شد، گفت "می‌خوام زن بگیرم. برو خونه دایی بزرگم و دخترش رو برام خواستگاری کن." فائزه پاهای او را بوسید و گفت "روی من بنزین بریز و آتیشم بزن اما برام رقیب نیار." جلال گفت "راحت‌ترین مجازات اینه که تو رو بکشم اما من دلم می‌خواد انتقام سخت‌تری بگیرم. زن می‌گیرم، میارمش توی همین خونه و تو باید کنیزش بشی. از لحظه‌ای که زن بگیرم، تو فقط مادر بچه‌هام میشی. چند روز بعد عروسی میرم کابل سراغ اسحاق." فائزه جرأت نکرد برای اسحاق دل بسوزاند. جان خودش هم زیر تیغه قمه بود. و مجبور هم شد دو روز مانده به عید فطر به خواستگاری برود. رسم داشتند که بچه‌های خواستگار را هم می‌بردند.

فائزه لباس تمیزی تن دخترهایش کرد، خودش را آراست و با گل و شیرینی به خواستگاری رفت. عید فطر مراسم عروسی گرفتند. و عاطفه را به خانه فائزه آوردند. صبح همان شب عاطفه پیش فائزه با گریه تعریف کرد که پسر عمویش محسن را دوست دارد اما مجبورش کردند زن جلال شود. فائزه برایش سخنرانی کرد که سرنوشت ما همین است. چاره‌ای نداریم مگر اینکه شوهر را راضی نگه

بقیه در صفحه ۶۵

اگر می‌خواهی قدر پول را بدانی برو قرض کن!

نمونه شعر کهن

خیال روی تو

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجّه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفّه ماست
اگر به سالی "حافظ" دری زند، بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست
حافظ

نمونه شعر نو

خودم دیدم

دیدم، خودم دیدم
پروانه قشنگی
هی در گلوی من می‌رقصید
من داشتم برای یک ستاره
ترانه می‌خواندم
دیدم، خودم دیدم
یک قناری قشنگ، از آن همه آواز
تنها حنجرهٔ تو را
نشانم می‌داد
زندگی چقدر زیباست، "ری را"
دیروز نامهٔ عزیزی از شیراز آمد
نامه‌اش زبان شقایق بود
انگاری هر واژه، باور کن
هر واژه به واژهٔ دیگر
عاشق بود
عجیب است، من شبکور
جهان را چه قشنگ می‌بینم
سیدعلی صالحی

بهار نارنجها

بهار نارنجها چه ساده‌اند
فکر می کنند لای حریر واژه‌ها
عطر می‌پراکنند
به دفترها که می‌رسند
اسانس غم می‌ریزند توی چشمها
لبها را بی‌صدا می گریانند
می‌پیچانند خود را درون گلوها
بله
فقط بغضها می‌فهمند کلمه‌ها را
و تو هیچ وقت این شعر را نمی‌خوانی
غمها با بهار نارنجها در چای من
بی تو...
زهرا زارع ـ مرودشت

اتفاق

با این سیل
با این طوفان
با این همه اتفاق بد
این بهار
حالا حالاها باید
منتظر یک اتفاق خوب بماند
اما خدا را شکر
تو پیش از این
برای من اتفاق افتاده‌ای
قنبر یوسفی ـ آمل

رفتن

نه گریه‌ها
تو را برگرداند
نه خاطره‌ها
دلم خوش بود
بهار دستت را می گیرد و
با خود می آورد
امّا تو انگار
برای نیامدن رفته بودی
مینا آقازاده

تعارف الفبای خوشبختی

رو به خودم ایستاده‌ام
کلاهم را پایین می کشم
دستهایم را
تا انتهای جیبهایم فرو می کنم
تا خیابانها در من به راه بیفتند
رو به خودم ایستاده‌ام
آدمی که می‌خواهد
تنهایی را فراموش کند
و غم را از حروف الفبا پاک کند
آی!
پس کدام سمت این خیابان بایستم
که باران
لبخند را به صبح این شهر بیاورد؟
و مردم دوباره
خوشبختی را به هم تعارف کنند
و من بتوانم این شعر را
جور دیگری هم ادامه بدهم
تا هر کسی این شعر را بخواند
دست خودش را بگیرد
و در خیابان بخواند
عشق هیچگاه به پایان نمی‌رسد
عشق فقط شروع می‌شود
اصغر رضایی گماری ـ گتوند

جوانه های ادبی

عجب پیر اهلی بهر ۴ بریدی
که خیاط اجل می بایدش دوخت
• باباطاهر

نمی دانم

نمی‌دانم
کجای هاج و واج واژه‌ها بود
و یا نذر و نیاز آیه‌ها
که شعر
از گوشهٔ نیلوفر آبی
فرو ریخت
و اندوه
از نفس کوتاه آمد
نمی‌دانم
کجای بخت پونه
و یا تصویر بکر عودها بود
که گل
گرم
از لب آن باد دیوانه
کنار سیب و نرگس
بوسه‌ای را چید
شاید
همین جا بود
پیش‌از موعد بیداری خورشید
نزدیک سحر
پای درخت پیر افرا
و یا طومار برگ سبز کاج
از آن سال تا امسال
آری
همین جا بود
نزدیک سلام تازهٔ یک شاپرک
آواز شاد قاصدک
احوال خوب کاکلی
با خنده‌های بی کلک
آری
همین جا بود
که شعر
از گوشهٔ نیلوفر آبی
فرو ریخت

شیرین کمالی ـ مشهد

گل

زنبق
لاله
نسترن
مینا
مریم
حسود کرده مرا
عشوه‌های زمین
با هزاران گلی که
بهار بر سر زلف او زده است

فریبا امیراسکندری ـ کرج

زندگی

زندگی هم بغض باران بود از روزالست
کوچه‌ای در گیر آبان بود از روز الست
بادها بردند عطر گیسوان یاس را
برگ زردی سهم گلدان بود از روز الست
یا بهار از بالهای چلچله درکی نداشت
یا زمستان در زمستان بود از روز الست
آرزوها پا به زنجیرند حوا، در بهشت
سیب هم معنی زندان بود از روز الست
گرچه با چشم خودت دیدی که نبض عاشقی
مثل موهایت پریشان بود از روز الست
از فسیل سیبهای نیم خورده کشف شد
آدم انگاری پشیمان بود از روز الست
قلب انسانها ترک برداشته از غم، ولی
زن ترکهایش دو چندان بود از روز الست

رباب نجفی ـ رشت

فرصت سبز

بیا به زلف غزلهایمان گلی بزنیم
دوباره پرسه به باغ تغزّلی بزنیم
برای درک بلوغ بهار بار آور
میان باغچه، دور تأملی بزنیم
بهار فرصت سبزی‌ست تا نرفته ز دست
سری به گوشهٔ آواز بلبلی بزنیم
گذشت صفحه به صفحه تمامی تقویم
بیا که دست به تازه تحوّلی بزنیم
به روح، مهلت معراج دیگری بدهیم
شبانه بین دل و آسمان پلی بزنیم
"حضور خلوت انس است و دوستان جمع‌اند"
شبی خوش است به حافظ تفألّی بزنیم

مرتضی دهقان آزاد ـ کرج

جای خالی

با جای خالی تو چها می کند دلم
دارد تو را دوباره صدا می کند دلم
با یاد مهربان تو در کوچهٔ بهار
دارد دوباره حجله به پا می کند دلم
گاهی به احترام دل مهربان تو
جان را به پای عشق فدا می کند دلم
می آیی از کرانهٔ دلتنگی‌ام، هنوز
دارد دری به سمت تو وا می کند دلم
عشق تو مثل شعله به جانم نشسته است
این شعله را که گفت رها می کند دلم؟
چشمان بی‌قرار تو را در مسیر اشک
روزی هزار بار صدا می کند دلم
دیوار روبه‌رو و من و قاب عکس تو
دارد چقدر با توصفا می کند دلم

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

* **آقای یوسف نصیری ـ تهران**

سروده‌اید:
دست تو را می گیرم
و از خیابانهای آسمان
عبور می کنیم
ماه به ما
لبخند می‌زند
کاش این شعر را ادامه می‌دادید. معلوم است که با عناصر سازنده شعر آشنایید. منتظر آثار دیگر تان می‌مانم.

* **خانم پریچهر امیدوار ـ تهران**

هفت با کلماتی چون رفت و شفت قافیه می‌شود. نمی‌دانم چرا این قافیه سخت را می خواهید به کار ببرید!

* **آقای صمد احمدپور ـ ساری**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
این شاهد بازاری، وان پرده نشین باشد
وزن این بیت: "مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن" است

در کار = مفعول
گلاب و گل = مفاعیلن
حکم ا = مفعول
زلی این بود = مفاعیلن
این شاهـ = مفعول
د بازاری = مفاعیلن
وان پرده = مفعول
نشین باشد = مفاعیلن



* **خانم سایه عباسی ـ اصفهان**

قسمتی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهترتان، می‌خوانیم:
صبر می کنم
تا خورشید فردا
طلوع کند
و عشق دوباره
شروع شود
و لبخند
سهم دلم شود

دوباره

دوباره
دریاها را به رنگ آبی
درمی آورم
و رودها را
به دنبالشان می‌فرستم
دوباره
روز قشنگ می‌شود
و شب
اخم می کند

هادی سجادی ـ کرج



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

گفته بودی، تنی آلوده درد و دلی لبریز غم دارم/ ز اسباب پریشانی، تو را ای عشق کم دارم!

فروغ کریم

هر وقت دیدی کسی با جون و دل داره نصیحتت می‌کنه، بدون مخاطبش تو نیستی، گذشته خودشه

مهسا پقه

لبخندی ز تو کافیست، تا دیوانه‌ای چون من، هزار و یک شب تو را خیالبافی کند

محمد ـ ف

دلهای ما که به هم نزدیک باشد، دیگر چه فرق می‌کند که کجای این جهان باشیم، دور باش، اما نزدیک، من از این نزدیک بودنهای دور می‌ترسم

فرشاد

چه لذتی دارد، تو دنبالم بگردی، چه شیرین است پیدایم کنی...! تو چشم گذاشتی، من قایم شدم، چشمانت را به روی چه کسی باز کردی که دیگر دنبالم نگشتی؟!

قنبر یوسفی

یک نفر دلتنگ است، یک نفر می‌بافد/ یک نفر می‌شمرد، یک نفر می‌خواند، زندگی یعنی یک سار پرید... از چه دلتنگ شدی؟!

گمشده سرزمین پارسی

کاش زندگی از آخر به اول بود.. پیر به دنیا می‌آمدیم، آنگاه در رخداد یک عشق جوان می‌شدیم، سپس چون کودکی معصوم در نیمه شبی با نوازشهای مادر آرام می‌مردیم

شهرام قلی پور

گمانم خاصیت سلولهای خاکستری مغز این باشد، یاد آنهایی را که رفته‌اند، سالها بعد در عصر تب دار تابستان در پس زمینه ذهن همراه انعکاس تابش خورشید شناور کند در حوضچه خاطرات و ما بی‌هوا مغروق خیالشان شویم

نسیبه توفیقی

ماهی سرخ جوی جهانم/ خسته جانی پریشان روانم/ آرزویم رسیدن به دریاست/دادن دل به دریاچه زیباست/من که دورم ز دریا پریشان/ مانده‌ام روز و شب زار زندان/ روزی از این شبستان ویران/ می‌زنم دل به دریای جانان/ می‌روم می‌رسم تا به دریا/ می‌دهم دل به امید فردا/ با رهایی دلم می‌شود شاد/ می‌رود تلخی در دم از یاد/ می‌دهم دل به آبی آزاد/ می‌شوم، ماهی سرخ آزاد

محمد کریم جوهری

در خیالات خودم در زیر بارانی که نیست/ می‌رسم با تو به خانه، از خیابانی که نیست/ می‌نشینی روبرویم/ خستگی در می‌کنی/ چای می‌ریزم برایت/ توی فنجانی که نیست/ باز می‌خندی و می‌پرسی: که حالت بهتر است؟!
باز می‌خندم، که خیلی، گرچه می‌دانی که نیست/ شعر می‌خوانم برایت واژهها گل می‌کنند/ یاس و مریم می‌گذارم/ توی گلدانی که نیست/ چشم می‌دوزم به چشمت/ می‌شود آیا کمی، دستهایم را بگیری/ بین دستانی که نیست؟/ وقت رفتن می‌شود، با بغض می‌گویم: نرو.../ پشت پایت اشک می‌ریزم/ روی ایوانی که نیست/ می‌روی و خانه لبریز از نبودت می‌شود/ باز تنها می‌شوم با یاد میهمانی که نیست/ بعد تو، این کار هر روز است و هر شب ای دریغ/ باور این که نباشی، کار آسانی نیست!

آشنای ناشناس

گذران زندگی این را به من آموخت که آدمها معمولاً چیزهایی را از دست می‌دهند که، از داشتنش مطمئن هستند

فاطمه آیینی

گر میسر نشود بوسه زدن رویش را/ هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

سپیده افخمی



ای مهربان‌تر از برگ در بوسه‌های باران
بیداریِ ستاره در چشم جویباران
آیینه‌ی نگاهت، پیوندِ صبح و ساحل
لبخندِ گاه‌گاهت، صبحِ ستاره‌باران

پویا رحیمی

ناب‌هایی متفاوت

✓ فرزانه ولی پور: نوعی انگل وجود دارد که در روح لانه می‌کند، این انگل شاهکار شیطان است و از راه دهان و به دست خود قربانی وارد بدن می‌شود، هدفش نابودی است. انگلی به نام سیگار!

✓ فریده حسینی: هر که در زمره بشر باشد، عضو احزاب خیر و شر باشد، تا ابد این دو حزب در جنگند، دشمن هم چو شیشه و سنگند، بشنوای دوست پند دانش و دین، دفع کن شر و خیر را بگزین

✓ زهرا سادات احتشامی طبایی زواره: دختر خوشبخت دختری است که پوشیده ظاهر شود

✓ غلامرضا نیرودل: امید آخرین چیزی است که از دست می‌دهی، ولی عشق هرگز

✓ صابر رحیم زاده: در آن جاده هموار، در آن پیچ و تاب شیرین، آن خنده تلخ، قهقهه‌ای بلند شده است... چشمانت مرا لال کرد، در عمق سینه‌ام عشق تو را فریاد می‌زنم

✓ شهرام: به تو فکر می‌کنم و تو همیشه در عجیب‌ترین زمان و غریب‌ترین مکانها در قلب منی، چه احساس زیباییست که ناگهان با فکر زیبای تو غافلگیر شوم

✓ علی ضیا: خداوندا دلم خون شد ز دست نارفیقانم!

✓ رزا مختاری ـ تهران: سنگ در برکه می‌اندازم و می‌پندارم، با همین سنگ زدن آب بهم می‌ریزد.. کی به انداختن سنگ پیاپی در آب، ماه را می‌شود از حافظه آب گرفت؟!

✓ نیرودل: زیبایی بدون عفت و فضیلت، چون گلی خوشرنگ ولی بی‌عطر است

✓ غلامرضا موید عبدی: سیل آمد کاشانه‌ها فرو برد اندر آب و گلها/ عشق آمد کاشانه مهر بنا نمود اندر دلها/ سیل آمد ویران کرد ره و پلها/ عشق آمد پلهای دوستی زد مابین دلها...

✓ بربادرفته: مشو در حساب جهان سخت گیر/ که هر سخت گیری بود سخت میر/ به آسان گذاری دمی می‌گذار/ که آسمان زید مرد آسان گذار

✓ خاکستر تنها: من بودم و دلم بود و قلب سنگینم که آرزوهای قشنگم آن را سنگین کرده بود، آرزوهایم جلوی چشمانم سوختند و چشمان پرنورم بی‌نور شدند، مقصر عشق بود

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

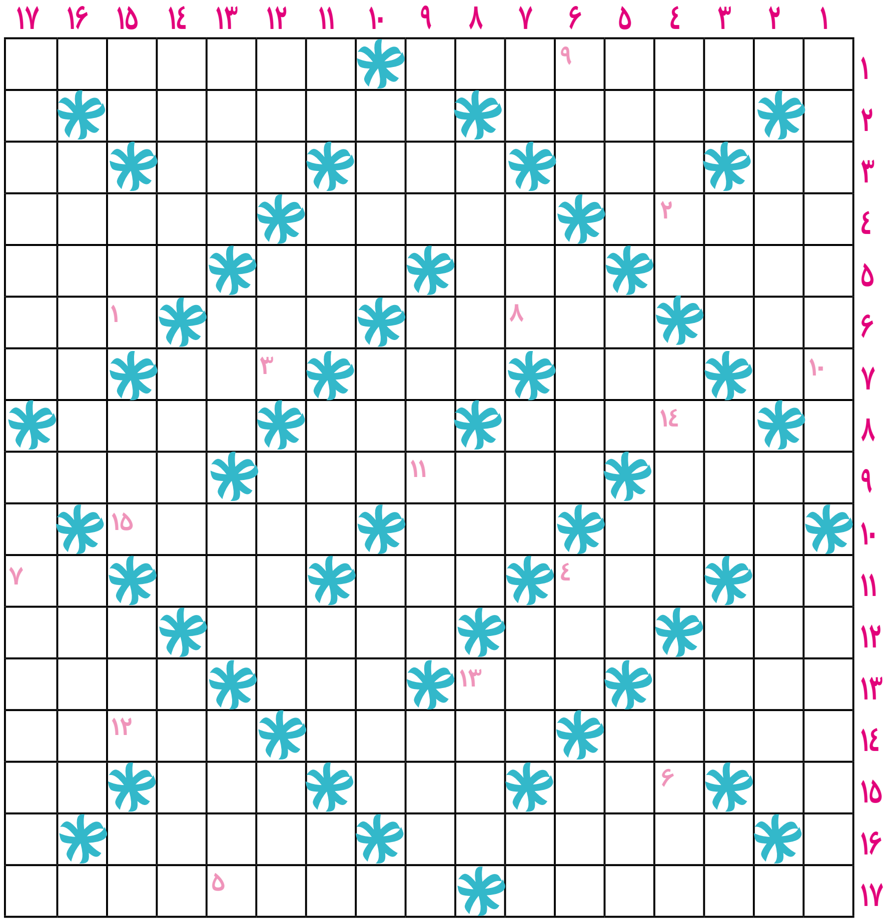
قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام مجله (در ساعتهای ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول: پیامی ۱۵ حرفی است که با پشت سر هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۵ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می‌آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۲۵

۱ـ احمد نوری ـ آمل
۲ـ صبا محمدی ـ اراک
۳ـ زهرا امین طاهری ـ تهران

حرف (چ) چه تعداد است؟



افقی:

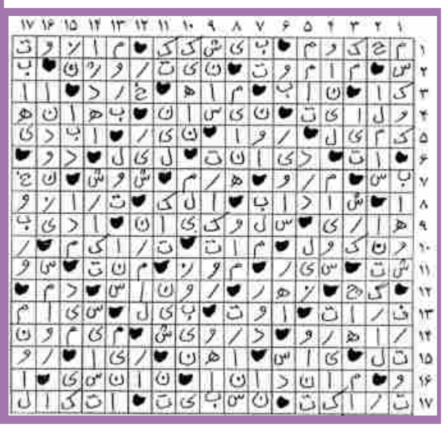
۱. گلی زیبا و معطر و قیفی شکل ـ کشوری در آمریکای مرکزی
۲. کوهستانی بسیار بلند و معروف در آسیای مرکزی ـ مراسمی که در جشنها و شادیها به اشکال مختلف برگزار می کنند
۳. دوستی ـ ایتالیای باستان ـ از سازهای سیمی ـ چین و شکن ـ از ادات تشبیه به معنی مانند
۴. ساقه زیرزمینی بعضی از گیاهان ـ فتنه ـ کاخ مشهوری در فرانسه
۵. ظرف مرکب ـ رود معروف مصر ـ واحد والیبال ـ لانه مرغ
۶. مرغزار، دامن کوه ـ سرشیر ـ پارچهای نخی و گلدار ـ بالاپوش، جبه
۷. اشاره به دور ـ صومعه ـ پشم نرم ـ رنگ پاییزی ـ سخن بی‌معنی
۸. گیاه تلخک ـ اشاره به نزدیک ـ حوت
۹. ستاره دنباله‌دار معروف ـ مسجدی معروف در مشهد ـ کوی
۱۰. زور، قوت ـ تند، سریع ـ خالق بیستون
۱۱. حرف تعجب خانمها ـ گرمی آتش ـ حشره‌ای از راسته نیم بالان ـ نشانه دارندگی ـ زهر
۱۲. پدر ترک ـ مذهب ـ حزن آور ـ نوعی پارچه لطیف
۱۳. مفصل در ـ جزیره دوگانه ـ گوسفند ماده ـ دستگاه قطع و وصل برق در خودروهای کاربراتوری
۱۴. در امان بودن ـ بچه پلنگ ـ آرایش صورت
۱۵. اصفهان قدیم ـ عنوانی اشرافی در انگلستان ـ ناپاک ـ قطار ـ نشان مفعول صریح
۱۶. پایتخت اندونزی ـ درخشان
۱۷. از بیماریهای انعقادی ـ لیموترش خشک شده

عمودی:

۱. نوعی پرده عمودی ـ عالی قدر
۲. مجموعه اشعار یک شاعر ـ کالبدشناسی
۳. گونه ـ کلاغ سیاه ـ عمده، زیاد ـ نوعی آچار ـ از غلات
۴. از فرشتگان مغضوب ـ سازی ضربی ـ دوستی نمودن
۵. همه، تمام ـ نام دیگر جزیره کیش ـ دعای زیر لب ـ منسوب به ترک
۶. ترس، خوف ـ حقه بازی ـ مرده ـ نوعی عدس
۷. واحد سطح ـ نصف ـ از گربه سانان ـ مادربزرگ ـ شهری مذهبی نزدیک تهران
۸. زرنگ، چست ـ خواهش نفس ـ نوعی نفت خام
۹. موسیقیدان مشهور و معاصر یونانی ـ عهد، پیمان ـ فرصت
۱۰. باران یخی ـ اصطلاحی در شطرنج ـ شهر پنیر ایران
۱۱. ترمز چهارپا ـ پوچ ـ سوراخ مانندی در وسط شکم ـ موی بلند ـ زمینه
۱۲. پیامبر ـ یار صندلی ـ صوفی ـ حرارت، گرمی
۱۳. دوا ـ واحد درسی دانشگاه ـ سگ پاچه گیر ـ شکلی هندسی
۱۴. منصب وزیر ـ پایتخت سنگال ـ مولد برق
۱۵. فزونی ـ مستی ـ هواکش آشپزخانه ـ پوست پوشش چشمها ـ بوی رطوبت
۱۶. غذای معروف به فست فود ـ عنوان رسمی درجه داران و افسران تا رده سرهنگی
۱۷. دربان ـ نظامی درمانی مبتنی بر اصل، همسان درمانی

حل جدولهای شماره ۳۸۲۵





آرامش و سکوت سرچشمه‌ی نیرویی لایزال است
● داستایوفسکی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می شود

حرف (و) چه تعداد است؟

نامدار / اسب تنبل — طلای فرنگی / کاردان — صاحبه یوسف — روحانی زرتشتی / دوام دادن — مسلک / طلایه دار اعداد — نوعی کالسکه حمل مسافر در قدیم — عرض / نوعی مولد نیرو

نه چیز دیگر / خداوند — لنگه در / بازنده شطرنج

مرکز اسپانیا / مسن — خودرو باری / چهارم

آب تبخیر شده / ماهی میلادی — سرگذشت / کشمش

ده ریال — مادر / هراس — پیشوا / توان — حرارت / پاکیزه — بیماری اوهام

فرود آمدن / فرمان کشتی — نصف / شهری در استان کرمان

از پیامبران / میوه خوب — مقیاس خلوص زر / ترسیده — بوی رطوبت / ناحیه‌ای در اسپانیا

مایع ترشی / مدح شده — چشمه جوشان / مغازه — جای دریافت ورودی اتوبان

فلز سرخ / خوب تر — ماهر / طاقچه بالا — نوعی شعر / راز

فرومایه / جوهر کیمیاگری — رخنه / پوست خشک

خوشحال — به جا آوردن پیمان / مرکز اتیوپی — نام همسر اول حضرت ابراهیم / واحد کاغذ روزنامه — کاویدن / آب رسان

اسب حنایی رنگ — خاک سرخ / از آن طرف شهر مرکبات است — فرمان خودرو / طمع

عدد روستا / حرف ندا — هفت انگلیسی / محاسن — درخواست کننده / کرم روده

جاده قطار / طریقه — سرزمینی در غرب قفقاز / میوه درخت

تخت شاهی / پیشرو قافله و لشکر — کافی / مرکز

شیرینی کرمانشاه / افسر

پنج آذری / حرف همراهی — ستاره / طعم

اثاثیه خانه / زائو ترسان قدیم — تکرار حرف آخر

استنطاق / خواهر مادر

شهری در فرانسه

جدول سودوکو ۳۸۳۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۳				
۶	۲	۷	۸				۴	۹
۱					۷			
		۶				۴	۲	
۹	۱		۲	۷				
							۹	۸
۷					۳		۸	
	۸	۱		۴	۹			
			۷				۱	۵

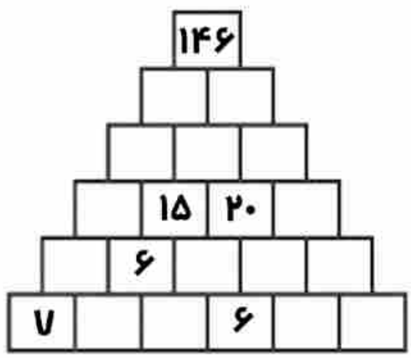
محمود صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته چه چیزی پنهان شـده، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۸۴ به هم وصل کنید.



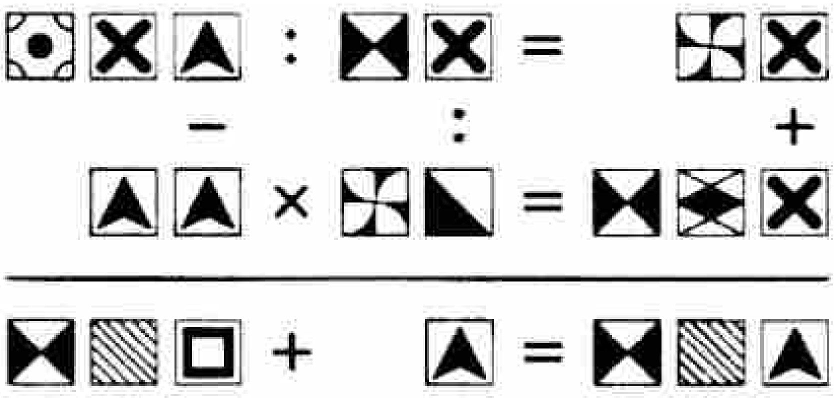


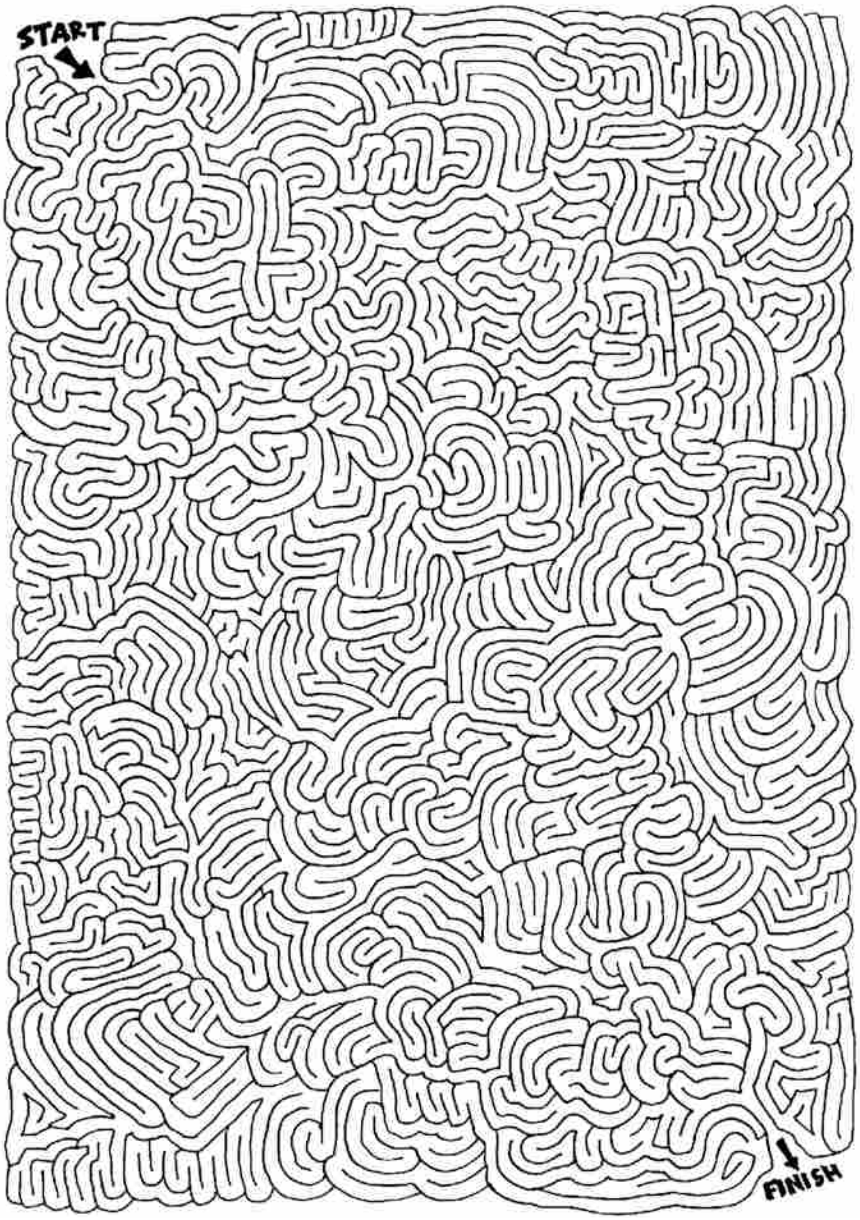
هرم اعداد

می خواهیم خانه های خالی این هرم را با توجه به اینکه هر خانه حاصل جمع دو خانه پایینی آن است، پر کنید.

جایگزینی اعداد با شکلها

می خواهیم به جای شکلهای زیر اعدادی بگذارید تا در پایان حاصل آن با توجه به علائم ضرب و تقسیم و جمع و منها، درست باشد.





مارپیچ

می خواهیم با توجه به علائم داده شده از قسمت شروع وارد این مارپیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از منطقه پایان، خارج بشوید.

باید بدانیم از آسمان بر زمین آمده‌ایم تا در اینجا یکدیگر را به مهر ملاقات کنیم ● نیچه

عمر دوباره

–متاسفم... ولی مجبورم حقیقت روبهتون بگم. هرچند تلخه اما خب، شما مدتهاست که مریض من هستین و من وظیفه خودم می‌دونم که واقعیت رو بهتون بگم چون می‌دونم تحصیلکرده و واقع‌بین هستین و نمیشه چیزی رو ازتون مخفی کرد. البته خودتون هم مدتها انتظارش رو می‌کشیدین. باید بگم که کبد شما کاملا از کار افتاده و دیگه نمیشه براتون کاری کرد. باید بگم که کمتر از یک درصد احتمال داره کبد شما خوب بشه و جواب بده!

دکتر راست می‌گفت. مدتها انتظار چنین روزی را می‌کشیدم اما حرفهای دکتر را که شنیدم دست و پایم یخ کرد. هاج و واج به "رامش" نگاه کردم. از رنگ پریده‌اش پیدا بود که دست کمی از من ندارد با این حال سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد. با صدایی ضعیف پرسید: "پیوند کبد چی؟" دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: "متاسفانه این امکان وجود نداره، یعنی نه تنها باید چشم انتظار باشین که یک نفر دچار مرگ مغزی بشه، اون هم در صورتی که خانواده‌ش رضایت بده و کس دیگه‌ای هم از طریق بانک پیوند جلوتر از شما وجود نداشته باشه، بلکه باید ببینیم شرایط جسمیش مثل گروه خونی و همسان بودن سلولها و گلبولهای قرمز و... به شما می‌خوره یا نه"!



اوضاع و احوال خوبی نداشتیم. هم من و هم رامش روحیه‌مان را باخته بودیم. از طرف دیگر وخامت حال من که روز به روز لاغرتر می‌شدم نیز مزید برعلت شده بود تا باور کنیم که پس از مدتی باید چشم انتظار جدایی باشیم، جدایی ابدی! از آن بدتر برخورد اقوام و فامیل بود. من دلم نمی‌خواست هیچ کس چیزی بداند اما وضعیت جسمی من و نیز وضعیت روحی رامش همه چیز را لو می‌داد! خیلی سخت است که بدانی یک ماه بیشتر زنده نیستی و باید هر کار نیمه مانده و ضروری را که لازم است انجام دهی!

***

–ببخشید آقا... من از اینجا نمی‌بینم، شما ببینین نوه من که شلوار زرد پوشیده همین جاهاست؟

در افکار خودم غرق بودم که صدای یک پیرزن مرا به خودم آورد. اعتراف می‌کنم که آن روز از نبودن رامش استفاده و حسابی گریه کرده بودم. قبل از اینکه به خانه باز گردد، برای اینکه متوجه غم و اندوه فراوان و چشمهای سرخم نشود، از خانه بیرون رفتم و در کوچه‌های اطراف خانه داشتم قدم می‌زدم که یک پیرزن مرا از پنجره خانه‌اش صدا زد. نگاهی کردم و پسر پنج، شش ساله‌ای را دیدم که زیر پنجره و دوراز چشم مادربزرگش چمباتمه زده و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و همچون ابر بهار اشک می‌ریخت. پرسیدم: "چی شده آقاپسر که اینطوری گریه می‌کنی؟" حالا گریه هایش بیشتر شده بود. به جای او مادربزرگش جواب داد: "هیچی، می‌خواد بره توی پارک اون ور خیابون تاب و سرسره سوار بشه، کسی که خونه نیست، منم نمی‌تونم بیام پایین، خودش هم نمی‌تونه از خیابون رد بشه، برای همین گریه می‌کنه."

در یک لحظه دلم برای پسر سوخت. دست او را گرفتم و به پیرزن گفتم: "اگه نگران نیستین که من بچه دزد باشم ببرمش بازی کنه" پیرزن گفت: "خدا خیرت بده، باعث زحمتت میشه پسرم!" و من که انگار بیماری‌ام را از یاد برده بودم پسرک را بردم و نزدیک یک ساعت بازی کرد. موقعی که برگشتم، پسر از شادی قهقهه می‌زد و مادربزرگش هم می‌گفت: "امیدوارم به حرمت شاد کردن دل این بچه خدا دلت رو شاد کنه"!

از پیرزن و پسر که حالا می‌دانستم نامش "رادین" است خداحافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم. رامش منتظرم بود و نگران. جریان را برایش تعریف کردم و گفتم: "حس عجیبی داشتم رامش. وقتی رادین داشت بازی می‌کرد و خوشحال بود، سرطان کبد و مرگ رو فراموش کرده بودم..." من داشتم حرف می‌زدم و رامش به دهانم چشم دوخته بود وتوی نگاهش برقی از شادی می‌درخشید...

***

–من پسرم رو با خون دل بزرگ کردم. شوهرم که مرد، یه تنه بار مسئولیت رو به دوش کشیدم. به خاطر همین وقتی پسرم رفت دانشگاه و بعد هم سرکار، می‌گفت نمی‌خواد ازدواج کنه و تا آخرعمرش می‌خواد کنارم باشه، من اما دلم می‌خواست دامادی تنها بچه‌م رو ببینم. خودم براش یه دختر پیدا کردم مثل دسته گل. یه فرشته از آسمون بود عروسم. دو سال بعد نوه‌م به دنیا اومد و چند سال بعدش یه مریضی سخت سراغ عروسم. زیاد دوام نیاورد. بعد از فوت عروسم پسرم دیگه مثل قبل نشد. حالا داغ عروسم روی دلم بود و مسئولیت نگهداری از یه پسربچه سه ساله. به یک سال نکشید که پسرم توی جاده تصادف کرد. حواسش نبوده حتماً. جوونم مرگ مغزی شد. دکترا می‌گفتن امیدی به برگشتنش نیست اما خب، من مادر بودم. چطور می‌تونستم اجازه بدم بچه‌م رو تیکه تیکه کنن؟ از بیمارستان آوردمش خونه خودم رو که می‌بینین، فلجم و ویلچرنشین، هرچند برام سخته اما کاراش رو انجام میدم. روی صورتش دست می‌کشم و باهاش که این دم و دستگاه بهش وصله، حرف می‌زنم به امید اینکه زنده بشه. بعد از اینکه این اتفاق برای پسرم افتاد هرچند داییها و خاله‌های رادین تنهاش نمی‌ذارن اما گاهی پیش میاد که نوه‌م حس می‌کنه کسی رو نداره و عصبی میشه. بعد از اینکه شما دیروز بردینش پارک، صد بار از من پرسیده که مامان بزرگ عمو مهربونه بازم میاد من رو ببره پارک؟ من که شما رو ندیده بودم تا دیروز، اما فهمیدم که به قول رادین عمو مهربونه شوهر همون رامش خانم کوچه پشتیه که چندباری بهش زحمت دادم و از همین پنجره ازش خواستم برام خرید انجام بده...تازه فهمیدم جریان از چه قرار است.

رامش رادین را شناخته بود. می‌گفت این کار خدا بوده که من رادین را ببرم پارک و جریان را برایش تعریف کنم. حالا رامش داشت اشک می‌ریخت و از بیماری من و اینکه فرصت زیادی ندارم برای پیرزن حرف می‌زد و رادین با چشمان مهربانش به من زل زده بود...

***

این کار خدا بود که پیرزن به اهدای عضو پسرش رضایت بدهد و اعضای بدنش جز من به چند نفر دیگر هم زندگی ببخشد. این کار خدا بود که پیوند کبد به خوبی انجام شود و من از مرگ حتمی نجات بیابم. عمر دوباره‌ای از خدا گرفته‌ام، وظیفه‌ام سنگین تر شده است؛ پدری کردن در حق رادین...

گزارش



ایراندخت صادقیوند:
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اروپا

شگفتی پادشاه اسپانیا از هدیه ایرانیان

چطور پادشاه کشور اسپانیا با دیدن نمایشگاه جلوه‌انگیـز و شـوق‌آور ایـران در مادریـد خاطـرات دوران کودکـی و نوجوانـی‌اش دوباره زنده شد؟

نمایشـگاه بزرگ و باشـکوه "فیتور" یا نمایشگاه گردشگری سـال ۲۰۱۹ دنیا در شـهر مادرید مانند همیشه در ماه ژانویه (روزهای اوایل بهار) افتتاح شد.

اما از آنجایی کـه مردم برخی از نقاط جهان قبل از ماه اسـفند تا پایـان اردیبهشـت برنامه‌های سـفری خود را تدارک می‌بینند، نمایشگاه فیتور مادرید فرصت ارزشـمندی بود برای کسانی که برنامه‌ریزی برای سـفر به کشورهای دور و بکر مانند ایران را دارند. کشوری که این روزها ثبات و آرامشش در جهان ستایش بسیاری را برانگیخته، از جمله کشـورهایی است که در نمایشگاه فیتور مادرید بیشـتر علاقه‌مندان سفر را به خود جلب کرده بود. مردم اسـپانیا که همیشه جزو ملتهای طرفدار صلح بوده‌اند. از اولین روزهای جمهوری اسلامی در ایران بهترین سطح روابط دیپلماتیک را با کشور ما داشته‌اند و کتابهای شاعران بزرگ نظیر حافظ، سـعدی، سهراب سپهری و مولانا به زبان اسپانیایی ترجمه شـده و در نمایشگاههای مختلف فرهنگی اسپانیا همیشه در دسترس عموم بوده است. بسـیاری به همین دلیل در نمایشگاه امسـال خاطرات بسـیاری از مسـافران ایران با دیدن این نمایشگاه در ذهنشان زنده شد.

نکته جالبتر اینکه در چهره فلیپه ششم پادشاه اسـپانیا به خوبی پیدا بود که با فرهنگ ایرانی آشـنایی و بـه آن علاقـه دارد و این موضوع در صحبت او با مسـئول سازمان جهانگردی کشـور ما به خوبی درک می‌شد. از هم جالبتر اینکه فلیپه ششـم پادشـاه اسـپانیا و همسر روزنامه نگارش در حین بازدید از نمایشـگاه توریسـم و در حیـن بازدید از غرفـه ایران با شگفتی دیگری هم روبرو شدند و آن وقتی بود که آن دو تصویرشـان را در قالیچه‌ای دیدند که توسط انگشتان سحرانگیز قالیبافان خلاق ایرانی بافتـه و در قابی دیدنی به عنوان هدیه از مدیر بخـش جهانگردی نمایشـگاه ایران دریافت کردند.

در آنجا بود که نگارنده با توجه به سـابقه ۳۵ ساله حضور در کشور اسـپانیا به عنوان خبرنگار مجله اطلاعـات هفتگی و آشـنایی با کاخهـای بزرگ دولتی این کشـور و توریسـتهای فراوان که از آن دیدن مـی کنند را کاملاً درک کـردم و فهمیدم چنین اثر ارزنده‌ای در کاخهای پادشـاهی اسپانیا چه انگیزه‌ای را به بیننده برای سفر به ایران منتقل می‌کنـد و مسـئولان ایرانی حاضر در نمایشـگاه هدیه‌ای بسیار متفکرانه و ارزشمند را برای توسعه صنعت توریسـم و همکاری متقابل میان مردم دو کشور، به پادشاه اسپانیا تقدیم کرده‌اند.



با حسودها چه کنیم؟

در ایـن مطلب چند نکته که باعث می‌شـود کنار آمدن با افراد حسـود، برایتان قابل تحمل‌تر باشد را توصیه کرده‌ایم.

※ **پذیرش واقعیت**: ما وظیفه تربیت خیلی از افراد را نداریـم. نمی‌توانیم به آن‌هـا توضیح دهیم که حسود هستند و باید خودشـان را اصلاح کنند. از طرفی خیلی اوقات باتوجه به شـرایطی که داریم، نمی‌توانیـم ارتباط‌مـان را محدود یـا قطع کنیم. پـس "کنار آمدن" بـا افرادی که این خصوصیات را دارند یـا "پذیرش" این خصلت اخلاقی‌شـان، اولین و مهم‌ترین نکته است. پذیرفتن این امر به ما کمک می‌کند تا از این افراد انتظار نداشـته باشیم که خالصانه نسبت به خوشـحالی‌های ما واکنش نشـان دهند. حتی سعی می‌کنیم که کمتر درمورد زندگی‌مان با آن‌ها صحبت کنیم.

※ **محبـت کنیم**: شـاید محبـت جـواب دهد! از قدیـم می‌گوینـد آدم‌ها با محبت رام می‌شـوند. اگر یکی از این افراد سـرراه شـما قرار گرفته، به او توجه کنید. شـاید از بی‌توجهـی بقیه، رفتارهای حسـادت‌آمیز در او شـکل گرفته و اگر از جانب شـما محبت و توجهی دریافت کند، ممکن اسـت این رفتارش را کنار گذارد.

※ **نادیده گرفتن**: بررسی کنید و ببینید این آدم‌ها در زندگی شـما چه نقشی دارند. آیا حسادت‌شان به شـما ضرر می‌زند؟ آیا جز افراد مهم زندگی‌تان هستند یا به‌صورت موقتی با آن‌ها مجبور به ارتباط هستید؟ اگر دقت کنیم می‌بینیم که اکثر این افراد جزء دوسـتان و روابط دسـت چندمی ما هستند. یعنـی بود و نبودشـان در زندگی مـا تاثیر خاصی ندارد. این افـراد در گروه بی‌آزارها دسـته‌بندی می‌شـوند. یعنـی حسادت‌شـان برای شـما هیچ ضرری نـدارد. پس بهترین راه‌کار این اسـت که آن‌ها را "نادیده" بگیرید.

※ **تلافـی ممنوع**: تلافـی نکنید. مطمئن باشـید این افراد منتظر موقعیتی هسـتند تا از شـما نکته بـدی پیدا کنند تا بیشـتر از قبل پشـت سـرتان حرف بزنند. تلافی کردن باعث می‌شـود شـأن و شـخصیت خودتان را پایین آوریـد و وارد بازی بچه‌گانه‌ای شوید که دیگران هم در مورد شما فکر خوبی نکنند و شرایط بدتر شود.

※ **از ورود حسد درون خودمان جلوگیری کنیم**: همه ما انسـان‌ها سرشـار از اشـتباه و خطا هستیم و بهترین راه برای از بین بردن رفتار و اخلاق‌های اشتباه این است که اگر رفتار نامعقولی را در فردی می‌بینیم، مراقبت کنیم آن رفتار در خودمان رشد نکند

※ **نقاط مثبت فرد را ببینید**: اگر با فرد حسود رابطه نزدیکی دارید، سعی کنید هربـار کـه او را دیدید، نقاط مثبـت و خوب او را یادآور شوید.

راز خوشبختی یعنی کاری را که مجبور به انجام آن هستید دوست بدارید • هاکسلی

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

گفت‌وگو با "محسن شریفیان" سرپرست گروه موسیقی "لیان":

قرار نیست همه آلبوم منتشر کنند!



محسن شریفیان، نوازنده "نی‌انبان" و "نی‌جفتی" از سال ۱۳۷۱ به فعالیت در عرصه موسیقی پرداخته و فعالیت‌های پژوهشی خود را در عرصه موسیقی فولکوریک جنوب و بوشهر آغاز کرده است. او که حدود بیست‌وشش سال پیش گروه موسیقی "لیان" را تاسیس کرده و به صورت مستمر آن را فعال نگه داشته، طی سال‌های فعالیتش به صورت انفرادی و به اتفاق اعضای گروهش افتخارات بین‌المللی بسیاری کسب کرده و در کشورهایی چون آمریکا، امارات، ترکمنستان، عمان، کویت، ترکیه، آلمان، روسیه، چین، مالزی، یونان، اردن به اجرای برنامه پرداخته است. بدون شک در محافل هنری دنیا او را بهتر از ایران می‌شناسند! شریفیان یکی از موسسان جشنواره مردمی "کوچه" است و آلبومهای "لیانا"، "شَپ"، "بندری"، "موج"، "سیراف"، "خیامی"، "محله خمونی"، "پار و پیرار"، "شروه خوانی در بوشهر" را منتشر کرده و کتابهای "اهل زمین؛ موسیقی و اوهام در جزیره خارگ"، "اهل ماتم؛ آواها و آیین سوگواری در بوشهر"، "اهل ساز؛ سازشناسی موسیقی بوشهر"، "دلیران خاموش"، "موسیقی بوشهر در عصر باستان"، "موسیقی بوشهر پس از اسلام"، "مردم شناسی و موسیقی نوار ساحلی شیب کوه" را نیز به رشته تحریر در آورده. او در گفتگوی پیش‌رو از اهمیت موسیقی فولکوریک و فعالیتهای گروه "لیان" و چگونگی برگزاری جشنواره مردمی "کوچه" سخن گفت.

◆ بر خلاف بسیاری از گروه‌های موسیقی که تداوم حیات ندارند، نزدیک به سی سال است که فعال هستید. رمز این بقا چیست؟

آنچه که اهمیت دارد، وجود و حضور اعضای گروه لیان است که حیات و ادامه فعالیت آن را میسر می‌کند. اعضای گروه لیان چه در نوع ارائه آثار و چه در بخش مالی و اقتصادی با یکدیگر همدل هستند. تحت هر شرایطی کنار یکدیگر بوده‌اند و با مشکلات و اتفاقات مختلف مقابله کرده‌اند. به هر حال این گروه به لحاظ مالی مورد حمایت هیچ مرجعی نیست و همواره با اتفاقات زیادی مواجه بوده. بارها و بارها ممنوع‌الکار و ممنوع‌التصویر شده و با مشکلات این‌چنینی مقابله کرده‌ایم و همه اینها باعث شده اتحادمان را بیشتر کنیم. البته طی این سالها چه در عرصه ملی و چه در عرصه بین‌المللی اتفاقات شیرینی نیز رخ داده است.

◆ فعالیتهای هنری در پایتخت تحت تاثیر اتفاقات مختلفی است مثلا وجه تجاری کار در تهران بسیار با اهمیت است و به طور کلی، اقتصاد و کسب درآمد برای هنرمندان تهران‌نشین مقوله‌ای مهم است حالا اگر شما در تهران فعال بود دید تا حالا دوام داشتید؟

قطعا یکی از دلایل تداوم حیات ما دور بودن از پایتخت است. به هر حال اقلیم جنوب ایران و جایی که بچه‌ها در آن قرار دارند و فضایی که در آن به فعالیت مشغولند، باعث شده گروه استمرار حیات داشته باشد. بچه‌های گروه جدا از موسیقی با یکدیگر دوست هستند و این رفاقت‌ها تاثیر زیادی بر ادامه حیات آن داشته و این شانس را ایجاد کرده که بیشتر و بهتر در کنارهم باشیم و فعالیت‌های بهتری داشته باشیم. از وضعیت فعلی و نحوه فعالیت‌های گروه "لیان" راضی هستم. من به اتفاق دیگر اعضای گروه طی این سالها بر اساس نیازهای اجتماع تغییر رویّه داده‌ایم، تا به این ترتیب خودمان را با درخواست‌های روز جامعه و خواست مخاطب وفق دهیم، در غیر این صورت و بدون در نظر گرفتن شرایط فرهنگی واجتماعی جامعه نه تنها گروه ما که هیچ گروه دیگری نمی‌تواند به فعالیت ادامه دهد.

◆ تحولاتی که از آن سخن می‌گویید در چه زمینه‌هایی بوده است؟

مقولات قابل تغییر زیادی وجود دارد؛ از چگونگی طراحی لباس گرفته تا نوع چیدمان و سازبندی‌ها و موارد دیگر. به هر حال همه اینها مطابق با شرایط جامعه تغییر کرده‌اند و در تغییر روندی که درباره آن حرف می‌زنیم، دخیل بوده‌اند.

ما طی این سال‌ها و در طول این چند دهه براساس امکاناتی که در اختیار داشته‌ایم، کارمان را انجام داده‌ایم و برای معرفی موسیقی جنوب ایران چه درداخل و چه در خارج از کشور تلاشمان را کرده‌ایم و نتیجه آن کاملا مشخص است. این تلاش‌ها در انتشار و ارائه آثار خودمان و پرداختن به دیگر آثار فولکوریک ادامه داشته است. ضمن اینکه در زمینه تولید و انتشار کتاب نیز فعال بوده‌ایم و چند اثر مکتوب منتشر کرده‌ایم. می‌خواهم بگویم تا به آنجا که توانسته‌ایم و در توانمان بوده کارمان را انجام داده‌ایم و بخش دیگر آن به عهده ما نیست. بخش دیگر این تلاش‌ها به شما رسانه‌ای‌ها و نحوه فعالیتتان بستگی دارد، اینکه چگونه به موسیقی فولکوریک مناطق مختلف ایران می‌پردازید و تا چه حد آن را به مخاطبان و علاقمندان معرفی می‌کنید.

◆ کمی درباره پیشینه و قدمت موسیقی جنوب به خصوص موسیقی بوشهر توضیح دهید.

به طور کلی نظرم این است که موسیقی همزاد جوامع بشری است. موسیقی در بوشهر قدمتی پنج‌هزار ساله دارد و از دوره ایلامی‌ها وجود داشته و معبد بزرگی که از آن دوران در بوشهر باقی مانده گواهی بر این قدمت است. با این حساب تاریخ بوشهر در دوران باستان را نمی‌توان بدون موسیقی تصور کرد، حال اینکه در آن مقاطع موسیقی به چه شکل بوده و چگونه به آن پرداخته شده را نمی‌دانم؛ اما می‌دانم موسیقی همیشه وجود داشته.

◆ در زمینه معرفی موسیقی فولکوریک منطقه جنوب بخصوص بوشهر و البته شناساندن نی‌انبان که ساز تخصصی شماست، چقدر موفق بوده‌ایم؟

اگر منظورتان نحوه و چگونگی عمومی کردن موسیقی جنوب است باید بگویم، طبیعتا هنرمندانی که در عرصه موسیقی منطقه فعالیت می‌کنند برای عمومیت دادن به آن تلاششان را کرده‌اند. بخصوص در زمینه شناساندن ساز نی‌انبان و معرفی بهتر و بیشتر آن به ارکسترها و حال می‌توان گفت بر اساس همین تلاش‌ها، ساز نی‌انبان حضور بسیار پررنگی در موسیقی امروز ما دارد. یادم هست در یکی از دوره‌های جشنواره موسیقی فجر هفت گروه موسیقی از نی‌انبان استفاده کرده بودند که اتفاق خوبی است.

بـا توجه به تـلاش فعـالان و هنرمندان این عرصه حال می‌توان گفت که موسیقی جنوب و سـاز نی‌انبان از حصار مرزها خارج شده و به طور کلی اتفاقات خوبی در حوزه موسـیقی بوشهر رقم خورده است.

سـاز نی‌انبـان در بخـش سـولونوازی و بداهه‌نوازی دارای چه ویژگی‌هایی است؟

نی‌انبـان و سـازهایی چـون نـی، توناليته و مزیتهـای خاص خودشـان را دارند و تا آنجا که امکان داشته و تا آنجا که به نی‌انبان فضا داده شده، کاربرد داشـته است. به طور کلی سازهای ایرانی از جمله نی‌انبان در زمینه بداهه‌نوازی قابلیتهای بسیاری دارند و این مقوله از خصوصیات موسیقی ماست.

گـروه "لیـان" در زمینـه فعالیت‌هـای پژوهشی و تحقیقاتی چقدر فعال است؟

گـروه "لیـان" لیـدری دارد به نام محسـن شـریفیان. به هر حال محسن شـریفیان کارنامه پژوهشی مشـخصی دارد. هشـت جلد کتاب و آلبومهای پژوهشـی بسیاری منتشـر کرده که اغلب آلبوم‌ها توسـط موسسـه فرهنگی، هنری "ماهـور" عرضـه شـده‌اند. "شـروه‌خوانی" و "خیام‌خوانـی"، "آوازهای دریانوردان" و چندین اثر دیگر را به صـورت کامل ثبت و ضبط کرده؛ به اضافه اینکه یکسـری موسیقی درباره مناطق کنـگان، دیّر و تفت را نیـز ضبط و عرضه کرده و خودش در زمینه موسـیقی شادیانه فعال است. همه اینها گویای این اسـت که پژوهش و تحقیق برای ما جایگاه ویژه‌ای دارد و تفکری پشـت آن است. حتی یکی از خوانندگان ما کتابی را در زمینه موسیقی بوشهر منتشر کرده و آثار دیگری را در دسـت انتشـار دارد. همه اینها گویای این است کـه ما در زمینه پژوهش و تحقیق فعال هسـتیم و حال اینکه چقدر از پتانسـیل‌های لازم استفاده کرده‌ایم و چقـدر در این زمینـه موفق بوده‌ایم، سوالاتی هستند که مردم و مخاطبان باید به آنها پاسخ دهند.

در زمینه تولید و انتشار آثار موثق و مرجع با محوریت موسیقی جنوب چطور؟

ببینیـد، طی ایـن چند دهه موسـیقی نواحی ایران شـرایط خوبی پیدا کرده است. یعنی خود هنرمنـدان در زمینه ثبت آثار مکتوب به میدان آمده‌انـد و کتاب‌های زیادی را تالیف و منتشـر کرده‌اند. اینکه بازار کتاب مشـکلاتی دارد و در زمینه نشـر با کاسـتی‌هایی مواجهیـم و آن آثار به دسـت مخاطبان نمی‌رسـند مشکل دیگری است. آمارهای موجود در بوشهر و مناطق دیگر کشور گویای این اسـت که هنرمندان در زمینه فعالیت‌های تحقیقاتی و پژوهشی فعال هستند. با اینکه به طور کلی تعداد کتاب‌خوان‌های ما بسیار کم اسـت و تعداد علاقمندان به آثار پژوهشـی زیاد نیسـت، امـا هنرمنـدان و پژوهشـگران عرصه موسـیقی فعال هسـتند، آنهم بدون هیچ چشمداشت و حمایتی!

به نظرم در شـرایط فعلی اگر حتی یک کتاب منتشر شـود، باید کلاهمان را بالا بیندازیم؛ زیرا حمایتی از سـوی دولت و مسئولان وجود ندارد و مردم نیز حامی چنین فعالیتهایی نیستند. بگذارید مثالـی بزنم، هراز گاهی در صفحات شـخصی‌ام پستهایی منتشـر می کنم و مثلا می گویم، یکی از کتابهای فلان نویسـنده را که در حوزه تحقیقات فعال بوده و ۴۰ کتاب منتشر کرده و آدم بزرگی است، نام ببرید. زمانی که کامنت‌ها را می‌خوانم، می‌بینم اغلب مخاطبان تسلیت گفته‌اند و شادی روح آن نویسـنده را آرزو کرده‌انـد! از آن همه آدم حتـی یـک نفر نمی‌رود در گوگل جسـتجو کند تا درباره آن نویسنده و آثارش بیشتر بداند. می‌خواهـم بگویم زمانی کـه در چنین وضعیتی فعالیت می کنیم، بازهم جای شـکرش باقی است زیرا انتشار کتاب یا تولید آلبوم و اثر هنری بسیار سخت است. از طرفی باید از فعالان و هنرمندان موسـیقی توقعات به جایی داشـته باشـیم. قرار نیسـت که همـه آن هنرمندان ماننـد من فکر کنند. قرار نیست که همه کتاب بنویسند و آلبوم منتشر کنند. البته که فعالیت‌های پژوهشی مفید و کارآمد اسـت، اما نباید توقع داشته باشیم همه هنرمندان در این زمینه فعال باشند.

شما هر سال جشنواره‌ای برگزار می کنید که نامش "کوچه" اسـت. از کیفیت جشنواره که آخرین دوره آن اواخر سال ۱۳۹۷ برگزار شد، رضایت داشتید؟

جشـنواره "کوچه" به صورت گروهی برگزار می‌شـود و من نیـز در کنار عوامل آن هسـتم. آنچـه در این جشـنواره اتفاق افتـاده و موضوع مهمی اسـت، برگزاری مردمی آن است. زمانی که جشـنواره‌ای به صورت مردمی برگزار شود و مردم برای شـکل‌دهی و تداوم آن همکاری و تلاش کنند اتفاقات خوبـی رخ خواهد داد. جشـنواره "کوچـه" تـلاش دارد خـودش را به مردم نزدیک کند و به هرحال این موضوع تبعاتی دارد و مـا نیز از تبعات آن مصـون نبوده‌ایـم؛ اما همچنـان امیدواریم و تـلاش می کنیم که جشـنواره "کوچه" بـه حیات خود ادامه دهد و تداوم یابد. به طور کلی همین که نشان داده‌ایم فستیوال‌های مردمی مورد اقبال قرار می گیرند، خودش اتفاق خوبی است.

اصـولا موسـیقی فولکوریـک دارای چه اهمیتی اسـت و برای بهتر جلـوه دادن آن چه تمهیداتی دارید؟

موضـوع مهـم پررنـگ کـردن موسـیقی فولکوریـک در جامعه اسـت، زیـرا این گونه از موسـیقی برای زنده نگه داشـتن خودش تلاش بسیاری می کند و در حوزه بین‌الملل بسیار موفق عمل کرده است. حرف من این است که موسیقی فولکوریک در ایران چه در رسـانه‌های رسمی و شبکه‌های زرد و چه در فضاهای مختلف مجازی از پوشـش خبری درست و مناسـبی برخوردار نیست. در صورتی که موسیقی فولکوریک ما پایه و اساس موسـیقی ایرانی است. اگر زیربنای این گونه با ارزش را خراب کنیم برای آینده آیندگان چه خواهیم داشـت؟ موسیقی فولکوریک هویت ماسـت و چرا ما داریم هویتمان را از بین می‌بریم و آن را از دسـت می‌دهیم؟ به نشریات موسیقی نیز ایـن را می گویم که اگر ما به فلان فسـتیوال بین‌المللـی خیلی مطـرح می‌رویم ایـن اتفاق را برجسـته کنید تا مخاطبان در جریان آن باشند و به اهمیت این موسـیقی پی ببرند. می گویم برخی از این فسـتیوال‌ها رویدادهای مهمی هستند که بسـیاری از گونه‌های موسـیقی ایرانی به آن راه پیدا نکرده اسـت وحال که فلان گروه یا شخص بـه آن راه یافته آن را برجسـته کنیـد. یا اینکه اگر فلان نشـریه معتبر خارجی درباره موسیقی ایرانی می‌نویسد آن را انعکاس دهید. معمولا اگر گروه‌های پاپ به اجراهـای خارجی با مخاطبان ایرانی بپردازند، چنان درباره آنها می‌نویسیم که انگار چه اتفاق بزرگی رخ داده است!

برنامه‌های آینده شما چیست؟

برنامه‌هایی را مدنظر داریم و قرار اسـت در چین و بلژیک به اجرای برنامه بپردازیم و در حـال حاضر منتظر هسـتیم تـا ویزای اعضای گـروه صادر شود.



نگاهی به فیلم "جهان با من برقص!" ساخته سروش صحت

با جدیّـت لذت ببر...

نزهت بادی



فیلم "جهان با من برقص!" اثری دلنشین و سرخوشانه و عمیق در باب لذت بردن از زندگی و بودن با یکدیگر در دل دشواری‌های غمگینانه زیستن است. فیلم "جهان با من برقص!" ساخته سروش صحت از فیلمهای خوبی است که در سی و هفتمین جشنواره جهانی فیلم فجر به نمایش درآمد.

در همان آغاز فیلم می‌فهمیم که "جهان" به زودی می‌میرد و رفقایش برای آخرین جشن تولدش دور هم جمع می‌شوند. دوستان یکی‌یکی از راه می‌رسند اما کسی کاری به جهان ندارد و هر کدام چنان مشغول مسائل خودشان هستند که انگار مرگی انتظار دوستشان را نمی‌کشد و جهان تنهایی‌هایش را با گاوش قسمت می‌کند، گاوی که همچون گاو مش‌حسن در فیلم مهرجویی شمایل سینمایی ماندگاری می‌یابد. جهان با آمدن دوستانش متوجه این حقیقت تلخ می‌شود که مرگ او و هر کس دیگری وقفه‌ای در جریان طبیعی زندگی ایجاد نمی‌کند و روزگار ادامه می‌یابد و دنیا به آخر نمی‌رسد و لابد در همان روزهاست که با خود می‌اندیشد بعد از مرگ چه چیزی از خود باقی می‌گذارد، جز خاطراتش که از او به یاد می‌ماند و هر سال که آن جمع دیوانه دور هم گرد آیند، او نیست اما در خاطرات جمعی‌شان حضور دارد و از خاطر نمی‌رود.علی مصفا با آن شمایل مرد عبوس جذاب، بهترین گزینه برای جهان است که نقش آدم به ته خط رسیده‌ای را بازی می‌کند که از بودن وسط یک مشت آدم خل‌وچل لذت می‌برد و اتفاقاً جدیت و تلخی‌اش در تضاد با جمع سرخوش اطرافش است که جنبه‌های بامزه و خنده‌دار فیلم را تشدید می‌کند. در واقع حضور مصفا به خاطر پیشینه فیلمهای روشنفکری‌اش وسط بازیگرانی که فیلم را حال و هوای کمدی می‌بخشند، از دل همان تناقضی برمی‌آید که فیلم بر اساس آن شکل گرفته است. همان‌طور که جواد عزتی، پژمان جمشیدی، هانیه توسلی و بقیه بازیگران نشان می‌دهند که چه انتخاب درست و به جایی بوده‌اند و لذت زندگی در همین ناهمگونی جمعی میان آدم‌هاست که با همه تفاوت‌هایشان می‌توانند رفیق بمانند و با هم خوش باشند. اصلاً همین که آدم حسابی‌ترین فرد آن جمع در حال مردن است که زندگی سالمی داشته و در بهشتی دور از دود و ترافیک و استرس و تنش زندگی کرده، از شوخی‌های روزگار به نظر می‌رسد و در ادامه می‌بینیم که چطور او وسط همان رفقای پرمشکلش حالش خوب می‌شود.

فیلم "جهان با من برقص!" اثری دلنشین و سرخوشانه از زندگی و بودن با یکدیگر در دل دشواری‌ها و گرفتاری‌های زندگی است که سروش صحت به طرز تحسین‌برانگیزی موفق می‌شود میان لحن شوخ و جدی فیلم خود تعادل برقرار کند و به یک اندازه به جنبه‌های اندیشمندانه و لاقیدانه آن اهمیت بدهد و مرگ و زندگی را همتراز یکدیگر قرار دهد و مخاطبش را در حالی به تأمل و تعمق وادارد که در حال لذت بردن از حال خوشش است و این برای سینمای ما که یا در چنبره کمدی‌های سخیف گرفتار شده یا به تسخیر فیلمهای تلخ و سیاه اجتماعی درآمده است، دستاورد ارزشمندی به حساب می‌آید.شایان ذکر است در مراسم اختتامیه سی و هفتمین جشنواره جهانی فیلم فجر، سیمرغ سیمین بهترین کارگردانی برای فیلم سینمایی "جهان با من برقص" به سروش صحت از ایران اهدا شد.

چرا فیلمهای خارجی جشنواره فجر کم اقبالند؟

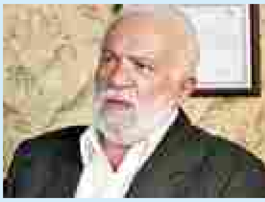
سمیرا افتخاری

سی و هفتمین جشنواره جهانی فیلم فجر این روزها در پردیس سینمایی چارسو برگزار شد و پنجمین دوره استقلال خود را پشت سر می‌گذارد.

جشنواره‌ای که پیش از این آثار بین‌المللی‌اش همزمان با آثار داخلی به نمایش در می‌آمد و مخاطبان تشنه به دیدن آثار خارجی صفهای طویلی را برای دیدن این آثار تشکیل می‌دادند اما حالا به واسطه شبکه‌های مختلف اینترنتی و ماهواره‌ای و به مدد دستفروشان اغلب آثار همزمان با اکران‌های خارجی در دسترس مخاطبان ایرانی نیز قرار می‌گیرند و دیگر این روزها در جشنواره جهانی فیلم فجر خبری از آن صفهای طویل مخاطبان تشنه دیدن وجود ندارد، چرا که آثار به راحتی در دسترس هستند و مخاطب تشنه دیروز، امروز نیازی برای ایستادن در صف‌های طویل جشنواره احساس نمی‌کند.ضمن اینکه شاید یکی دیگر از دلایلی که فیلمهای خارجی چندان مورد توجه مخاطبان داخلی قرار نمی‌گیرند این باشد که اغلب آثاری که در جشنواره جهانی به نمایش در می‌آیند، آثاری نیستند که مخاطبان ایرانی با آنها ارتباط برقرار کنند و همین عامل نیز موجب شده است تا از دیدن این آثار سرباز زنند. همچنین آشنا نبودن به زبان اصلی فیلمها و داشتن زیرنویس اغلب موجب می‌شود تا مخاطبان از دیدن آثار خارجی صرف نظر کرده و وقت خود را به دیدن فیلمهای ایرانی که ممکن است در بحث اکران با بی‌توجهی یا مشکل مواجه شوند اختصاص دهند.در واقع این روزها جشنواره جهانی بیش از هرچیز محلی است برای نمایش آثار ایرانی بازمانده از جشنواره فیلم فجر چرا که بسیاری از فیلمسازان نسبت به این جشنواره و بیشتر به واسطه حضور بخش بازار انگیزه بیشتری برای نمایش اثرشان دارند.از سوی دیگر به دلیل این که اخبار و حواشی آثار ایرانی از پیش از جشنواره فیلم فجر منتشر شده است و اغلب آثاری که در جشنواره جهانی فیلم فجر به نمایش در می‌آیند آثاری هستند که از جشنواره ملی جا مانده‌اند و مخاطبان تمایل بیشتری به دیدن این آثار نشان می‌دهند و صف‌های طویل جشنواره این روزها به فیلم‌های ایرانی اختصاص یافته است و سکانس‌های ویژه نیز متعلق به این آثار است.همچنین حضور عوامل فیلم و صحبت با آنها را شاید بتوان یکی دیگر از دلایلی دانست که اصحاب رسانه از تماشای آثار ایرانی بیشتر استقبال کنند تا آثار خارجی. آثار خارجی که شاید برای اولین بار در جشنواره جهانی فیلم فجر معرفی می‌شوند و نخستین تجربه جهانی خود را پشت سر می‌گذارند اما برای مخاطب ایرانی ناآشنا هستند و همین عامل نیز موجب می‌شود تا مخاطب آنطور که باید درگیر این بخش از جشنواره نشود. در سالهای نه چندان دور که جشنواره بین‌المللی فیلم فجر خواهان بسیاری داشت و شاید بیشترین تقاضا برای فیلم دیدن به این بخش اختصاص یافته بود یکی از دلایلش این بود که آثار به نمایش درآمده نیز از فیلمسازان به نام بود و مخاطب ایرانی و فیلم‌بین‌های حرفه‌ای سینما، آنها را می‌شناختند در حالی که امروز آثاری که به نمایش در می‌آیند از فیلمسازان به نام نیستند و همین عوامل نیز موجب شده است تا مخاطب آنطور که باید درگیر این موضوع نشود و صرفاً به دلیل پیشینه سینمایی آن کشور به تماشای فیلم بنشیند.



سعید نوراللهی درگذشت



سعید نوراللهی بازیگر سینما و تلویزیون متولد اول فروردین سال ۱۳۳۰ است. در دوران دبیرستان با انتخاب از طرف نماینده آموزش و پرورش به عنوان بازیگر مشغول به کار شد. وی با بازی در فیلم سینمایی "تشکیلات" به کارگردانی منوچهر مصیری و نویسندگی مهدی ژورک ساخته سال ۱۳۶۵ وارد عرصه بازیگری شد. آن مرحوم در آثاری همچون فیلم سینمایی "مارمولک"، سریال تلویزیونی "خانه به دوش" و فیلم سینمایی "لیلی با من است" فعالیت داشته و همچنین همکاری با فیلمسازانی چون پوران درخشنده، اصغر هاشمی، کمال تبریزی و کریم آتشی را در کارنامه هنری خود دارد. وی علاوه بر بازیگری در سینما به ایفای نقش در "جعبه جادو" نیز پرداخته و در بسیاری از مجموعه‌های تلویزیونی حضور پررنگی داشته‌است.
سعید نوراللهی حوالی ساعت ۵ صبح روز ۶ اردیبهشت ماه به دلیل سکته مغزی و لخته شدن خون فوت کرد.جالب اینکه پیکر این هنرمند در قطعه هنرمندان دفن نشد چرا که به خانوده وی اعلام شد برای خاکسپاری در قطعه هنرمندان باید نامه‌نگاری شود و این کار حدود ۲، ۳ روز طول می کشد به همین دلیل خانواده وی رضایت ندادند و گفتند دوست دارند زودتر پیکر این هنرمند فقید دفن شود!

دلایل توقف اکران "رحمان ۱۴۰۰" از نگاه علی سرتیپی

علی سرتیپی مدیر عامل شرکت پخش فیلمیران گفت: به زودی از یک شیوه مدرن و روزآمد در اکران و پخش فیلم استفاده خواهیم کرد. در این شیوه «هارد» به عنوان وسیله انتقال و ارسال فیلم به سینماها از چرخه اکران و پخش حذف می‌شود.
سرتیپی تاکید کرد: استفاده از فناوری‌های روز دنیا اجتناب‌ناپذیر است. گرچه شیوه‌ای که در حال حاضر مورد استفاده قرار می گیرد نیز نسبتا جدید محسوب می‌شود اما این شیوه مشکلاتی را ایجاد می کند.او افزود:
گرچه این شیوه نیز نسبتاً امروزی تلقی می‌شود اما در هر حال می‌توان ضریب خطایی برای آن متصور بود. فیلمها به دلایل فنی، کیفی و نظارتی ممکن است بارها در حین اکران نیز اصلاح شوند یا تغییراتی داشته باشند.تهیه‌کننده فیلم "رحمان ۱۴۰۰" در پاسخ به این سوال که آیا مشکلاتی که در اکران این فیلم پیش آمد نیز ناشی از این شیوه اکران است یا خیر گفت: مشکل ایجاد شده نیز به نوعی نتیجه رویه سنتی در پخش فیلم است. در این روش فیلمها در هاردهای متعدد به سینماها می‌روند و طبیعتاً امکان خطا و ارسال نسخه اصلاح نشده فیلم هم وجود دارد!
این تهیه‌کننده سینما گفت: فیلم "رحمان ۱۴۰۰ " در ۱۴۰ سینما روی پرده رفت که از این میان تنها دو سینما هارد اصلاح نشده را به اشتباه روی پرده فرستادند و همین دو مورد علت توقیف فیلم شد.سرتیپی تاکید کرد: بعد از این اتفاق و پس از بررسی همه‌جانبه به این نتیجه رسیدیم که بهتر است از مدرن‌ترین شیوه پخش استفاده کنیم. شیوه‌ای که در جهان نیز نسبتاً تازه است و عملاً هارد را از چرخه پخش خارج می کند و در نتیجه امکان چنین خطاهایی نیز منتفی است.مدیرعامل فیلمیران تصریح کرد: به هر حال در شیوه فعلی تعدد هارد و تغییرات و دخیل بودن خطای انسانی گاهی چنین مشکلاتی را ایجاد می‌کند. ما همواره تلاش کرده‌ایم تا نوآوری در پخش و اکران را به عنوان یک اصل مد نظر قرار بدهیم و این امر در سیاست‌های کاری ما همچون توسعه و تجهیز پردیس‌های سینمایی نیز مشهود است.سرتیپی تصریح کرد: البته بخشی از این کار می‌تواند توسط بخش خصوصی انجام شود و بخش دیگری از آن نیز نیازمند حمایت بخش دولتی و توسعه زیرساخت‌های لازم است.



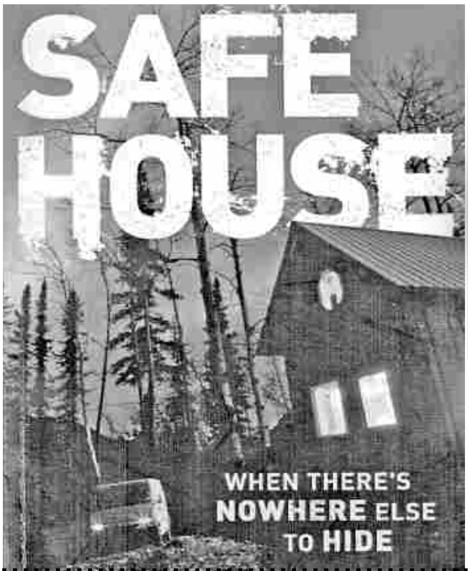
۲۲ پیشکسوت رادیو تجلیل شدند

جشن "ارمغان اردیبهشت" با گرامیداشت ۷۹ سالگی رادیو و تجلیل از ۲۲ پیشکسوت عرصه رادیو و با حضور حمید شاه‌آبادی معاون صدای رسانه ملی، پیشکسوتان، صداپیشگان و گویندگان رادیو با اجرای سرور پاک نشان گوینده پرسابقه و قدیمی رادیو، در فرهنگسرای ارسباران برگزار شد.
معاون صدای رسانه ملی در این مراسم گفت: هرجا جمع دوستان رادیو باشد افتخار من است در جمع فرهیختگان و اصحاب رادیو حضور یابم. اصحاب رادیو یک جمع همدل و همراه و با انگیزه هستند که برای عزت و سربلندی و اعتلای کشور زحمات فراوان می کشند. وی در ادامه افزود: مدیران و تهیه کنندگان رادیو باید نیاز و نگاه مخاطبان را بشناسند و برای شادی و نشاط آفرینی آنان تلاش کنند. امروز با همه اغفال‌گری‌ها باید هوشیار باشیم و نگذاریم غفلت‌ها ما را از مسیر درست دور کند. به امید همدلی و همراهی و انسجام هرچه بیشتر اصحاب رسانه.
حسن معین پیشکسوت ارتباطات و هماهنگی رادیو گفت: با مخاطبان زندگی می کنم و اگر یک روز صدای شنوندگان را نشنوم بیمار می‌شوم. **فریبرز گلبن** تهیه کننده رادیو جوان اظهار داشت: من هرچه دارم از رادیو دارم؛ آبرو، خانواده، شرف و انسانیت...
اجرای موسیقی، اجرای نمایش زنده رادیو توسط صاحب عظیمی، پخش کلیپ به یاد درگذشتگان رادیو (صدرالدین شجره، ناصر چشم آذر، حسین عرفانی، محمود آینه، مجتبی کدخدازاده، علیرضا حبیبیان، مهدی آرین) و برنامه‌هایی درباره جشن ۷۸ سالگی رادیو در ارسباران بخشهای دیگر این مراسم بود.
رسول شرافتی از جانبازان رادیو و زهرا خراسانی همسر جانباز شهید صابر در بخش دیگر مراسم تجلیل شدند.
گویندگان پیشکسوت: جواد آتش‌افروز، امیرنوری، منوچهر والی‌زاده، اسکندر کوتی، شهین مهین‌فر، مریم واعظ‌پور و حسین فرضی. **تهیه کننده پیشکسوت**: اکبر لک لری، محمودمختاری.
ارتباطات برنامه‌ها: حسن معین،...همچنین از نیلوفر زندیان سردبیر و تهیه کننده، زهرا عبداله زاده تهیه کننده، رسول شرافتی اداری رادیو، محمدبخشایش تهیه کننده و نویسنده، فریبرز گلبن تهیه کننده، مهین احمدپورصداپیشه، ذبیح‌اله زرندی پیشکسوت گویندگی، زهرا خراسانی نویسنده و سردبیر، شهریار کرمی پیشکسوت و تهیه کننده، مژگان آیتی تهیه کننده و سهیل محمودی نویسنده و شاعر با حضور شاه‌آبادی معاون صدای جمهوری اسلامی ایران تجلیل به عمل آمد.



غرور و فروتنی هر دو بخشی از نیازهای آدمی هستند • سقراط

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



خانه امن ۴۱

خلاصه قسمتهای قبل: **راب از پدربزرگش خواست خانه‌های ردیف ۹، ۱۳ و ۲۱ جدول را برایش بخواند. او کلمه‌ها را کنار هم گذاشت تا به عبارت "سگ گمشده" رسید. اما این رمز ورود به فلش مموری نبود. راب ناگهان فهمید سگ گمشده، فقط یک راهنمایی و کمک است و باید جایی دیگر دنبال رمز بگردد. او درست حدس زده بود. خواهرش رمز را در پوستری برای سگ گمشده به در آهنی یکی از مزرعه‌ها زده بود. وقتی به درِ آهنی رسیدند، راب فهمید منظور خواهرش کلمه "چستر" بوده. تاریخ روی پوستر هم بی‌معنی نبود.**

عملیات قتل

پنجم آوریل. کمی فکـر کردم. دقیقاً دو روز قبل از تصادف لورا. به ون برگشتم و در را بستم. لپ‌تـاپ را به ربـکا دادم و گفتم "چسـتر" را به عنوان رمز ورود امتحان کند.

ربکا با تعجب پرسید: "جدی میگی؟"

به ربکا گفتم: "سـگ گمشـده. این پوستر از اولین بـاری که از اینجا گذشـتم همین جا بوده. فکر می‌کنم کار خواهرم باشـه. فکر می‌کنم این علامت رو برای من گذاشته."

ربـکا جـواب داد: "آخه گذاشـتن همچین علامتی ریسک داره و کار عاقلانه‌ای نیست."

با تکان دادن سـر حرفش را تایید کردم اما از او خواستم این رمز را امتحان کند. ربکا لپ‌تاپ را روی پایش گذاشـت و واژه چستر را تایپ کرد و با شک و تردید دکمه اینتر را زد. لپ‌تاپ دوباره به سـروصدا افتاد اما این بار در پایان کار با همان صدای همیشگی چندبار قبل متوقف نشد. این بار دینگ توقف جست‌وجو با دفعات قبل کاملاً فرق داشت. چون رمز درست بود.

ربکا گفت: "یه ویدئو اومده."

از او خواستم تعلل نکند و فایل را باز کند.

***

مـرد جـوان که هنـوز تکه‌ای شیشـه درون پایش بود، روی زمین نشسـته بـود و از درد ناله می‌کرد. در ابتدا، وحشـت کرد. این چیزی بود که نمی‌توانست انکار کند. درد ناگهانی و تکان‌دهنده بود. و تکه شیشه‌ای که در ران گیر کرده بود، بیشتر آزارش می‌داد و درد را دوچندان کرده بود. خوب می‌دانست دختر جوان شیشه را در جای حساسی فرو کرده بود. او حتی این را هم می‌دانسـت که از دست دادن این همه خون می‌تواند در چند دقیقه موجب مرگش شود. شاید اگر هر کسی جای او بود همین واکنش را نشـان میداد. به خودش دلداری میداد و می‌گفت غیر از این چاره‌ای نداشـته و در چنین موقعیتی، نمی‌توانسـت واکنشی غیر از این نشـان بدهد. دختر گریخته بود و او فقط توانسته بود نقش بر زمین شود.

غریزه‌اش می‌گفت بهتر است شیشه را بیرون بیاورد. باید بر ترسـش غلبه و هرچه سریعتر این کار را می‌کرد. باید یکی از دسـتهایش را از روی زخم برمی‌داشت و با اندک انرژی که برایش مانده بـود، از جیبش تلفن همراهش را بیرون می‌آورد. نباید بـا همکارش تماس می‌گرفت. شـاید بهتر بود به او زنگ میزد و کمک می‌خواست، اما این نمی‌توانسـت اولین کاری باشد که او می‌بایست انجام بدهد. اگر به همکارش زنگ میزد، رئیسش فوری از همه‌چیز باخبر می‌شـد. رئیس تک‌تک اتفاقات را با جزئیات دنبال می‌کرد. تردید بیشتر از این روا نبـود. بالاخره باید واقعیت را می‌گفت. هرچه دیرتر، شاید بیشتر به ضررش تمام می‌شد. دسـتش غرق در خون و انگشـتش لیز شده بود. می‌لرزید و به سـختی می‌توانسـت پیام را تایپ کنـد. اما روال کار این بود که اول پیام بفرسـتد و بعـد به همکارش زنگ بزند. پیدا کردن شـماره همکارش خیلی راحت بود. حالا باید خبر را تایپ می‌کرد. خبری که دو کلمه بود: **دختر رفت.**

***

فایـل ویدئو در پنجـره جدیدی روی صفحه نمایش لپ‌تـاپ باز شـد. علامـت گرافیکی گوشه سمت راسـت صفحه نشان می‌داد مدت زمان فیلم، هفت دقیقه و ۵۷ ثانیه اسـت. ویدئو خودبه‌خود شروع شـد اما فیلمی که ضبط شده بود، صدا نداشت.

دوربین، یـک کادر زاویه‌دار تمـام رنگی از گوشـه راست یک اتاق نشـیمن شیک و مد روز را نشـان می‌دهد. اتاق خیلی شلوغ نیست. با یک مبل راحتـی تمام چرم کرم رنـگ زینت یافته. کفِ اتاق پارکت چوبی اسـت. یک میز شیشه‌ای جلوی مبـل قرار دارد و یک آبـاژور بلند و زیبا کنار آن. یک قفسـه دیواری کتاب هم هست، با یک سیستم پخش استریو و قفسه‌ای پر از جامها و لیوانهای شیشـه‌ای و یک صندلی با پارچه آبی رنگ. یک مرد روی راحتی لم داده اسـت. سن و سالش به سی ساله می‌خورد. لاغر و کمی ژولیده است. بالا تنه‌اش لخت است و شلوار جین زغالی پوشـیده و جورابی هم پایش نکرده. ریش کامل قهوه‌ای تیره دارد. کتاب می‌خواند. خانمی جوان با موهای کوتاه بلوند روی صندلی نشسته. تی‌شرت صورتی و شـلوار جین پوشیده. پاهایش را زیرش جمع کرده و به ناخنهای دستش لاک می‌زند. به ربکا گفتم: "می‌شناسمش. خودشه! لنا زیگر." ربکا که همچنان نگاهش به صفحه لپ‌تاپ بود جواب داد: "خودم حدس می‌زدم." لحن صدایش نشان میداد از اینکه وسط فیلم پریده‌ام ناراحت است. دوباره مشغول تماشای فیلم شدم.

بیست‌وسـه ثانیه گذشـته که نفر سوم وارد کادر می‌شـود. یک زن دیگر. یـک زن مو بلوند دیگـر. پشـت زن دوم به دوربین اسـت. لباس ورزشـی سـت آبی تیره پوشـیده و یک کیسه سـفید پلاستیکی در دسـت دارد. کیسه کشیده شده و نشـان می‌دهد سنگین اسـت. نگاه لنا به آن زن، چیـزی بین درماندگـی و عدم علاقه و اشـتیاق اسـت. با هم گپ کوتاهی می‌زنند. زن عصبی و ناآرام به نظر می‌رسـد. حرکاتش سریع و شتاب‌زده است. دست خالی‌اش را بالا می‌آورد و با انگشـت شست و دو انگشت دیگرش طوری بـا لنا حرف می‌زند و چیزهایی می‌گوید که گویی دارد سـه مسـاله مهم را به او یادآوری می‌کند. شاید سعی می‌کند او را متوجه مساله‌ای کند. لنا بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازد و دوباره توجهش را به ناخنهایش می‌دهد. زن سرش را چندبار تکان می‌دهد. حالا عصبانی به‌نظر می‌رسـد. به طرف قفسـه لیوانها و جامها می‌رود. دو لیوان شیشه‌ای انتخاب می‌کند. بعد از کیسـه پلاستیکی خرید، شیشه‌ای بلند و گردن دراز بیرون می‌کشد. کمی

مکث می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و درِ شیشه را باز می‌کند. در هر دو لیوان، به اندازه کافی و پر و پیمان نوشیدنی می‌ریزد. درِ شیشه را می‌بندد و آن را در قفسه، کنار لیوانها و جامهای خالی می‌گذارد. هر دو لیوان را برمی‌دارد، چند قدم جلو می‌آید. مقابل مرد می‌ایستد و لیوانی را به او می‌دهد.

درست همان لحظه بود که نفسم در سینه حبس شد. زن در حال دادن لیوان به آن مرد آنقدر به دوربین نزدیک شده بود که چهره‌اش قابل شناسایی باشد. سرم را به صفحه نمایش نزدیکتر کردم و آن وقت دیدم حدسم درست بوده. همه‌چیز کاملاً واقعی بود. خودش بود.

زنِ مو بلوند دوم، خواهرم لورا بود. با لورایی که من می‌شناختم فرق داشت اما خودش بود. سخت و غیرقابل انعطاف به‌نظر می‌رسید. بااین‌حال، چشمهایش همان چشمها بود. اگر تک‌تک ویژگیهایش را کنار هم می‌گذاشتم، باوجود همه فرقهایی که با لورای قبلی داشت، باز هم خودش می‌شد. بله، آن زن عصبی و بی‌تاب می‌توانست خواهرم لورا باشد. درحالی که اشکم سرازیر شده بود و به سختی جلو احساسم را گرفته بودم، با انگشت روی صفحه مانیتور کشیدم. اما حرفی نزدم که مبادا ربکا را عصبانی کنم. هیچ دلم نمی‌خواست حواسش را پرت کنم. ادامه فیلم را تماشا کردم.مرد لاغر رنگ پریده نوشیدنی را می‌پذیرد. در سکوت جام را بالا می‌گیرد، به دهان نزدیک می‌کند و بعد از کمی مزه کردن، جرعه‌ای سر می‌کشد. لبخند رضایت روی لبانش می‌نشیند و دوباره سرگرم خواندن کتاب می‌شود. خواهرم لورا لحظه‌ای به مرد خیره می‌ماند و بالای سرش منتظر می‌ایستد. بعد به طرف لنا می‌رود. دومین لیوان را روی زمین، کنار صندلی می‌گذارد. حالا کنار صندلی لنا منتظر می‌ماند. گویی انتظار تشکر دارد. ولی چند ثانیه بعد، بندهای کیسه پلاستیکی‌اش را مرتب در دست می‌گیرد و از صحنه خارج می‌شود.

زمان گوشه فیلم، یک دقیقه و ۳۳ ثانیه را نشان می‌دهد. در یک دقیقه آینده اتفاق خاصی نمی‌افتد. مرد صفحه دیگری از کتابش را ورق می‌زند. لنا نقاشی روی ناخنهایش را تمام می‌کند و ناخنهایش را فوت می‌کند تا زودتر خشک شوند. مرد جرعه‌ای دیگر می‌نوشد. لنا هم خم می‌شود، لیوان خودش را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. کمی با هم حرف می‌زنند و دوباره سراغ نوشیدنی می‌روند. زمان فیلم روی سه دقیقه است که ناگهان سرِ لنا به یک طرف خم می‌شود و دندانهایش به لبهِ لیوان می‌خورد. چانه‌اش تکانی می‌خورد. چشمهایش را چند بار باز و بسته می‌کند تا بتواند آنها را باز نگه دارد. مثل راننده‌ای که سعی می‌کند با خواب آلودگی مبارزه کند. اما موفق نمی‌شود. صورتش دوباره یک وری می‌افتد. لنا سعی می‌کند بیدار شود و چشمهایش را باز نگه دارد. پاهایش را پایین می‌اندازد و می‌کوشد بایستد. ولی نمی‌تواند وزنش را روی پاهایش نگه دارد و خودش را کنترل کند. روی زمین ولو می‌شود. لیوان از دستش می‌افتد و نوشیدنی کف اتاق پخش می‌شود.

مرد که حالا رنگش مثل دیوار سفید شده، به سختی از جایش بلند می‌شود و به طرف لنا می‌رود. چندبار او را تکان می‌دهد. دهانش باز و بسته می‌شود. حتماً دارد اسم او را صدا می‌زند. گوشش را به قفسه سینه لنا می‌چسباند تا صدای نفسهایش را بشنود. شانه‌های لنا را می‌گیرد و چند بار تکان می‌دهد، اما لنا واکنشی نشان نمی‌دهد. ناامید سعی می‌کند بلند شود. به نظر می‌رسد می‌خواهد کمک بیاورد. اما نمی‌تواند و نقش بر زمین می‌شود. تمام توانش را جمع می‌کند و دوباره تلاش می‌کند. باز هم پرت می‌شود. بار سوم هم به سختی بلند می‌شود. چند قدم برمی‌دارد اما حرکاتش آهسته و ضعیف است. گویی دیگر هیچ توانی برایش باقی نمانده است. حالا مرد هم کنار لنا، با فاصله کمی دراز کشیده است. آنها بیشتر از نیم دقیقه در همین وضعیت می‌مانند.

وقتی زمان ۴ دقیقه و ۲۳ ثانیه را نشان می‌دهد، دوربین در یک حرکت ناگهانی تکان شدیدی می‌خورد و به طرف چپ زاویه می‌رود. دو مرد با کلاه بالا کلاوا که سر و گردنشان را کامل پوشانده و فقط بینی و چشمشان معلوم است، وارد صحنه می‌شوند. یکی از آنها فوری سمت لنا می‌رود و دیگری به طرف مردِ لاغر رنگ‌پریده. مرد اول لنا را طوری در موقعیت نشسته قرار می‌دهد که پشتش به صندلی تکیه داده است. تنفس لنا را کنترل می‌کند. با آن بدن ورزیده و قدرتمند، خیلی سریع و فرز است. شلوار چند جیبِ مشکی پوشیده و تی‌شرت سیاه بلندش را روی شلوار انداخته. دستکش چرمی مشکی هم به دست دارد. با همان دستکش، انگشتش را در دهان لنا می‌برد و زبان او را بیرون می‌کشد. سرِ لنا به یک طرف خم می‌شود. زبانش هنوز از دهانش بیرون است.

در این فاصله، مرد دوم که سراغ آن مرد لاغر رفته، او را تا مبل می‌کشد و به حالت دراز کشیده روی مبل قرار می‌دهد. مرد دوم از همکارش هیکلی‌تر است و قوی‌تر به نظر می‌رسد. پیراهن آبی روشن پوشیده و کراوات آبی تیره زده و یک کوله‌پشتی سیاه هم روی دوشش است. او هم دستکش سیاه چرمی دارد. لیوان شیشه‌ای را به دهان مرد لاغر نزدیک می‌کند و وقتی متوجه می‌شود که او هنوز نفس می‌کشد، کلاهش را از سرش درمی‌آورد. راحت پنجاه سال را دارد. سرش بی‌موست و گوشش سوراخ شده است.

مرد اول هم به تبعیت از همکارش کلاه از سر درمی‌آورد. او به مراتب جوان‌تر است. موهایش کوتاهِ کوتاه است، مثل آنهایی که در ارتش خدمت می‌کنند و زیر لبش هم کمی مو دارد. حدود پنج ثانیه، مرد اول به طرز احمقانه‌ای نیشش را تا بناگوش برای همکار مسن‌ترش باز می‌کند. بعد مرد مسن‌تر چیزی به او می‌گوید و مرد خیلی زود واکنش نشان می‌دهد و از جیب شلوارش یک شیشه کوچک و سرنگ بیرون می‌کشد و بعد با سرنگ مقداری دارو می‌کشد. همزمان مرد دوم لیوان لنا را جمع می‌کند. کوله‌پشتی‌اش را از پشتش درمی‌آورد و هر دو لیوان را با احتیاط درون آن می‌گذارد. از قفسه دو لیوان تمیز می‌آورد و در هر کدام مقداری نوشیدنی می‌ریزد. لیوان اول را به زور در دست لنا و لیوان دوم را در دست مرد لاغر جای می‌دهد و تا زمانی که از اثر انگشت روی لیوانها راضی شود، لیوانها را در دستشان نگه می‌دارد.

همان‌طور که همکارش مشغول تماشای اوست، لیوانی را که اثر انگشت لنا رویش هست، روی زمین کنار خودش می‌گذارد و لیوانی را هم که اثر انگشت مرد لاغر رویش هست، جلو مبل قرار می‌دهد. دوباره سراغ کوله‌پشتی‌اش می‌رود و پارچه سفید کتانی را بیرون می‌آورد و با دقت مشغول پاک کردن اثر انگشتهای روی شیشه نوشیدنی می‌شود. بعد شیشه را به طرف لنا می‌برد و به کمک انگشت او، چند اثر در جاهای مختلف شیشه قرار می‌دهد. به محض اینکه کارش تمام می‌شود، شیشه را با پارچه می‌گیرد و به طرف قفسه لیوانها می‌رود و شیشه نوشیدنی را آنجا قرار می‌دهد. بعد پارچه را در کیسه نایلونی و کیسه را درون کوله‌اش می‌گذارد. حالا سراغ مرد لاغر می‌رود. چند بار سر و گردن او را روی مبل تنظیم می‌کند، کمی دورتر می‌ایستد و به مرد نگاه می‌کند تا رضایتش جلب شود. وقتی این کار هم در عین سرعت و دقت تمام شد، نوبت به همکارش می‌رسد. سوزن را در گردن مرد لاغر فرو می‌برد و فشار می‌دهد. کار که تمام شد، هر دو مرد گوشه‌ای می‌ایستند. اثر دارو خیلی سریع و ترسناک است. مرد لاغر هوشیاری‌اش را به دست نمی‌آورد. چشمهایش دوباره باز نمی‌شوند. حتی پلک هم نمی‌زند. اما بدنش می‌لرزد. پاهایش که حالا دیگر اختیارش با او نیست، شدید تکان می‌خورد، گویی دارد با چیزی مبارزه می‌کند. سرش به رعشه می‌افتد و از این طرف به آن طرف می‌رود. صورتش حسابی سرخ شده است. گلویش ورم کرده و لبهایش به شکل وحشتناکی درآمده است. چند ثانیه‌ای نمی‌گذرد که نفسش به شماره می‌افتد. تا اینکه وقتی زمان هفت دقیقه و ۵ ثانیه را نشان می‌دهد، همه اینها از حرکت باز می‌ایستد.

ادامه دارد

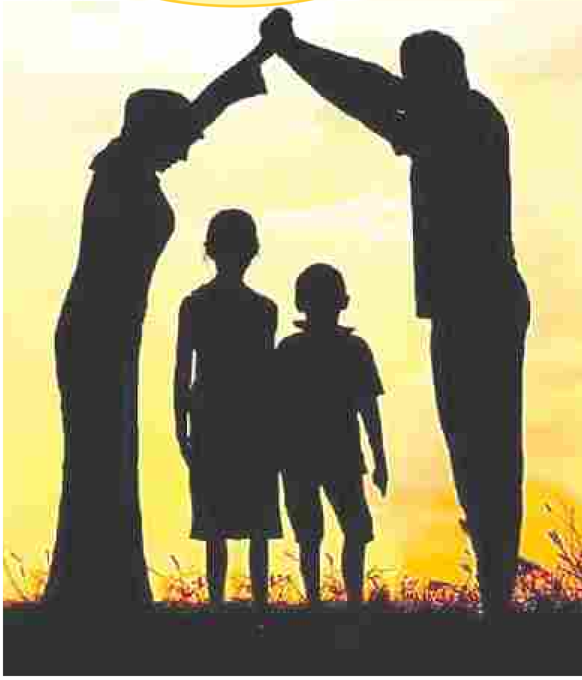
اگر خاطره شیرین را نسازیم، خاطرات تلخ گذشته ما را از پای در خواهد آورد

• ابن سینا

سخنرانی غرّای من

محمد طاهری

ماشین دست دوم مثل جنس قاچاق می‌مونه که همه می‌خوان از شـرّش خلاص بشـن. اول فروشـنده میگه اکازیونه، دسـت یک خانم دکتر بـوده،... ولی بعد که خریدی کل پس اندازت رو مثل گوشـت قربانـی باید بـه مکانیک و صافکار بدی



دقیقاً موضـوع از آنجایی آغاز شـد که بعد از گذشـت مدتهای مدید همای سـعادت بالاخره تصمیم گرفت روی دوش اینجانب بنشـیند و در خوشبختی را به رویم باز کند!

اگـر کنجکاو شـده‌اید باید اعتراف کنم، شـما کـه غریبه نیسـتید پـس بهتر اسـت بدانید که نـام اینجانـب در قرعه کشـی وام اداره درآمد و سرانجام توانسـتیم صد وپنجاه میلیون ریال وجه رایج مملکت را در قبال تضمینهای سفت و سخت و انواع و اقسام گروکشیهای رایج به چنگ بیاوریم. زمانـی که خبر این معجزه به اهالی منزل رسـید، موجی ازشادی در منزل به راه افتاد و دست وجیغ و هورا در آپارتمان ۵۰ متری استیجاری اینجانب به قـول امروزیها طنین افکن شـد! اما خب مریم خانم، عیال مربوطه که سـریعاً از جو احساسـی و جوگیری ناشی از هیجانات کاذب بیرون آمده بود، خـودش را روی کاناپه نیمه جـان اتاق انداخت و طبع شعرش گل کرد و گفت: کجا دهد این بادهها کفاف مسـتی ما؟ حالا می‌فرمایید با این صنار سه شاهی چه کار کنیم؟

سـوال فلسـفی مریم خانم باعث شـد سکوت مرگبـاری در خانه حکمفرما شـود. البتـه والده اینجانـب بـا تحصیـلات در حـد ابتدایـی هم می‌دانسـت کـه با تورم افسـار گسـیخته امروز پانـزده میلیـون تومان رقمی نیسـت که بشـود با آن نقشـه بخصوصی کشـید، ولـی خب به قول معـروف کاچی بهتر از هیچی است.سـمیرا خانم، دختر بنده ژسـت فیلسوفانه‌ای به خودش گرفت و مقداری از فسـفرهای مغزش را سوزاند و گفت: بابا به نظر من این فرشهای اتاق پذیرایی را عوض کنیم. این یه جفت شـش متـری را از زمانی که من چهارم دبسـتان بودم خریدید! چه می‌شد کرد... این نوجوانان دهه هشـتاد آنچنان که باید و شاید قدرت حلاجی مسـائل پیش پا افتاده را هم ندارند و در نهایت به خریدن پاسـتیل و چیپس سـر که نمکی فکر می کنند!یکی نیسـت برایشان تعریف کنـد زمانی که ما بچه بودیم تا زمانی که تار و پود فرش جهیزیه مادرمان از هم گسـیخته نشده بود، پدرمان به فکر خرید فرش جدید نیفتاد، نشان به آن نشانی که همان فرش کذایی با آنکه به مرحله نخ نما شـدن رسیده، هنوز در هال منزل پدری به میهمانان دهن کجی می کند! حالا فرض کنید بنده بیایم و به فرمایش دختر خانم فرش ماشـینی پنج شش سـال کار کرده را که تازه آب بندی شده به ثمن بخس بدهم سمساری که ایشان قدومشان را در الیاف فرش جدید متبرک کنند؟ زرشک!

پـس از نظر دادن دخترخانم که نا امید شـدم، نوبت به آقا ساسان پسر اینجانب رسید که عجالتاً به جای سـربازی رفتن وقت عزیزش و پول من را در دانشکده حرام می کند.

ایشان که مثلاً از قشر فرهیخته جامعه هستند و با گذاشتن ریش پروفسوری احساس دانشمندی در وجودش متبلور شده است در راستای خانواده دوسـتی و پدر دوستی اینجور افاضه فرمودند: بابا جون... دیگر نوبتی هم باشـه نوبت شماسـت که کمی به سـر و وضع خودتان برسید.بهتر نیست از این فرصت استفاده کنید و... کمی جلوی خنده‌اش را گرفـت و ادامـه داد: بروید در این موسسـات زیبایی مو بکارید؟ شـلیک خنده بود که به محض پایان سخنان گهربار آقا پسر در و دیوار آپارتمان را به لـرزه درآورد و عیال مربوطه که از شـدت خنده ریسـه رفته و اشک در چشمانش حلقه زده بود خواسـت چیزی بگوید که نتوانست و به جای او خـودم گفتم: آخه پسـر جان، خراب شـود آن دانشـگاهی که تـو در آن درس می‌خوانی... توی این گرانی، با این همه مشکل رنگارنگ واقعاً صاف زدی وسط خال... یعنی مهمترین دغدغه جنابعالی در مقطع حساس کنونی کچلی کله من بود؟

مریم خانم کـه حالش جا آمده و قهقهه زدنش به اتمام رسیده بود گفت: شوخی هم سرت نمیشه مرد؟ مو کاشـتن چیه؟ من میگم چطوره ماشـین بخریم؟... ظاهراً پیشـنهاد معقولـی بود،اما فقط ظاهـراً! البته این پیشـنهاد برای مـن که عمری را در اتوبوسـهای شـرکت واحد و ایضاً بی‌آرتی سـرپا ایسـتاده و حتی در نوجوانی سوار شدن در اتوبوسـهای دو طبقه خط میدان انقلاب به بولوار اسـتادمعین را تجربه کرده بودم، ظاهراً پیشنهاد وسوسـه انگیزی بود. اما خـب تجربه ثابت کرده خانمها چندان در جریان موضوعات اقتصادی و در این شـرایط خاص، نوسانات بازار خودرو نیستند. پس سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم و در حالی که لیوان چای را سـر می کشیدم گفتم: خانم محتـرم... عزیز من... کل وام مـن پانزده میلیونه، نه صد و پنجاه میلیون. شـما فکر می کنی با پانزده میلیون تومان به من پورشه پانوراما می‌فروشند یا لکسـوز شاسی بلند؟ خیلی بگردیم با این پول یک پراید مدل ۱۵ سـال پیش که به خرج افتاده و در و پیکرش پوسـیده رو بتونیـم بخریم که مطمئنم صاحب اول و آخرش هم خودمون هستیم.به قول قدیمیهـا مال بد بیخ ریـش صاحبش. یادت رفته شـوهر خواهرت پارسـال یک پرایـد مدل هفت هشت سال پیش خریده و تا یک ماه اسیر مکانیکی و صافکای و باتری سـازی بود؟نصف پولی را که بابت آن ماشـین داده بود خرج کرد، آخرش هم هیچی تا اینکه بالاخره دلش را زد و فروخت!

ماشین دسـت دوم مثل جنس قاچاق می‌مونه که همه می‌خوان از شـرّش خلاص بشن. اول که می‌خوای بخری فروشنده میگه اکازیونه، دلم نمیاد بفروشـمش، فقط دست یک خانم دکتر بوده، مثل عروسـک می‌مونه... ولی بعد که خریدی این زخم سـر باز می کنه و کل پس اندازت را مثل گوشت قربانی بایـد به مکانیک و صافـکار بدی آخرش هم پلیس بـه عنوان خـودروی دودزا جریمه‌ات می کنه...

سمیرا خانم که واقعاً تفکراتش نشان میداد یک دختر دهه هشتادی اصیل است فرمودند که: خب ماشین که نه، چطوره بریم یک موتور بخریم؟

این دفعه هم نوبتی باشـد نوبت من بود که یقّی بزنم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. خودم را کنترل کردم و گفتم: آخه دختر جون! موافقی من با ریش

عجب سخنرانی غرّایی! یعنی مرحوم فیدل کاسترو هم عمراً چنین سخنرانی کرده باشد!به قول مظفرالدین شاه قاجار خودمان، از خودمان خوشمان آمد.

سفید و دست و پای داغون کلاه کاسکت بذارم روی سرم و برم جلوی دبیرستان دخترانه تک چرخ بزنم یا چطوره چهار ترکه باهاش بریم لواسون سیزده بدر؟ یا اصلاً موتور را بدیم داداشت بره چهارراه گلوبندک باهاش مسافرکشی و بارکشی کنه وخرج شهریه دانشگاهش را دربیاره؟ یا اینکه اونو بدیم مامانت از میدان تره بار سبزی خوردن و ماهی قزل آلا بخره و برگرده؟

آقا ساسان که مشخص بود به عنوان نماینده نسل جوان به فکر منافع جمعی است و هیچ چیز را برای خودش نمی‌خواهد، دوباره عصاره تفکراتشان را در طبق اخلاص نهادند و گفتند: ما نباید این پول رو خرج اتینا بکنیم و دنبال پز دادن باشیم. این پول رو باید سرمایه زندگیمان کنیم.

همچنین می‌گفت سرمایه زندگی که انگار در مورد ارقام میلیاردی صحبت می‌کند!

چیزی نگفتم تا حرفش تمام شود. به سبک خطبا و سخنرانان کارکشته سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

من پیشنهاد می‌کنم با این پول دلار بخریم و ذخیره کنیم برای روز مبادا!

این هم حاصل تفکرات قشر به اصطلاح تحصیلکرده... یعنی رئیس صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی باید درس اقتصاد را در کلاس درس پسر من بیاموزد!

همین جوری است که دچار رکود اقتصادی می‌شویم و همین بچه‌های ناخلف هستند که پدر و مادرها را فریب می‌دهند برای دپوکردن ارز و سکه و طلا در زیر فرش و داخل بالش تا جامعه دچار مشکلات عدیده اقتصادی بشود.

بهش گفتم: پسر گلم، اگر فردا روزی دلار پایین بیاید که همین صنار سه شاهی‌مان هم که دود می‌شود، یادت رفته دایی‌ات وقتی دلار شد هجده تومن ماشینش را فروخت و رفت دلار خرید و وقتی دلار دنده عقب گرفت اومد روی سیزده تومن سکته ناقص زد و یک هفته توی بیمارستان بود؟ما به خدا آرزو داریم و می‌خواهیم عروسی شما و نوه دار شدنمان را ببینیم. ما را به خاطر یک قرون دوزار رهسپار قبرستان نکنید.دلار فروشی و سکه بازی آدم خودش را می‌خواهد که ما نیستیم.

ساسان طوری نگاهم کرد که به نظر می‌رسید تا به حال توی عمرش اینجوری قانع نشده بود.

خلاصه بعد از استماع پیشنهادهای اعضای خانواده که بعضاً به اندازه یک بز هم نمی‌ارزید! بنده صلاح را در این دیدم که پرونده دموکراسی و این لوس بازیها را ببندم و بگذارم کنار. درست است که به علت پیشرفت علم و فناوری و روشنفکر شدن جامعه و خانواده‌ها و رشد روز افزون فرزندسالاری جایگاه پدرها متزلزل شده، ولی همچنان مطمئنم که پدرسالاری بهترین گزینه برای هدایت خانواده است!

پس درحالی که کنترل تلویزیون چهل و هشت اینچ را که تازه قسطش تمام شده بود توی دستم می‌چرخاندم، گفتم: راستش را بخواهید من تصمیم گرفته‌ام که از این خانه برویم و این صنارسه شاهی را روی پول پیش این خانه بگذاریم و یک آپارتمان دوخوابه اجاره کنیم. تا کی می‌خواهید توی این آپارتمان پنجاه متری زندگی کنیم؟ شما بچه‌ها نمی‌خواهید یک اتاق برای خودتان و وسایلتان داشته باشید؟ تا کی می‌خواهید شبها وسط پذیرایی بخوابید؟ تازه خدانکند که دایی جانتان هوس کند از شهرستان بیاید اینجا وگرنه آقاساسان به رسم مهمان نوازی باید برود داخل آشپزخانه شب را صبح کند.بهتر نیست حداقل یک کوچه بالاتر زندگی کنیم تا خانواده ما هم طعم بالانشینی! و پیشرفت را حس کند؟ تا کی مثل زنبورهای عسل داخل کندو در این یک وجب جا بلولیم؟

بعد یک نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم؛ عجب سخنرانی غرّایی! یعنی مرحوم فیدل کاسترو هم عمراً چنین سخنرانی کرده باشد!به قول مظفرالدین شاه قاجار خودمان، از خودمان خوشمان آمد.

بعد هم وقتی خوب دقت کردم دیدم عیال محترمه که دهانش باز مانده بود و داشت به پیشنهاد بسیار خردمندانه اینجانب می‌اندیشید و سمیرا خانم گل دختر عزیز من هم که پیشنهادات فضایی‌اش هوش را از سر من و بقیه برده بود، داشت از اعماق وجودش من را تحسین می‌کرد.

آقا ساسان را که نگو! بنده خدا یک لحظه احساس کرد که کل واحدهایی که پاس کرده در برابر واقع گرایی من در حد یک مشت سبزی گندیده هم نمی‌ارزد!

این بود که در اولین فرصت بار و بندیل را بستیم و به سوی آینده‌ای بهتر رهسپار کوچه بالایی شدیم و زندگی خوبی را در خانه ۶۰ متری آغاز کردیم و توانستیم احساس آنهایی را که در خانه‌های سه هزار متری زندگی می‌کنند و باز هم نق می‌زنند تا حدی درک کنیم. هرچند که این جوانان نسل جدید به آن صورت قدرشناس و دوراندیش نیستند و در پی آزمون و خطا سعی دارند تا پول را حیف ومیل کنند و اصلاً هم به روی مبارک خودشان هم نیاورند که پول علف خرس نیست!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

زندگی سهم همه است

من خواست همراهش به مرکز بروم. حالم آنقدر خوب بود که با کمال میل پذیرفتم. آن روز در اولین جلسه مرکز شرکت کردم. آدمهای مختلف داستان متفاوت زندگیشان را تعریف می‌کردند و من هم با دقت به تک‌تک آنها گوش می‌کردم. می‌توانم بگویم برای اولین بار واقعاً گوش می‌کردم. آنها از ضعفهایشان گفتند. از احساس ناامیدی. از اینکه فکر می‌کنند واقعاً به کمک نیاز دارند. تازه آن موقع بود که فهمیدم منظور مادربزرگم چیست که من تنها نیستم. بله، من تنها نبودم. خدا می‌خواست به من کمک کند. برای همین آدمهایی را سر راه من قرار داده بود. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که اجازه بدهم این آدمهای مهربان به من کمک کنند.

به کمک آن خانم موفق شدم ترک کنم. هر روز دعا می‌کردم و درباره احساسات مختلفم حرف می‌زدم. وقتی از آن مرکز بیرون آمدم، دیگر آن آدم سابق نبودم. هنوز ضعیف بودم اما خودم را به خدا سپرده بودم. اولین جایی که رفتم، خانه مادربزرگ بود تا بالاخره از او بابت نامه‌اش تشکر کنم. او و پدربزرگم از من خواستند با آنها زندگی کنم. قبول کردم. دوباره سراغ پسرم رفتم و سعی کردم با او ارتباط بگیرم. در دوره‌های بازپروری مرکز شرکت کردم تا سرانجام به نقطه‌ای رسیدم که در قبرستان مشغول به کار شدم.

داشتم قبر "مندی" را آماده می‌کردم. فردای آن روز، بعد از مراسم خاکسپاری، روی قبر "مندی" چند شاخه گل گذاشتم و از او عذرخواهی کردم. شاید من هم یکی از آنهایی بودم که سرنوشت این دختر را عوض کرده بود. زندگی‌ام مرا به آنجا کشانده بود. از ناامیدی محض تا دیدن کورسوی امید و اینکه می‌توانم از این فرصت بهره ببرم و دوباره شروع کنم. من نتوانستم به "مندی" کمک کنم اما شاید بتوانم به بقیه معتادها کمک کنم و عشقی را که به من هدیه شده، بین آدمهایی که می‌شناسم قسمت کنم. من تصمیم گرفتم پاک بمانم و تا امروز درست زندگی کرده‌ام. سه سال گذشته و من برای همه‌چیز شکرگزارم. امروز چیزهای زیادی برای شکرگزاری دارم. به خاطر پاک بودنم، برای بهتر شدن رابطه‌ام با پسرم و با خدا. نه، آن گور جای من نیست. آن گور نباید جای هیچ معتادی باشد. تا عشق خداوند هست، زندگی هم سهم همه ماست.

ای کاش یاد بگیریم برای خالی کردن خودمان، کسی را لبریز نکنیم ● خسرو شکیبایی



مائده برهانی اولین لژیونر والیبال بانوان:

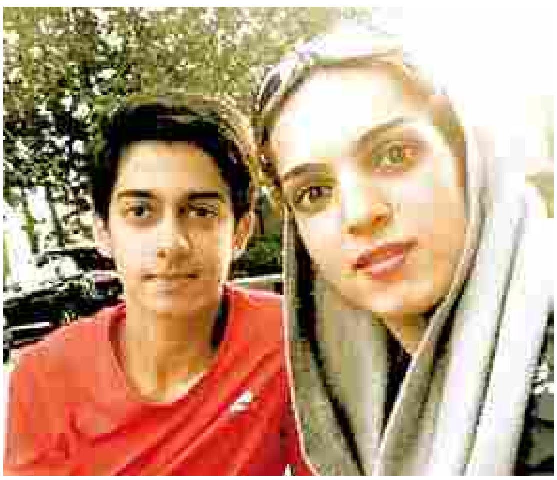
با علاقه قلبی به فوتبال، والیبال را انتخاب کردم

کاپیتان تیم ملی والیبال بانوان از روزهایی می گوید که به عشق فوتبال درون دروازه قرار می گرفت اما جبر زمانه او را به سمت والیبال کشید تا تبدیل به نخستین لژیونر والیبال بانوان ایران شود. دختری که سنگر محکمی برای دروازه‌اش بود و از کسی گل نمی‌خورد به خاطر شرایط نامساعد فوتبال اصفهان، والیبال را انتخاب کرد و خیلی زود پیراهن تیم ملی را به تن کرد. در روزهایی که شرایط والیبال بانوان ایران چنگی به دل نمی‌زند، متوقف نشد و با حضور در لیگ ترکیه بار دیگر توانایی دختران ایرانی را به آنها یادآور شد.

***مائده برهانی خودش را چطور معرفی می کند؟**
متولد اول تیر ۱۳۶۷ هستم. در اصفهان به دنیا آمدم و تقریباً از ۱۶ سالگی والیبال را شروع کردم. ۱۸ ساله بودم که به تیم ملی دعوت شدم. ابتدا فوتبال را دوست داشتم اما به خاطر اینکه فوتبال بانوان در اصفهان جایگاهی نداشت، از طریق باشگاه سپاهان و حمایت خانواده والیبال را انتخاب کردم.

*** چطور به تیم ملی دعوت شدید؟**
برای ورود به تیم ملی خوش شانس بودم. سال ۱۳۸۶ اولین دوره‌ی تیم ملی بعد از انقلاب تشکیل شد و بازیکنان پیشکسوت به مسابقات اعزام شدند. ولی از سال ۱۳۸۷ جوان‌ترها هم اعزام شدند و من و خانم صفری تنها نسلی هستیم که از آن سال‌ها در تیم ملی ماندیم. خوشبختانه از سال ۸۶ به آرامی فضا برای بانوان باز و سال به سال بهتر شد.

***فوتبال را بیشتر دوست دارید یا والیبال؟**
با قلبم فوتبال را دوست دارم، اما از انتخاب والیبال پشیمان نیستم. الان در مسیر خوبی قرار گرفته‌ام. اخبار این رشته را دنبال می کنم. تا جایی که می‌دانم شرایط فوتبال بانوان از نظر قرارداد تیم‌ها و جایگاه آسیایی تیم ملی از والیبال بدتر است.



***تاچه مقطعی تحصیلات خود را ادامه دادید ؟**
چند سال از تحصیل دور شدم ولی دوباره شروع کردم و درحال حاضر در مقطع کارشناسی ارشد رشته مدیریت کاربردی اماکن ورزشی مشغول به تحصیل هستم. هر چند با توجه به شرایطی که داشتم هنوز واحدی پاس نکرده ام.

***پوشش شما در ترکیه مشکلی ایجاد نکرد؟**
اولین بازیکن باحجاب لیگ ترکیه و تنها بازیکن با حجاب تیم کچورن ترکیه بودم. البته امسال هم وقتی کارم را شروع کردم اولین بازیکنی بودم که در لیگ ترکیه با پوشش اسلامی بازی می کرد. در این کشور با اینکه مسلمان هستند و خانم‌های محجبه هم دارند اما تا به حال کسی با این پوشش والیبال بازی نکرده است. در لیگ ترکیه وقتی برای اولین بازی وارد سالن شدم ناظر بازی نگاهم کرد و با مربی و سرپرست تیم حرف زد. فهمیدم می‌خواهد گیر بدهد اما تمرین می کردم. بعد از مدتی به من گفتند می‌توانی بدون حجاب بازی کنی؟ قبول نکردم و گفتم این موضوع در قراردادم هم ذکر شده است. در نهایت با مدیر باشگاه و فدراسیون والیبال ترکیه تماس گرفتند و توانستم بازی کنم. اما آن لحظه فشار زیادی به من وارد شد و حتی در ست اول به ویژه چند امتیاز آغازین بازی از نظر روانی شرایط سختی داشتم. اما در ادامه وضعیت عوض شد و بهترین بازیکن زمین شدم.

***واکنش مردم ترکیه و هم تیمیهای شما نسبت به این موضوع چطور بود؟**
مردم ترکیه از نظر فرهنگی خیلی به ما نزدیک هستند و حجابم خیلی برایشان عجیب نبود. من را دوست داشتند و خیلی اوقات حواسشان بود که موهایم بیرون نباشد. حتی هنگام عکس گرفتن در جلسه‌هایمان می گفتند موهایت را کامل بپوشان.

*** لیگ ترکیه چطور است؟**
والیبال ترکیه فوق‌العاده پویاست و چهار لیگ (سوپر لیگ، لیگ یک، دو و سه) دارند. سوپر لیگ حرفه‌ای‌ترین سطح این کشور و یکی از بهترین لیگ‌های دنیا است. در لیگ یک هم که من بازی می کنم، بازیکنان خوبی از کوبا، اوکراین، روسیه، برزیل و آمریکا حضور داشتند. حضور در این لیگ برای من و همچنین **مونا آشفته و مهسا صابری** افتخار بزرگی بود. در ترکیه تماشاگران از والیبال بانوان استقبال می کنند. البته تیم ما در منطقه مسلمان نشین کچورن بود و نسبت به تیمهای دیگر تماشاگران کمتری به ورزشگاه می آمدند. در حالت عادی هم حدود ۳۰۰ تماشاگر در سالن حضور داشتند، اما در بازی‌هایی که میزبان بودیم بیشتر استقبال می کردند و حدود هزار نفر می‌شدند. آنها به بازی جذابیت زیادی می‌دادند. به گونه‌ای که خیلی وقت‌ها شرایط حاکم بر زمین به خاطر حسی بود که از طرف تماشاگران به ما منتقل می‌شد. حتی در یکی از بازی‌هایمان دعوا شد و پلیس ضد شورش وارد زمین مسابقه شد. این موضوع برایم خیلی جالب بود. اما در ایران تماشاگران فقط از بازی پیکان با ذوب آهن که حکم فینال را دارد، استقبال می کنند.

*** نگاه کشور ترکیه نسبت به ورزش بانوان چطور است؟**
نگاه ترکیه به ورزش بانوان خیلی بهتر از ایران است و از این نظر جلوتر از ما هستند. در ایران فقط خانم کیمیا علیزاده در المپیک مدال گرفته ولی ترکیه قهرمان المپیک دارد و بانوانش در خیلی از رشته‌ها سکوهای جهانی و المپیک را تجربه کرده‌اند. در والیبال هم شرایطشان خیلی خوب است. این موضوع نشان می‌دهد که نه تنها تفاوتی بین زنان و مردان قائل نمی‌شوند بلکه به خانم‌ها توجه بیشتری دارند. متأسفانه در ایران تیم ذوب آهن بعد از چند سال قهرمان لیگ شد و قرار بود به عنوان نماینده ایران به مسابقات باشگاه‌های آسیا اعزام شود، اما این کار را نکردند و کسی هم حرفی نزد.

***آیا در ترکیه ماندنی می‌شوید؟**
کچورن در این فصل ششم شد و الان هم قراردادم تمام شده است. اما با چند تیم دیگر از لیگ یک صحبت‌هایی داشتم که هنوز قطعی نیست. البته با توجه به صحبت‌هایی که شده فکر می کنم نسبت به

کچورن بهتر باشند. سال گذشته از سوپر لیگ هم پیشنهاد داشتم اما به خاطر پوشش به توافق نرسیدیم. چون شرایط در سوپر لیگ از نظر حجاب سخت است و تیم‌های خیلی خوبی با بازیکنان بزرگی در این سطح حضور دارند به گونه‌ای که کلاس کارشان متفاوت است و نمی‌خواهند کسی با پوشش متفاوت شکل تیم‌شان را تغییر بدهد. با این وجود امیدوار هستم و تلاش می‌کنم که به سوپر لیگ برسم.

***شرایط تمرین در تیم ترکیه چطور بود؟**

در ترکیه از سه شنبه تا جمعه دو نوبت صبح و بعد از ظهر و شنبه یک نوبت تمرین داشتیم. یک شنبه هم روز مسابقه بود. در واقع ۹ جلسه در هفته تمرین می‌کردیم. اما تیمها در ایران حداکثر هفت جلسه تمرین می‌کنند و تمرین‌ها هم حرفه‌ای نیست. چون به عنوان مثال از ۹ صبح تا ۱۰ به تمرین وزنه اختصاص دارد و سپس تا ساعت ۱۳ کار با توپ انجام می‌دهند. اینگونه بدن بازیکن نمی‌کشد. حتی تیم‌هایی داریم که چهار ساعت مداوم در روز تمرین می‌کنند. این کار باعث خستگی و آسیب دیدگی بازیکن می‌شود و انگیزه آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهد.در زمان استراحتم در ترکیه مدتی زبان ترکی می‌خواندم تا حدی که بتوانم در زمین با دیگر همتیمی‌هایم حرف بزنم، یاد هم گرفتم اما بعد از آن نیاز به معلم زبان داشتم و در نتیجه ادامه ندادم. از آن موقع هم سعی کردم بیشتر فیلم ببینم.

***اسپانسرهای دولتی در تیمهای ترک هم دیده می‌شوند؟**

با سوپر لیگ کار ندارم اما در لیگ یک دو گروه ۱۴ تیمی حضور دارند. یعنی ۲۸ تیم در این سطح بازی می‌کنند و سطح خوبی دارند به گونه‌ای که نمی‌شد گفت کدام بازی سخت یا راحت است. تعداد تیمها به دلیل تعداد بازیکنان در ترکیه زیاد است اما در ایران بازیکنان کمتری داریم. دومین موضوع این است که در ترکیه بر خلاف ایران اکثر تیمها برای شهرداری‌ها هستند. می‌دانیم که شهرداریها بودجه‌های خیلی خوبی دارند اما تا الان هیچکدام حمایت نکردند و باید اسپانسرهای دولتی را جذب کنیم چون اسپانسرهای خصوصی معمولاً رزومه خوبی از خود به جا نگذاشتند و اگر بتوانیم اسپانسرهای دولتی خوبی مثل سایپا و شهرداری‌ها را جذب کنیم تیمها قوی‌تر می‌شوند.

***مبلغ قرار دادها در کشور ترکیه چطور است؟**

بالاترین مبلغ قرارداد در ایران ۳۵ میلیون تومان است اما بازیکن‌های ترکیه قراردادهایشان از ماهی دو هزار لیر (حدود ۵ میلیون تومان) شروع می‌شود و بر اساس سطحشان تا ماهی سی هزار لیر (حدود ۷۵ میلیون تومان) هم می‌رود .بازیکن‌های ایرانی حاضر در لیگ ترکیه هم نسبت به ایران قراردادهای بهتری دارند. البته بازیکن‌های خارجی دیگری که تقریباً همسطح ما بودند در این لیگ حضور داشتند و به خاطر اینکه ملیتشان ایرانی نبود و شناخته تر بودند قراردادهایشان تا ۲۵ هزار لیر در ماه هم می‌رسید.فکر کنم امسال شرایطم بهتر شود. سال اول با اینکه فیلم بازی‌هایم را دیده بودند اما کسی ریسک نمی‌کرد و گفتند با این مبلغ اگر می‌خواهی بیا و ما هم مجبوریم برویم ولی عملکردمان خیلی مهم است. خوشبختانه عملکردم خوب بود به گونه‌ای که قبل از پایان لیگ دو پیشنهاد داشتم.

***به نظر شما چطور می‌توانیم ورزش را بین بانوان ایرانی رواج دهیم؟**

خیلی حس بدی است که پخش تلویزیونی نداریم. ای کاش حداقل بعضی از بازیهای داخلی مثل فینال لیگ برتر را پخش می‌کردند. در لیگ یک ترکیه از مرحله پلی آف همه بازیها پخش زنده داشت و بازی فینال هم از شبکه ملی‌شان پخش شد. این نشان می‌دهد که جلوتر از ما هستند. پخش زنده در انگیزه بازیکنان خیلی تأثیر گذار است.اگر این اتفاق بیفتد طبیعتاً اسپانسرها هم جذب می‌شوند و دید به والیبال بانوان تغییر می‌کند. اما شرایط کشورمان به گونه‌ای است که همه می‌خواهند همه کار انجام بدهند ولی هیچکس نمی‌تواند کاری بکند.مگر با پخش رسانه‌ای چه اتفاقی می‌افتد؟ به مسابقات برون مرزی هم رفتیم و پوشش‌مان مشخص است. درگیری فیزیکی هم نداریم که از نظر حجاب مشکلی پیش بیاید. حتی می‌توانند با پخش غیر زنده شروع کنند یا بخشهایی کوتاه از بازی را نشان دهند. در شبکه "شما" برنامه‌ای تحت عنوان پنج به علاوه یک قسمت خیلی کوتاهی را به والیبال بانوان اختصاص می‌دهند ولی اصلاً هیجان والیبال را منتقل نمی‌کند. به نظرم آن



پنج دقیقه را هم بردارند بهتر است چون کسی نمی‌بیند.برخی رشته‌های ورزشی مثل پینگ‌پنگ پخش دارند. در فوتسال هم گلهای بازیها را پخش می‌کنند. چنین کارهایی برای شروع خوب است، ولی والیبال هیچ پوشش تلویزیونی ندارد. سه سال پیش پخش رادیویی را امتحان کردند اما در حد دو دقیقه بود و کسی گوش نمی‌کرد. مثلاً من به عنوان راننده ماشین وقتی والیبال بانوان از رادیو پخش می‌شود، موج را عوض می‌کنم. بنابراین باید علاقه‌مندی‌های جامعه را هم در نظر گرفت. پخش باید از طریق تلویزیون دنبال شود تا تأثیر گذار باشد.در این زمینه باید تغییراتی انجام شود. برخی تغییرات دست بازیکنان و برخی دیگر برعهده مربیان، فدراسیون‌ها، وزارت ورزش و صدا و سیما است. همه این موارد زنجیروار به هم وصل هستند و تا زمانی که همه تغییر نکنند، اتفاقی نمی‌افتد.

***ایا کسانی هم بودند که از ورزش بانوان حمایت کنند؟**

آقایان برقی و مهرگان جزو کسانی هستند که به والیبال بانوان کمک کردند. دو سال آقای برقی با ما کار کرد و الان هم سال دوم حضور آقای مهرگان است. این عزیزان درهای جدیدی را به روی والیبال بانوان باز کردند و بازیکن‌های جوانی را به تیم ملی آوردند. مهرگان مربی بادانشی است و علاوه بر بعد فنی از نظر روانی هم بازیکنان را به خوبی حمایت می‌کند. همه او را قبول داریم و در مسیری قرار می‌گیریم که او می‌خواهد. جا دارد از همه مربیانی که در این ۱۲ سال با من کار کردند مخصوصاً مربیان مرد تشکر کنم.سال گذشته با مهرگان در مسابقات جام کنفدراسیون والیبال بانوان آسیا بدشانسی آوردیم چرا که بیشترین برد در تورنمنت بانوان را تجربه



لطفا ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

کردیـم ولی در مرحله ضربدری علی رغم اینکه به عنوان سـر گروه به مرحله دوم صعود کردیم اما به چین که سـر گروه، گروه دیگری بود خوردیم. چین هم قهرمان مسـابقات شـد. بعـد از آن هم با کره جنوبی بازی کردیم. در سـت اول بازی ۲۵ بر ۱۲ پیروزی شـدیم ولی درنهایت سه یک باختیم چرا که کره تجربه زیادی داشـت و سیسـتم بازی‌اش را عـوض کرد. در حالی کـه ما هنوز تجربه لازم را نداشتیم که بتوانیم تاکتیک عوض کنیم و تغییرات لازم را ایجاد به وجود آوریم. امیدوارم امسال بتوانیم از گروهمان صعود کنیم و در جمع هشـت تیم برتر قرار بگیریم. بعد از آن هم کار اصلی‌مان که رقابت با تیم‌هایی مثل چین تایپه، ویتنام، قزاقسـتان و کره جنوبی است، شروع می‌شود.

＊ به نظر شـما بزرگترین ضعف جامعه ورزشی ایران چیست؟

بعد از مسـابقات جام کنفدراسیون والیبال بانوان آسـیا (AVC CUP) انتقادهایی به تیم ملی شـد. متأسـفانه جامعه ورزشـی ایران نتیجه گرا است و این بزرگترین ضعف محسـوب می‌شـود. باید ببینیم ابزارمان چیست و بر اساس آن انتظار تغییر نتیجه داشـته باشیم. در آن مسـابقات قزاقستان را بـرای اولین بار بردیم.برابر فیلیپین و اسـترالیا پیروز شـدیم. در مرحله بعد به چین خوردیم که قهرمان المپیک اسـت و سـپس با کره جنوبی که جایگاه سـوم آسیا را دارد، بازی کردیم. در نهایت با فاصله کمتر از ۱۰ سـاعت برابر اسـترالیا قرار گرفتیـم. چون بازی‌مان با کره شـب تمام شـد و صبح هم با اسـترالیا بـازی کردیم. در صورتی که اسـترالیا زمان بیشتری برای استراحت داشت.به نظرم سال گذشته آقای مهرگان مسیری را شروع کرد که اگر لیگمان پویا بود و آن مسـیر ادامه پیدا می‌کرد، قطعاً پیشرفت هموارتر می‌شد و بازیکنان تجارب بهتری به دست می‌آوردند.

＊کشـورهای دیگر چطور باعث پیشـرفت تیم ملیشان می‌شوند؟

ژاپن، کره جنوبـی، چین و تایلنـد تیم‌های جهانی هستند و بین ۱۰ تیم برتر دنیا قرار دارند. یعنی فعلاً به این چهار تیم نباید کاری داشته باشیم. ولی ویتنام، چین تایپه و قزاقسـتان با اینکه سطحشان از ایران بالاتر اسـت ولی توان رقابت با آنها را داریم.لیگ ویتنام تا سـال گذشته سـه ماهه بود و چون از نظر اقتصادی وضعیت خوبی نداشـتند، پول‌هایشان را ذخیره می‌کردند تا در مرحله پلی‌آف چند بازیکن خوب جذب کنند. اما لیگشـان پویا نبود. امسـال برای حل این مشـکل تیم ملیشأن را در قالب یک تیم به لیگ چین تایپه که پویاتر است، وارد کردند. تایلند هم حدود هشـت سال پیش این کار را انجام داد و حدود ۵ بازیکن ملی و سـرمربی شـأن را به لیگ آذربایجان فرستاد. بعد از آن مسیرشان فرق کرد. بازیکنشـان به لیگ ترکیه پیوسـتند و مربی شـأن هم به لیگ چین وارد شـد. مـا هم که لیگ پویایی نداریـم، می‌توانیم به این روش توجه کنیم. اگر با کشـورهایی مثل ترکیه که قبولمان دارد در این زمینه مذاکره کنیم ارزشمند است.

＊ آیا مربیان مرد یا زن با هم تفاوتی دارند؟

در همـه دنیا اکثراً مردان به عنـوان مربی بانوان انتخاب می‌شـوند. برای همه مربیان احترام قائل هسـتم اما علم و دانـش مربیان مـرد از خانم‌ها بالاتر اسـت. آنها تجربه لیگ جهانی و مسـابقات المپیـک را دارند در حالی که نهایت تجربه بانوان به مسـابقات قهرمانی آسیا مربوط می‌شود. با این وجود در خارج از کشور مربیان خانمی مشغول به کار هستند که نسبت به مردان سطح فنی و دانش بالاتـری دارند. بـه نظرم در بحـث مربیان باید جوان‌گرایی اتفاق بیفتد چرا که جوانان با انگیزه‌ای داریـم که اگر مورد حمایـت و توجه قرار بگیرند آینده خوبی خواهند داشـت. اما متأسـفانه لیگ کیفیت لازم را ندارد که آنها تجربه کسب کنند

＊بهترین و بدترین خاطره‌ای که از تیم ملی دارید؟

یکی از بدترین خاطراتم از تیم ملی به دو سال پیش برمی‌گردد کـه خیلی راحت با بهانه‌ی جوان‌گرایی برخـی از بازیکنان را که من هم جزءشـان بودم از تیم ملی کنار گذاشـتند. گفتند می‌خواهیم به شـما اسـتراحت بدهیم و جوان‌ترهـا را دعوت کنیم در حالی که بهانه بود و می‌توانسـتند به شکل دیگری جوانگرایـی کنند.بهترین خاطـره‌ام در تیم ملی به برد سال گذشته مقابل فیلیپین مربوط می‌شود. اگر آن بازی را نمی‌بردیم دوم می‌شـدیم و شرایطمان سـخت‌تر می‌شد. در واقع یک بازی دراماتیک بود که سه به دو برنده شدیم. در لیگ هم اولین قهرمانی بـا تیـم پرسـپولیس و دومی با گیتی پسـند خیلی ارزشـمند بود. البته قهرمانی سال گذشته با پیکان هم خیلی شـیرین بود. چون ذوب آهن شانس اول قهرمانی محسـوب می‌شد و همه شرایط به نفعش بود اما خدا کمک کرد و توانستیم اول بشویم.

＊ برنامه‌ای برای آینده ورزشی خود دارید؟

برنامـه کوتـاه مدتم داشـتن عملکـرد خوب در مسـابقات قهرمانی آسـیا و عقد قـرارداد با یک تیم خوب ترکیه‌ای اسـت و بـرای بلند مدت هم امیدوارم شرایطی پیش بیاید که سکوی آسیایی را تجربه کنیم. حیف است والیبال بانوان ایران چنین تجربه‌ای را نداشـته باشـد. چون پتانسیل کسب سـکو را داریم. امیدوارم دیر یا زود این اتفاق برای والیبال بانوان بیفتد.

این بازی تاج و تخت بود؟

بالاخره نفهمیدیم برای بازی بزرگ پرسپولیس و سپاهان چه عنوانی پیدا کنیم؟ مسابقه، مسابقه حساسی بود قبول. دو تیم از گذشته کری خوانیها و خاطرات نه چندان خوشی از دیدارهای متقابل داشته‌اند هم قبول. هر دو شانس کسب قهرمانی داشتند و به همین خاطر می‌خواستند به نتیجه برسند هم قبول... اما این همه داد و فریاد و بزن بزن و جنگ دعوا دیگر برای چه بود؟اصلاً چرا حضرات که به اصطلاح دربازی بزرگان بودند به جای نمایش یک بازی دلچسب و زیبا، یک بازی پربرخورد و بی‌کیفیت و خشن و پرحاشیه و از نظر فنی حتی در سطحی پایین‌تر از لیگ یک به نمایش گذاشتند؟ من نمی‌دانم این تعارف بیخودی که ما بهترین تماشاگران دنیا را داریم را چه کسی اولین بار مطرح کرد و بر اساس کدام مصداق؟

حدود سیصد مجروح و یک کشته را کجای دلمان بگذاریم؟ و نیز آن همه اعتراض به داور و کمک داور و زد وخورد بازیکنان و آن همه شیشه و صندلی شکسته را؟

شنبه شب در برنامه فوتبال برتر صحنه های عجیب و غریبی از جولان عده ای که دست کمی از اراذل و اوباش نداشتند در شکستن صندلیها، سنگ پرانی و حتی حمله به نیروی انتظامی را شاهد بوده ایم و کاملا معلوم بود که این طرفدارنما ها در جایگاه کدام تیم نشسته اند که مرتکب این حرکات زشت شده اند که بیشتر شبیه لات بازیهای چاله میدانی بود آن هم قبل از شروع مسابقه...و نکته تاسف بار ماجرا اینکه وقتی مدیرعامل محترم سپاهان روی خط برنامه آمد به جای محکوم کردن شدید این زشتی کاملاً عیان و وعده انجام اصلاحات در بحث هواداری به توجیهات غیرقابل قبولی روی آورد که نشان می‌دهد هنوز باشگاههای ما باید بسیار بیش از آنچه که تا به حال صورت داده‌اند به امر فرهنگ سازی و باشگاهداری حرفه‌ای روی خوش نشان دهند...کوته سخن اینکه پس از ملاحظه این رفتارهای غیرقابل توجیه و ناپسند این سوال مطرح می شود که پس این کمیته انضباطی و کمیته اخلاقی و این همه شعار اخلاقی و... به چه دردی می‌خورند و چه کار می‌کنند؟ در بازی تاج و تخت هم این همه سرشکسته و صندلی شکسته و... داشتیم؟



روزهای خوش ورزش کشور

ورزش ایران در روزهای گذشته، روزهای خوش چندی داشت که در اوج بحران سیل در کشور و ناراحتی بسیاری از هموطنان عزیزمان، اندکی از این رنجها کاست. گرچه در این شادی آفرینی ها فوتبال نقشی نداشت که هیچ، حوادث بازی سپاهان و پرسپولیس تلخی هایی هم همراه آورد. قهرمانی دوبنده پوشان و افتخار آفرینی در والیبال، وزنه برداری و دوچرخه سواری در این افتخارات نقش آفرینی کردند

نمایش اقتدار کشتی ایران در آسیا

تیم کشتی آزاد کشورمان در مسابقات قهرمانی آسیا در چین که روزهای سوم و چهارم اردیبهشت ماه برگزار شد با اقتدار تمام به مقام قهرمانی رسید.
رضا اطری در ۵۷، بهنام احسان‌پور در ۶۱، بهمن تیموری در ۷۹، کامران قاسمپور در ۸۶، علیرضا کریمی در ۹۲ و یدالله محبی در ۱۲۵ کیلوگرم مدال طلا گرفتند و پیمان بیابانی در ۶۵، یونس امامی در ۷۰ و محمد نخودی در ۷۴ کیلوگرم به مدال برنز دست یافتند و به این ترتیب تیم کشتی آزاد کشورمان با کسب ۷ مدال طلا و ۳ مدال برنز با اقتدار تمام و با مدال آوری تمامی نفراتش به مقام قهرمانی آسیا در چین دست یافت که شایان تقدیر است و این قهرمانی چنان برجسته بود که رهبر انقلاب، رئیس‌جمهور، رئیس مجلس و بسیاری از مقامات کشور این افتخارآفرینی را تبریک گفتند.
در کشتی فرنگی هم که بعد از دوره‌ای غیبت مجدداً محمد بنا را به عنوان سرمربی در اختیار دارد دو کشتی گیر ایران در نخستین روز این رقابتها طلا گرفتند و دو کشتی گیر نیز به مدال برنز رسیدند و در روز دوم نیز طلا و برنز به دست آمد.
در ۵ وزن نخست رقابتهای کشتی فرنگی قهرمانی بزرگسالان آسیا محمدعلی گرایی و سامان عبدولی با بدشانسی نتوانستند به دیدار نهایی راه یابند اما با پیروزی در مسابقه رده بندی به مدال برنز رسیدند.
اما حسین نوری در ۸۷ و امیر قاسمی منجزی در ۱۳۰ کیلوگرم توانستند با درخششی شایسته به مدال طلا برسند ولی احمد خدری به مقامی بهتر از پنجم نرسید. در روز دوم هم بچه‌های کشتی فرنگی خوش درخشیدند و محمدرضا گرایی در ۷۲ کیلو و سعید عبدولی در ۸۲ کیلو گرم به مدال طلا دست یافتند .مهدی علیاری هم برنز گرفت .به این ترتیب تیم ملی کشتی فرنگی هم با کسب ۴طلاو ۳ برنز قهرمان آسیا شد.



اولین مدال بانوان رکابزن



سمیه یزدانی بانوی دوچرخه سوار ایرانی در مسابقات قهرمانی دوچرخه سواری آسیا در تاشکند ازبکستان، اولین مدال بانوان در رشته دوچرخه سواری را با کسب مدال برنز به دست آورد که درجای خود شایان افتخار برای بانوان ورزشکار کشورمان در رشته سنگینی مثل دوچرخه سواری در ماده استقامت جاده است.در این مسابقه که ۶۴ ورزشکار حضور داشتند نماینده کشور میزبان که قهرمان مسابقات المپیک ریو هم بوده به مقام نخست رسید و نماینده کره جنوبی دوم شد. در این رشته یک نماینده دیگر کشور به نام ماندانا دهقان هم رکاب زد که نتوانست رتبه‌ای بهتر از یازدهم به دست آورد
لازم به ذکر است که تاکنون هیچ زن ایرانی نتوانسته بود در رشته دوچرخه سواری به مدال المپیک یا جهانی و یا آسیایی دست پیدا کند.در بخش مردان محمد گنج خانلو، رکابزن شایسته کشورمان نیز در مسابقه استقامت جاده در رده سنی زیر ۲۳ سال قهرمانی آسیا توانست همه رقبا را پشت سر گذاشته و به مقام اول و مدال طلا دست پیدا کند که این دو مدال به همراه یک مدال نقره دیگر نویدبخش روزهای خوبی برای وزنه برداری می‌تواند باشد.

شاهکار شهرداری ورامین

آنها که بازی فینال لیگ قهرمانان والیبال باشگاههای آسیا درچین تایپه یا تایوان را بعدازظهر جمعه از شبکه ورزش دیدند یک هیجان نفسگیر والیبالی را تجربه کردند.فینال بین شهرداری ورامین از ایران و پاناسونیک ژاپن برگزار شد و تقریباً تمام تماشاچیان سالن را طرفداران تیم ژاپنی با آن طبلها و سر و صدای عجیبشان تشکیل می‌دادند. تیم ژاپنی که از دو ملّی‌پوش ژاپنی و یک بازیکن سرشناس لهستانی به نام کوبیاک برخوردار بود گیمهای اول و دوم را برد و همه تقریباً کار ایران را تمام شده می‌دانستند بخصوص آنکه تیم ژاپنی به امتیاز ۲۰



هم رسید اما غیرت ایرانی کاری کرد کارستان و تیم شهرداری این گیم را ۲۳ به ۲۲ و گیم بعدی را هم با همین نتیجه تمام کرد و در گیم پنجم در حالی که باز هم چند امتیاز عقب افتاد در بازگشتی شجاعانه و در یک رالی نفسگیر ۱۶ ـ ۱۴ به جام قهرمانی دست یافت و تماشاچیان طرفدار ژاپن را انگشت به دهان گذاشت. آخرین امتیاز از سرویس پرشی پویا فیاضی به دست آمد که کوبیاک از مهار آن عاجز ماند و فیاضی که سر از پا نمی‌شناخت انگشتش را به نشانه پیروزی به سمت او گرفت که عصبانیت و جنجال او و تنش پایان بازی را به همراه داشت که می‌رفت تا به درگیری و جنجال بکشد.

بیرالوند، بی‌رقیب ماند



در هفته گذشته مسابقات وزنه برداری قهرمانی آسیا هم به میزبانی چین برگزار شد که در دسته ۱۰۲ کیلوگرم دو وزنه‌بردار ایرانی روی سکو رفتند که درپایان رضا بیرالوند با اقتدار تمام، سه مدال طلا در یکضرب، دو ضرب و مجموع به دست آورد. او در یک ضرب ۱۷۳ کیلوگرم وزنه را بالای سر برد و در حرکت دو ضرب ۲۱۶ کیلوگرم وزنه زد و مدال طلا گرفت. او که در حرکت اول دو ضرب ۲۰۵ و در حرکت دوم ۲۱۶ کیلوگرم را بالای سر برده بود به علت مسلم شدن قهرمانی‌اش به همین دو حرکت اکتفا کرد و از انجام حرکت سوم منصرف شد و به این ترتیب در مجموع با ۳۸۹ کیلوگرم مدال طلا گرفت.
امیرحقوقی دیگر وزنه بردار کشورمان در این دسته با مهار وزنه‌های ۱۶۹ کیلو در یک ضرب و ۲۱۵ کیلوگرم در دوضرب به مدال نقره رسید و دوم شد به این ترتیب دو وزنه بردار کشورمان در این دسته به ۳ مدال طلا و ۲ نقره دست پیدا کردند.اما در دسته فوق سنگین که همواره ایران در آن صاحب ادعاست گرچه همه نگاهها به سعید علی حسینی بود اما این علی داوودی جوان بود که توانست با ۴۳۲ کیلوگرم در مجموع یکضرب و دوضرب در هردو حرکت و سرانجام در مجموع به مدال طلا برسد. در حالیکه علی حسینی نتوانست انتظارات را برآورده کند و دستش از مدال کوتاه ماند.

بزرگ‌ترین سعادت فرار از فلاکت است • الیوت

پیام های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ *آرشا جان، پسر گلم،* اردیبهشت را با تمام زیبایی هایش دوست داریم چون در این ماه سبز گل وجودمان شکفت، شاخه گل امید زندگیمان تولدت مبارک

بابا حمید و مامان طهورا ـ کرج

✽ *باران گلم، دختر نازم،* سبد سبد گل تقدیمت می کنیم و تو را مثل همیشه در آغوش می گیریم و می گوییم دوستت داریم سالروز تولدت مبارک

بابا محمد و مامان فاطمه ـ کرج

✽ *مدیریت محترم مدرسه جامی، جناب آقای رعیت پیشه،* بدین وسیله مراتب سپاس خود را از تلاش و زحمات ارزشمند و صادقانه جنابعالی و معاونین محترم در زمینه پیشبرد اهداف آموزش اعلام می دارم

مهدی ممتازی آموزگار مدرسه جامی ـ فسا

✽ *رامین جان، برادر عزیزم،* ۱۲ اردیبهشت، سالروز شکفتنت را تبریک می گویم و آرزوی خوشبختی و سعادتمندی در تمامی مراحل زندگی ات را دارم

برادرت، عادل محمدی

✽ *نگین عزیزم،* تولد ۲۱ سالگی ات را در روز ۱۱ اردیبهشت به توای بهترین فرزندم تبریک می گویم

پدرت، محمد اعلایی ـ تهران

✽ *سرکار خانم پور امامی،* معلم مهربان و دلسوز، گلهای زیبا را در سبدی از محبت جمع می کنم تا در زیر پای توای معلم دلسوز بریزم، امیدوارم خداوند وجود نازنینت را همیشه سالم و در پناه خود حفظ کند

شاگرد شما، سیده نیلوفر موسوی ـ قزوین

✽ *سرکار خانم خلیلی، مدیر دبستان حجاب و کادر دفتری، خانمها نیکنام و افشار و یونسی،* بدین وسیله مراتب قدردانی و سپاسگزاری خود را نسبت به برخورد مسئولانه و آموزنده شما برای هدایت بیشتر و بهتر دانش آموزان ابراز می دارم، موفق و سربلند باشید

سیده نیلوفر موسوی ـ قزوین

✽ *جناب آقای مهندس شاهین عباسپور، مدیریت محترم بخش روابط عمومی برق استان البرز،* ستایش خدای عزوجل را که به من امید زنده ماندن داد تا بگویم؛ تا زنده ام قدردانت هستم و بی نهایت سپاسگزارم

احمد فتحی ـ کرج

✽ *همسر گلم، زهرا جان،* تولدت مبارک، زیباترین من، دوست دارم و همیشه از خداوند منان برایت آرزوی سلامتی و شادکامی دارم

همسرت اکبر اقبالی ـ قزوین

✽ *محمد امین مرادی،* دوست عزیز و گرامی ام، سالروز تولدت را در روز ۱۲ اردیبهشت تبریک می گویم

دوست همیشگی ات، میلاد محمدی ـ تهران

✽ *بهاره جان،* سالروز شکفتنت را در فصل روییدن گلهای بهاری به توای بهترینم تبریک می گویم

علی آسترکی ـ تهران

✽ *علیرضا جان،* فرزند خوب و پاکم ۱۲ اردیبهشت سالروز زمینی شدنت مبارک

پدر و مادرت حسینی ـ کرج

✽ *فرزند عزیزم، یونس جان،* موفقیت را در مقطع کارشناسی ارشد به تو تبریک می گویم و بدان که عاشقانه دوستت داریم

مادر و پدرت سعید آهنگی ـ اراک

✽ *حمید جان،* ای تک ستاره زندگی من، امیدوارم همیشه در کنار هم عاشقانه زندگی کنیم، سالروز یکی شدنمان مبارک باد

همسرت الهام نوری ـ تهران

✽ *پدر عزیز و دوست داشتنی من،* خدارا هزاران بار شکر می کنم که سایه ات بالای سرم است و به من آرامش می دهد، پدر جان سالروز تولدت را تبریک می گویم و از یزدان پاک می خواهم که همیشه در صحت و شادکامی باشید

مهدی اسماعیلی ـ تهران

✽ *سرکار خانم عموزاده خلیلی، معلم مهربان،* از لطف و محبتت نسبت به دانش آموزان بی نهایت سپاسگزاریم ما قدردان زحمات شما هستیم و آرزوی سلامتی، بهروزی و موفقیت شما را از خدای بزرگ می خواهیم

باران مومنی و جمعی از همکلاسیهایم ـ کرج

✽ *همسرم، فاطمه جان،* سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و بدان که عاشقانه دوستت دارم

علی الهامی فر ـ اسلامشهر

✽ *پسر نازنینم، علی اکبر جان،* تولدت مبارک ای عشق دوست داشتنی ما، ۱۴ اردیبهشت روزی است که تو ما را از تنهایی نجات دادی و شادی آور خانه ما شدی، دوستت داریم

مادرت رقیه سعیدپور ـ کرج

✽ *جناب آقای زندکریمی،* نقشه بردار محترم استان کردستان و شهرستان بیجار و همکاران گرامی بدین وسیله مراتب تشکر و قدردانی از زحمات شما را به عمل می آوریم و امیدوارم همیشه در زندگیتان موفق باشید

برادران شفیعی و هوشنگ قاسمی ـ تهران

✽ *پسر عزیزم، رضا جان و نوه عزیزم محمد حسین جان،* شما دو شاخه گل امید زندگیمان هستید بی نهایت دوستتان دارم و از خدای بزرگ می خواهم که همیشه سالم و در پناه خدا باشید

طاهره دریایاری ـ فیروزکوه

✽ *نوه گلم، نسیم جان،* ۱۳ اردیبهشت یازدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۱ سبد گل به شما و پدر و مادرت تبریک می گوییم، دوستت داریم خیلی زیاد

پدربزرگ و مادربزرگت محمد و نیلوفر دشتی ـ ورامین

✽ *دایی نادر و زن دایی مهربان،* دومین سالروز ازدواجتان را با تقدیم انبوهی از گلهای محمدی به شما تبریک می گویم امیدوارم مثل همیشه شاد و موفق باشید

سارا پورمحمد ـ تهران

✽ *معلم عزیزم،* ستاره پر نورم، باغبان دلسوز و فداکارم ممنونم که با دستان پرمهرت بذر "عشق" را در باغچه دلم با ظرافت خاصی کاشتی...بعد امید بر رویش پاشیدی... دلم را زیر و رو کردی و از چشمه مهر و محبت آب گوارا را در دلم ریختی و منتظر ماندی تا عاشقی در وجودم ریشه بدواند، باغبان باغچه عاشقی روزت مبارک

علیرضا نجومی

✽ *سرکار خانم قدمی، معلم عزیزم،* روز معلم را با تمام وجودم به شما تبریک می گویم امیدوارم در سایه پروردگار همیشه موفق و سلامت باشید. دوستت دارم

دانش آموزت مه سیما اسماعیلی ـ تهران

✽ *نوه گلمان، آرشا جان،* با شکفتن تو زندگیمان بهاری شد، گل سرسبد زندگیمان تولدت مبارک. بی نهایت دوستت داریم

پدر بزرگ و مادربزرگ ـ کرج

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ جایگزینی اعداد با شکلها:

۶۲۴ : ۵۲ = ۱۲
 −   :   +
۴۴ × ۱۳ = ۵۷۲
۵۸۰ + ۴ = ۵۸۴

پاسخ هرم اعداد:

۱۲۴
۵۴ ۷۰
۲۷ ۲۷ ۴۳
۱۷ ۱۰ ۱۷ ۲۶
۱۲ ۵ ۵ ۱۲ ۱۴
۹ ۳ ۲ ۳ ۹ ۵

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شما شخصی عملگرا، حساس، اجتماعی، صمیمی و البته سیاستمدار و مثبت اندیش هستید، پس حالا که به خوبی می‌دانید در مرحله ماندگارسازی گزینه‌های ارزشمند زندگیتان با شکلی متفاوت از قبل روبرو هستید، باید در تصمیم گیریهای بسیار محتاط عمل کنید تا به قول خودتان تمام رشته‌ها پنبه نشود، چون شما معتقد هستید که می‌دانید چه باید انجام دهید و حالا هم زمان آن رسیده که سیاستمدارانه عمل کنید.

اردیبهشت

این روزها از چند جهت مختلف تحت فشار قرار گرفته‌اید تا عملکردهای متفاوتی را به مرحله اجرا درآورید و به خوبی می‌دانید که اینها همگی درسهای روزگار هستند، پس امیدوارم پلکهایتان را باز نگه دارید و به جای عجولانه عمل کردن طوری نقشه‌ها را پیش ببرید که بعداً خودتان را سرزنش نکنید و قبل از دنبال کردن هر هدفی از اینکه ارزش زحمتی که برایش می کشید را دارد مطمئن شوید و خلوت کردنها را از ذهن آغاز کنید.

خرداد

شما بهتر از هر کس می‌دانید که رها ساختن عادتهای کهنه حتی در مواردی که مطمئن هستید روشهای جدید بهتر هستند، کار ساده‌ای نیست اما حالا دقیقا وقت آن رسیده که این کار را انجام دهید و خودتان را با شرایط به گونه‌ای وفق ندهید که بعداً نتیجه کار آرامش را برای شما فراهم نکند و نگرانی هایتان را دوچندان سازد. در مورد سوال ذهنی‌تان هم قبل از پذیرفتن مسئولیت خوب فکر کنید چون شرایط مثل گذشته نیست.

تیر

این فکر گاهی به ذهن همه خطور کرده که ممکن است فشار کاری دیوانه‌مان کند، اما هرگز به این که ممکن است ما را منطقی‌تر هم بکند فکر نمی کنیم و حالا هم قصد تکرار این موضوع را ندارم چون نکته‌ای که بسیار بااهمیت تر است این است که گاهی فشارهای کنترل نشده منجر به بروز افکار منفی می‌شود و امیدوارم این در مورد شما صدق نکند، هرچند که می‌دانم شما معمولاً بیش از حد توانایی‌تان همه جوانب را در نظر می گیرید و امیدوارم این در مورد ذهن خودتان هم صدق کند.

مرداد

گاهی از خودتان می‌پرسید آیا واقعا آنچه به دست می آورید ارزش این همه سختی که متحمل می‌شوید را دارد؟! و اگر من بخواهم پاسخ این سوال شما را صادقانه بدهم باید بگویم ارزشش را دارد چون شما فردی نیستید که با بیکاری کنار بیایید و همیشه به محض پیدا شدن فرصتی سعی دارید ذهنتان را به نحوی مشغول نگه دارید و این موضوع باعث می‌شود، خیلی نتوانید در مقابل تغییرات زندگی‌تان مقاومت کنید.

شهریور

این روزها برخلاف خیلی‌ها که نمی‌دانند به کدام سو در حال دویدن هستند شما کنترل اوضاع زندگیتان را کاملاً در دست دارید و اجازه نمی‌دهید که اضافه بارهای ذهنی بتوانند بر تصمیم‌ها تاثیر بگذارند، اما در مورد یکی از اعضای نزدیک ذهنتان گاه دچار عقب‌نشینی می‌شود و به گونه‌ای به موضوع نگاه می کنید که اگر هیچ مسئولیتی نداشتید نگاه می کردید و این در آینده با عوارض ناشناخته‌ای همراه خواهد بود.

مهر

می گویید پلکهایتان باز هست و خوب می‌دانید که چطور عمل کنید و به قولی همه چیز تحت کنترل است، اما خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که این گفته‌ها خیلی از سر دلسوزی نیست و می‌تواند فرصتهای پیش رویتان را در آینده طولانی مدت دچار بحران غیرقابل جبران کند. البته امیدوارم حالا برداشت نکنید که موضوع غیرقابل کنترلی روی داده، بلکه این یک هشدار است و باید جلوی بروز خطا را بگیرید.

آبان

نیروی قدرتمندی از درون شما ابراز وجود می کند به نحوی که گاه خودتان هم در مواجهه با آن دچار شگفتی می‌شوید و باید تاکید کنم که آن را به هیچ وجه نادیده نگیرید، چون آنگاه فرصت را برای اینکه از آن به بهترین شکل ممکن استفاده کنید از دست می‌دهید و آنگاه مجبور هستید که روی موارد پرریسک سرمایه گذاری کنید. پس امیدوارم از هوش استثنایی‌تان در این مسیر کمک بگیرید.

آذر

نیرویی قدرتمند در زندگی شما جریان پیدا کرده و همه چیز منتظر ایجاد یک تعادل منطقی بین احتیاط و ریسک کردن است، ولی اگر تصور می کنید با این حرکتها کنترل کامل زندگیتان را در دست می گیرید، بدانید که خیلی منطقی فکر نکرده‌اید چون موانع و سختیهای ابتدا در ذهن جای خود را پیدا می کنند و بعد در زندگی ابراز وجود می کنند، پس انتظار معجزه نداشته باشید، اما فرصتها را هم از دست ندهید.

دی

علاقه همیشگی شما به داشتن اطلاعات از دنیای پیرامونتان موضوعی است که بخشی از انرژی اصلی زندگیتان را به خود اختصاص داده و این باعث شده که تغییراتی درخواسته هایتان داشته باشید که گاه خودتان را هم راضی نمی کند و در مواردی ذهنتان مجبور می‌شود مسایلی را بیش از حد جدی بگیرید و این آرامش نهایی‌تان را تحت تاثیر خود قرار داده است، پس انتظار نداشته باشید همه چیز طبق نقشه پیش برود.

بهمن

آیا در زندگی شخصی‌تان با مشکلاتی روبرو هستید و فکر می کنید توان رویارویی با آنها را ندارید و باید رهایشان کنید؟ قبل از پاسخ دادن یک مکث کوتاه داشته باشید چون پاسخ شما مفهومی است. در حالی که می‌دانید هیچ محدودیتی برای اجرای تواناییهای خود ندارید. پس امیدوارم در جهتی که دقیقاً می‌دانید درست هست قدم بردارید و سعی نکنید مواردی را با اصرار و پافشاری پیش ببرید که تجربه ثابت کرده خیلی نتیجه بخش نخواهد بود.

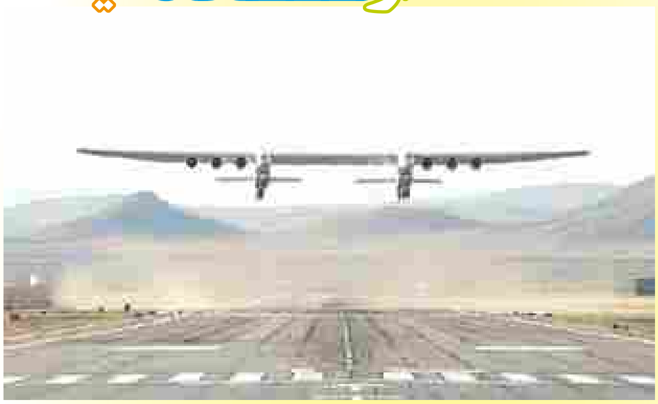
اسفند

این روزها برای شما یک روز معمولی نیستند چون خیلی خوب می‌دانید نمی‌شود در چنین شرایطی با خیال راحت تا هر وقت که دلتان خواست با خودتان خلوت کنید و در آرامش کامل باشید، پس همانطور که قبلاً هم ثابت کرده‌اید این بار هم بر اساس داشته هایتان پیش بروید و نگذارید نداشته‌ها با تمرکزتان بازی و شما را با خود همراه کند. در مورد آینده هم یقین بدانید دغدغه‌های فعلی هیچ اهمیتی نخواهند داشت.

انسان خوب و فرزانه جاودانه عمل می کند

● کمپرشد

سهراب صفادار



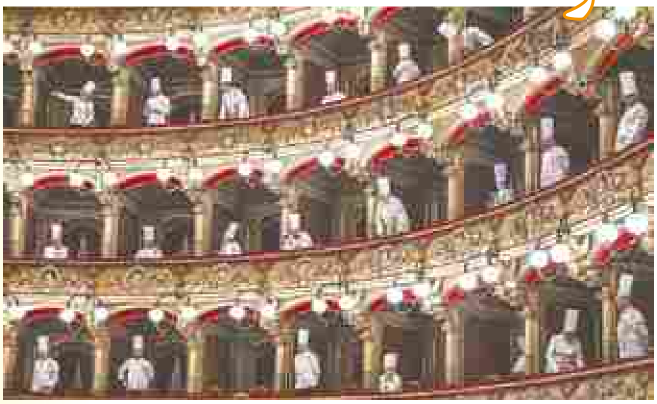
کالفرنیا: بزرگترین هواپیمای جهان کـه فاصله دو انتهای بالهایش به ۱۱۷ متر می‌رسد، با موفقیت اولین پرواز آزمایشی خود را انجام داد. این هواپیمای غـول پیکر از ۱۱ موتور بوئینگ بهره می‌بـرد و دو بدنه مجزا دارد. این پرواز آزمایشی شامل ۲۸۰ کیلومتر پرواز بود که هواپیما توانست به ارتفاع ۴۵۷۲ متری هم دست یابد.



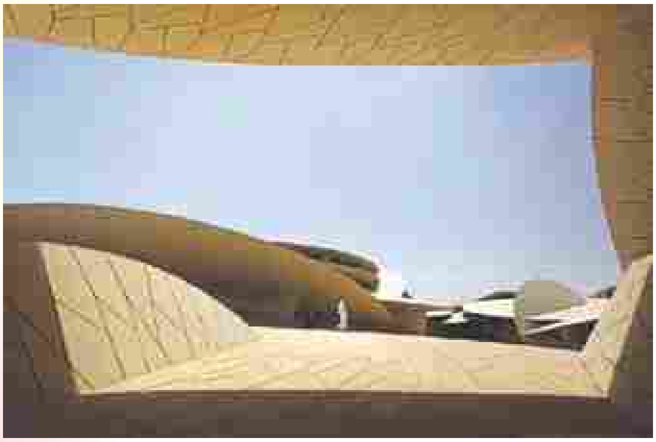
فرانسـه: این مرد در نزدیکی سـاحل مشغول اسـتراحت بود که چند کبوتر سرزده به میهمانی‌اش آمدند. البته او برای این میهمانان دانه به همراه داشت و صدای کبوتران را یکی از زیباترین صداهای طبیعت می‌داند.



موزامبیک: صدها کودک اهل موزامبیک در صف ایستاده‌اند تا بلکه بتوانند کمی غذا از سـوی کمکهای ارسالی کشورهای همسایه دریافت کنند. طوفان مهیبی که "ایدای" خوانده می‌شد مناطق وسیعی از جنوب آفریقا از جمله مناطقی در دو کشـور زیمبابـوه و مالاوی را درنوردید و باعـث وزش بادهای بسـیار شـدید و همچنین راه افتادن سـیل در شهرهای مرکزی زیمبابوه شد.



ایتالیا: این یک گردهمایی کشیشـها نیست. بلکه سرآشپزهای درجه یک از سراسـر ایتالیا را می‌بینید که در سالن تئاتر "وینچنزو بلینی" گردهم آمداند تا در سـی‌امین کنگره ملی فدراسیون آشـپزهای ایتالیا شرکت کنند و همایشی درباره انواع غذاها و نوشیدنیهای این کشور برگزار کنند.



قطر: مـوزه ملی قطر بالاخره در "دوحه" پایتخت این کشـور افتتاح شـد. سـاخت این موزه ۱۰ سـال زمان برد و بعد از سه سـال تاخیر و هزینه‌ای بالغ بر ۴۳۴ میلیون دلار، این موزه بزرگ که با الهام از مناظر کویر ساخته شده است افتتاح شد.



هاوایی: دایان کوهن ۶۴ ساله هم از جمله افرادی بود که در فوران آتشفشان در هاوایی مجبور به ترک خانه‌اش شـد. در تصویر او را می‌بینید که در جایی که خانه‌اش قرار داشت، یک درخت نارگیل می‌کارد. مواد مذاب خارج شده از آتشفشـان بیش از ۷۰۰ خانه را تخریـب کردند. همچنین این فوران باعث نابودی یک مدرسـه، مزارع کشـاورزی، جاده‌ها، مراکز تصفیه آب و بخشی عمده از زیرساختهای کابلهای برق در هاوایی شد.

داستان زندگی

رزهای آبی

بقیه از صفحه ۱۵

حرفش کامل شود و گفت: "روراست بگو، مثل جوانهای این نسل بگو، با هر زبانی که دوست داری بگو، اما روراست بگو چیکار می کنی؟

شایان یک کلمه گفت: می کشمت!... غیر از خود احتشام خان، همه تکان خوردند، احتشام خان کلاهش را از سر برداشت و خواست جوابش را بدهد که شایان ادامه داد: "اشتباه نکن احتشام خان، منظورم این نیست که چون نمی‌گذاری من و نسیم با هم ازدواج کنیم ازت انتقام می گیرم، چون اگر بکشمت خودم هم به نسیم نمی رسم و قصاص میشم نسیم هم از من متنفر میشه، اما می کشمت به این خاطر که عروست تا آخر عمر خیالش راحت باشه که هیچکس نمی‌تونه پسرش را از او بگیره!"

احتشام خان برای اولین بار در طول این گفتگو، سر بلند کرد و زل زد توی چشمان شایان و قامت راست کرد و دست شایان رو گرفت و طوری که همه بشنوند زمزمه کرد: "با پدر و مادرت صحبت کن و به نسیم خبر بده تا روز خواستگاری رو هماهنگ کنیم، انشاالله که خوشبخت بشین!"

خود شایان هم کپ کرد، شاید هم فکر می کرد احتشام خان او را "ایستگاه" کرده! اما یک چیز را مطمئن بود که احتشام خان هرگز دروغ نمی گوید و زیر حرفش نمی‌زند! داخل کافه آنقدر ساکت بود تا "شایان" خداحافظ گفت و زد بیرون و بقیه حلقه زدند دور احتشام خان، اما فقط عبدالله سوالش را به زبان آورد: "مرا ببخش خان داداش، واقعاً ترسیدی که این بچه قرتی بکشدت؟ چرا قبول کردی احتشام خان؟"

احتشام خان پوزخند زد و گفت: "تو نمی‌فهمی عبدالله، منم اولش نفهمیدم، اما آخرش مطمئن شدم که شایان نه تنها عاشق واقعی نسیم هست، که یقین دارم نوه منو هم خوشبخت می کنه!"

بیرون از کافه رستوران سنتی، همین که شایان داخل ماشین نشست، نسیم که همه گفتگوها را از موبایلش شنیده بود، قبل از اینکه شادی‌اش را نشان بدهد پرسید: "ببینم شایان، احتشام واقعاً از تهدید تو ترسید؟" شایان سر تکان داد و گفت: "این مردی که من دیدم، معنی تنها چیزی رو که در زندگیش نمی فهمه ترسه!"

***

در شب عروسی، احتشام خان یکی دو ساعت نشست و رفت. اما نگاه نسیم به زیباترین و بزرگترین دسته گل داخل تالار بود؛ یک دسته گل رز آبی که امیر همیشه عاشقش بود و احتشام خان آن را آورده بود.

جور دیگر

مغرورها لجبازند

بقیه از صفحه ۳۹

اخم سنگین صفیه پرسید: "باز چی شده؟" صفیه آهسته و پرخشم گفت "چی می‌خواستی بشه؟ پرده‌ها و مبلمان رو دیدن و حسودی‌شون شده. به من سر کوفت می‌زنن که چرا تو رو به خرج انداختم." فواد گفت "حالا مگه چی گفتن که به قبای تو برخورده! یه حرفی زدن. چرا سخت می گیری؟" صفیه گفت "اگه فامیلای من همچین حرفی زده بودن، روزگار منو سیاه می کردی. میدونی چیه؟ این تو و این فامیلای عزیزت."

و ساک کوچکی را که قبلا بسته بود، برداشت و از خانه رفت. فواد هم قسم خورد دنبالش نرود. حالا که شنبه است و دارم اینها را می نویسم، چهار روز است که مادر صفیه به او اصرار می کند برگرد سر خانه زندگی‌ات. صفیه هم می گوید تا فواد دنبالم نیاید و عذرخواهی نکند، به خانه بر نمی گردم.

جور دیگر:

صفیه اگر جور دیگر می‌دید، با مهسا بحث و کل کل نمی کرد بلکه با خنده می گفت: "نگو خوشخرج. بگو ولخرج. اینم بگم که فواد از من ولخرج تره. بهش گفتم مبل و پرده و بخارشور نمی‌خوایم ولی مگه حرف منو گوش می کنه؟" او می‌توانست با زیرکی از تله آفساید مهسا بیرون برود و جلو بحث را بگیرد. مهسا هم وقتی می‌دید صفیه تأییدش کرده و قصد جنگ ندارد، از حالت حمله خارج می‌شد. اگر فواد جور دیگر می‌دید، اولین حرفش به صفیه این نبود که باز چی شده؟ این جمله بار منفی دارد. او می‌توانست با شاخه‌ای گل به خانه بیاید و آن را جلو همه به او تقدیم کند. اینجوری خستگی مهسا در می‌رفت و از اینکه شوهرش جلو فامیلهایش به او احترام می گذارد، کلی انرژی می گرفت. چنین رفتارهایی برای اهالی جور دیگر سخت نیست چون متکبر نیستند و می‌دانند اگر زن و شوهر با هم خوب حرف بزنند، زندگی به کام خودشان خیلی خوش خواهد شد ولی امان از این غرور و تکبر لعنتی!

قصه هفته

فصل سرمازده عشق

بقیه از صفحه ۴۱

داریم و مراقب بچه‌هایمان باشیم. عاطفه گفت: "من خبر دارم که خودت عاشق پسرخاله‌تی." فائزه جواب نداد. عاطفه گفت: "پسرعمو محسن من طاقت نمیاره زن یکی دیگه باشم. حتما میاد و من رو می‌دزده. تو باید کمک کنی." فائزه گفت: "من از خدامه محسن تو رو بدزده و رقیب از خونه من بره. هر کمکی بخوای، می کنم."

آنها نقشه‌ای کشیدند. قرار بود همان شب عاطفه و جلال به خانه مادر شوهر بروند. فائزه لباسهای عاطفه را پوشید و نقابش را به صورت زد و با جلال از خانه رفت. کمی بعد عاطفه که لباسها و نقاب فائزه را پوشیده بود، بیرون زد و سوار ماشین محسن شد. نیم ساعت بعد جلال فهمید زنهایش سرش کلاه گذاشته‌اند. فائزه را به طور علی‌الحساب کتک زد و او را به مادر خودش سپرد و دنبال عاطفه رفت. دیوانه شده بود. عرق از سر و صورتش می‌جوشید و چشمهایش را می‌سوزاند. پای راستش روی پدال گاز منقبض شده بود و با اینکه دیگر جایی برای فشار دادن نمانده بود، پایش را با تمام زورش به پدال فشار می‌داد. یک ساعت بعد در جاده از دور چراغ عقب ماشین محسن را دید. چند دقیقه دیگر به او می‌رسید. پنجه بوکس چاقوداری در مشتش بود. ذهنش بوی خون می‌داد. فاصله‌اش با ماشین محسن کمتر شده بود. اطمینان داشت که پس از پیچی که سر راه بود، به فراری‌ها خواهد رسید اما محسن او را در آینه دید و گازش را گرفت. حس انتقام خون جلال را جوش آورده بود. سر پیچ سرعتش را کم نکرد. ماشین لیز خورد و در دره سرنگون شد. محسن او را دید و توقف نکرد. فقط به عاطفه گفت: "سه ماه دیگه رسماً عروسی می کنیم."

پس از این واقعه مرگبار، پدر جلال از فائزه پرسید چرا با عاطفه همکاری کردی؟ فائزه گفت چون جلال را دوست داشتم و نمی‌خواستم رقیب داشته باشم. همین جواب باعث شد که پدر جلال او را عفو کند. او گروهی را برای مجازات عاطفه و محسن بسیج کرده. سه ماه گذشته و هنوز از آنها خبری نشده. بعضی‌ها می گویند راهزنها هر دو را کشته‌اند. شاید هم به چین رفته باشند.

امروز که نزدیک یک سال از مرگ جلال گذشته، فائزه با دخترهایش سمت کابل حرکت کرد. در راه از آینه پرسید آیا اسحاق مرا می‌شناسد؟ آیا قبولم می کند؟ موهایم جوگندمی و صورتم چروک شده. دماغم شکسته و کمرم همیشه درد می کند. نه! مرا نخواهد شناخت.

● ریونه

کهن سالان نیز ولی هستند که بیشتر به ما بخشیده شده است

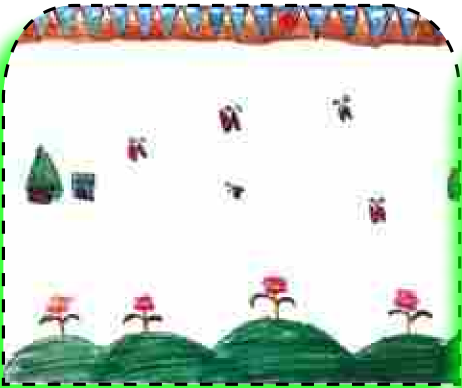
نقاشیهای شما



ادرین اراد ۶ ساله از سبزوار



علیرضا زارع ۶ ساله - تهران



مبینا رضایی - شهرضا



آرین قره داغی ۵ ساله شهرک جهان نما



آرتین پیری ۵ ساله شهرک جهان نما



آرمین قربانی ۵ ساله شهرک جهان نما



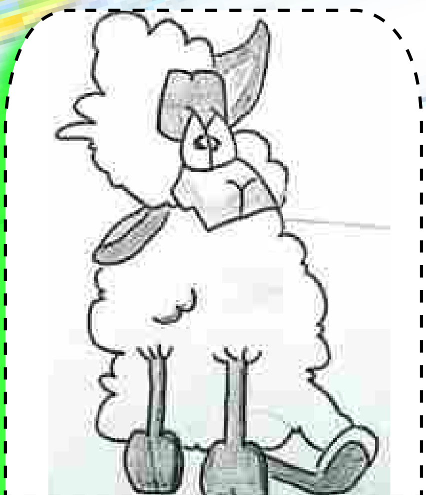
امیر محمد علی اکبرلو ۵ ساله شهرک جهان نما



بردیا - تهران



مه سیما اسماعیلی ۷ ساله -تهران



ثنا ترابی ۱۲ ساله از کرج



پرنیان ابراهیمیان ۱۰ ساله تهران


همراه اول
www.mci.ir
همراه اول
LTE 10 GB
LTE 15 GB
LTE 20 GB
3000 دقیقه
100 دقیقه
1000 عدد
500 عدد
200
ترکیب دلخواهت رو بچین
بسته‌های ترکیبی به انتخاب شما
با مراجعه به اپلیکیشن و پرتال همراه من my.mci.ir
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۱۰۰/۱۰۰